کلیات عبید زاکانی

شامل

قصاید، غزلیات، مقطعات، مراثی، ترجیعات

و

اوراد

در

نام عبید کی رود از یاد اهل دل
چون گفته های نازک او یادگار اوست

کلیات عبید زاکانی

شامل

قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات، مثنویات

مقابله

با نسخهٔ مصحح استاد فقید

عباس اقبال

و

چند نسخهٔ دیگر

شرح وتعبیر و ترجمهٔ لغات و آیات و عبارات عربی از

پرویز اتابکی

از انتشارات کتابفروشی زوّار

تهران - شاه‌آباد

فهرست کلیات عبید زاکانی

قسمت اول

پیش گفتار	از صفحهٔ	پنج	تا صفحهٔ بیست ویك
مقدمه	« «	بیست و دو	« « چهل‌ویك
قصاید	« «	۱	« « ٤٨
ترکیبات	« «	٤٩	« « ٥٤
ترجیع بند	« «	٥٥	« « ٥٨
غزلیات	« «	٥٩	« « ٩٥
مقطعات	« «	٩٧	« « ١٠٥
رباعیات	« «	١٠٨	« « ١١٣
مثنوی	« «	١١٥	« « ١١٧
عشاقنامه	« «	١١٩	« « ١٤٨

قسمت دوم ـ لطایف

شرح حال مولانا	از صفحهٔ	١٥٠	تا صفحهٔ ١٥٣
مقدمهٔ مسیوفرته فرانسوی	« «	١٥٤	« « ١٥٥
رسالهٔ اخلاق‌الاشراف	« «	١٥٧	« « ١٨٨
دیش نامه	« «	١٨٩	« « ٢٠٢
رسالهٔ صد پند	« «	٢٠٣	« « ٢١١
ترجیع بند	« «	٢١٣	« « ٢١٥

المثنویات	از صفحهٔ	۲۱۷	تا صفحهٔ	۲۱۹
تضمینات و قطعات	« «	۲۱۹	« «	۲۸۸
رباعیات	« «	۲۲۹	« «	۲۳۵
رسالهٔ دلگشا	« «	۲۳۸	« «	۳۰۸
شامل :				
حکایات عربی	« «	۲۳۹	« «	۲۴۹
ترجمهٔ حکایات عربی	« «	۲۵۱	« «	۲۶۲
حکایات فارسی	« «	۲۶۳	« «	۳۰۸
نامه های قلندران	« «	۳۰۹	« «	۳۱۱
رسالهٔ تعریفات مشهور بده فصل	«	۳۱۳	« «	۳۲۰
تعریفات ملا دوپیازه	« «	۳۲۱	« «	۳۲۵
ملحقات	« «	۳۲۴	« «	۳۲۸
قصیدهٔ موش و گربه	« «	۳۲۹	« «	۳۳۳

پیش گفتار

مولانا نظام‌الدین عبیدالله زاکانی یکی از ستارگـان فروزان آسمان شعر وادب ایران وازبزرگترین لطیفه پردازان ونقادان چیره دست روزگار است .

شرح احوال وتاریخ دقیق ولادت و وفات این فرزانهٔ لطیفه سرای ، چون بیشتر اکابر علم و ادب این سرزمین درپردهٔ ابهام نهفته است وفقط از برخی قرائن وامارات بقسمتی از آن راه توان یافت .

استاد فقید سعید **عباس اقبال آشتیانی** دراین‌خصوص تحقیقی دقیق کرده‌اند ونتیجهٔ غوروفحص خویش را به بهترصورتی ضمن مقدمهٔ فاضلانه‌ای بر دیوان عبید چاپ مجلهٔ ارمغان نگاشته‌اند که نکتهٔ تازه‌ای برآن مزید نتوان کرد. ازاین رو خوانندگان و پژوهندگان را بمقدمهٔ استاد فقید کـه زینت بخش چاپ حاضر نیز هست حوالت میدهیم .

***

مولانا عبید درانواع شعر ازقصیده وغزل و رباعی ومثنوی و قطعه وترکیب بند وترجیع بند وتضمین طبع آزمائی کرده والحق درهمه فن داد شعر وشاعری داده است .

قصائدش فصیح و بی تکلف و غزلیـاتش دلکش و لطیف و رباعیاتش نغزوپرمعنی‌ومثنویش‌ساده وروان وتضمیناتش‌بکرواستادانه‌است بعبارت دیگر **ذوق و فن** را بهم آمیخته وقریحهٔ سرشار خدا داد و دانش مکتسب موفور را در اشعار نغز و آبدار خود جلوهٔ جاوید بخشیده است

گواه و شاهد صادق براین مدعا همانا نظم مولاناست که ما را ازبیان هردلیل دیگر بی‌نیاز میکند. قصائدش بقصائد معاصرارجمند او **حافظ** پهلو میزند و غزلهایش از غزلیات دیگر معاصران وی وانمیماند.

خواجه درمدح شاه شیخ ابواسحق فرماید :

سپیده دم که صبا بوی لطف جـان گیرد
چمن ز لطف هـوا نکته بـر جنان گیرد
هـوا ز نکهت گـل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغـان گیرد
نکال شب که کند در قدح سیاهی مشک
در او شرار چـراغ سحرگهـان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهـان گیرد
بـرغم زاغ سیه شاهبـاز زرین بـال
درین مقرنس زنگاری آشیـان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهوار فلك بنگـرد بجام صـبوح
که چون بشعشهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
که تا بقبضهٔ شمشیر زر فشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هـر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آن ، که دم کیست این مبارك دم
که وقت صبح در بن تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
بسش زمانه چو مقراض در زمان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
فرشته ای بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاك درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق
که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلك سروری عروج کند
نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز رفع قدر کمر بند تو امان گیرد

رسد ز چـرخ عطـارد هزار تهنیت
چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد
مدام درپی طعن است بر حسود و عدوت
سماك رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلك چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

تا پایان قصیده ...

***

مولانا عبید نیز در مدح همین شهریار چنین گوید :

سپیده دم علم صبح چون روان کردند
ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امـور فلك ز راه خـتن
بنیرگی ز حبش لشگری روان کردند
بصد لبـاس بـر آمد سپهر بوقلمون
چو صبح را تتق از ساده پرنیان کردند
چو چتر خسرو خاور خرام پیدا شد
سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند
خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ
غراب را بشب آواره ز آشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد
کنار کوه پر از تـازه ارغوان کردند
مسافـران سماوی بخطهٔ مغـرب
هزیمت از طرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینهٔ صبح زان نفس شد پاك
که تیغ مهر زراندود زر فشان کردند
مجـاهزان فلك صد هزار عقد گهـر
نثار چتر شهنشاه کامـران کردند
کشیده تیر بـر اعدای دولت سلطان
مبارزان ختن روی در جهـان کردند

سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را
چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند
در آن زمان ز سر صدق قدسیان هر دم
دعای دولت شاه از میان جان کردند
سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر
ز گرد سم سمند خدایگان کردند
جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم
که بخت و دولت بردرگهش قران کردند
شهنشهی کـه ز دیوان کبریا او را
خطاب شاه سلاطین انس و جان کردند
نظام خدمت او چرخ توأمان بستند
کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیـر روشن و رای مبـارك او را
بر آسمان و زمین شاه قهرمان کردند
جهان پناها دست و دلت ز روی کرم
جهانیان را تا حشر میهمان کردند
. . . . . .
در آن زمان که بقدرت مهندسان قضا
بنای شش جهت و هفت آسمان کردند
علو جاه ترا شاهی زمین دادند
سپاه عدل تو را حامی زمان کردند
چو قصر قدر تو میساختند روز ازل
حضیض پایهٔ او فرق فرقدان کردند
فراز بام جلال تو پیر گردون را
چو هندوان گه و بیگاه پاسبان کردند
بعهد عدل تو افسانه گشت در افواه
حکایتی که ز دارا و اردوان کردند

شدند غرق حیا پیش ابر احسانت
کسان که قصهٔ دریا و وصف‌کان کردند

* * *

درتشبیب و وصف بهار سخن ازین ساده تر و زیباتر نتوان گفت که مولانا عبید فرماید :

بنوش باده که فصل بهار میآید — نوید خرمی از روزگار میآید
ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد — ز بادْ نفخهٔ مشك تتار میآید
برای رونق بزم معاشران لاله — گرفته جام می خوشگوار میآید
میان باغ بصد لب شکوفه میخندد — که سبزه میدمد و گل ببار میآید
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد — خروش مرغ که از مرغزار میآید
هزار پیرهن از شوق میکند پاره — بگوش غنچه چو بانگ هزار میآید
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند — نسیم ، کز طرف جویبار میآید
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست — بزیر سایهٔ بید و چنار میآید
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان — کنون که موسم بوس و کنار میآید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن — گرفته دست بتی چون نگار میآید
بباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف — به بزم شاه جهان با نثار میآید

. . . . . .

کدام زنده دلیست که این کلام طرب انگیز وشعر جانبخش را بشنود و دلش هوای ساغر و یار وگلشن و جویبار نکند ؟

* * *

غزلیات **عبید** نیز درغایت لطف و زیبائی است و حال و ذوقی خاص دارد که با زبدهٔ غزلیات سبك عراقی همسنگ و برابر است .

جانا بیا که بی تودلم را قرار نیست — بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه‌ام چنین که منم در بلای عشق — دل عافیت نخواهد وعقلم بکار نیست
گر خواندنت مراد، وگر راندن آرزوست — آن کن که‌رای تست مرا اختیار نیست
مارا همین بس‌است که‌داریم دردعشق — مقصودما زوصل توبوس وکنار نیست
ایدل همیشه عاشق‌وهموار‌ه‌مست باش — کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق همنشین شوواز عقل برشکن　　کاو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست
هر قوم را طریقی وراهی و قبله‌ایست　　پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

***

مولانا در رباعی نیز داد سخن داده و مضامینی بدیع و لطیف پرداخته است :

زین گونه که این شمع روان میسوزد　　گوئی ز فراق دوستان میسوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید　　کاو را و مرا رشتهٔ جان میسوزد

*

دل در پی عشق دلبرانست هنوز　　و ز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم　　ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

*

از دل نرود شوق جمالت بیرون　　وز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشك　　از دیده نمیرود خیالت بیرون

***

عبید نیز درمثنوی طبع آزمائی کرده ومخصوصاً مثنوی دلکش **عشاق نامه** را که بسال ۷۵۱ هجری بنام **شاه شیخ ابواسحق** سروده است و بخداوندگار مثنوی بزمی حکیم نظامی گنجوی نظر داشته خوب از آب درآورده است بویژه آنکه خوش ذوقی خاصی بکار برده ودرضمن بیان مثنوی غزلی تمام از خود یا شاعری دیگر بزبان دری یا بلهجهٔ محلی پیوند ساخته واین تلفیق و التقاط رنگ دلنشین وحالت مطبوعی بنظم وی بخشیده است .

***

اما عمدهٔ هنر **عبید زاکانی** درلطیفه سرایی ونکته پردازی و هزل و طیبت و مزاح وطنز وانتقاد از ابناء زمان و اخلاق ناپسند ایشان است. در این مورد است که شخصیت ممتاز ومنحصرعبید بچشم میخورد. عبید بی گمان بزرگترین لطیفه پرداز چیره‌دست میدان ادبیات فارسی است وشاید درجهان نیز تالی ونظیر او اندك باشد. ضمیر روشن و هوش تیز وحضور ذهن وطبع

وقاد و سرعت انتقال وقوت ضبط وتسلط براخبار و روایات وقصص و اطلاع وافی برزبان عرب و ذوق وافر و شیرینی بیان و ملاحت گفتار وقدرت درك وشدت تأثر واحساس ، یکجا در وجود این سخن پردازملیح وگشاده زبان خاور زمین جمع آمده و اثر انتقادی جاوید « **لطایف عبید** » را بوجود آورده است .

***

زندگی، آمیخته بامشکلات ومصائب وسرشاراز ناساز کاریها وناملایمات است واز دیرباز همواره قیافهٔ خشن وناموافق خودرا بابناء بشرنشان داده وکمتر بروی کسی بصداقت خندیده است . از این رو ، حیات صورت خشك وجدی و عبوسی پیدا کرده است. انسان مدبر وچاره جو برای گریز ازاین ناهمواریها و خشونتهای جانفرسا گاهی دست بدامن هزل و مزاح زده وبا سلاح شوخی وبذله گوئی بجنگ امر یمن قساوت وشدت شتافته است . باری روزگار طرف کله کج نهاده و تند نشسته و بشر نیز در برابر این دژخوئی، هزل و مزاح را چون وسیله‌ای برای تسکین دل مسکین بکار میبرد.

بی‌دلیل نیست که‌در بیشترمجلات وروزنامه‌های امروزصفحه‌ای بفکاهیات وشوخیها اختصاص داده شده‌است و تآترها و سینماهای کمدی و فرح انگیز روبتوسعه دارد. درمملکت ما که قدرهنر و مرتبهٔ هنرمند چنانکه باید نزد همگان معلوم نیست ، هنرپیشگان بویژه آنها که در قسمت فکاهی و کمدی هنرنمائی میکنند کم ارج بشمار میآیند واعتبار و ارزش واقعی ایشان چون گوهری که در چنگ گوهر ناشناسی افتد مجهول و مکتوم است . یکی از بزرگان عالم تآتر گفته است : «خنداندن مردم کارآسانی است،هنرمندآنست که بتواند مردم را بگریاند.» این قول درجای خود صحیح است ولی باید انصاف داد درمحیطی که همه جا را خشونت وصعوبت فراگرفته وتندخوئی وسفرا برمزاج مردم غالب آمده است گریاندن مردم سوخته دل و دردمند و سوگوارکارآسانی است وآنکه بتواندگره ابروی چنین دردمندان سوخته‌دلی را باز کند و کام ایشان را بخنده بگشاید واقعاً اعجاز کرده است چه رسد بآنکه این چنین دلسوختگانی را ازته دل و بنیاد وجود بخنداند .

پس **عبید** را بستائیم و نامش را بزرگ و ارجمند داریم ، زیرا او چنین اعجاز شگرفی آورده است .

خنداندن مردم البته کاری بازی نیست . بـرای این کار ذوق و لطف

بی‌پایانی‌لازم است و دست‌چابك وپنجهٔ سحرانگیزوگرم ومضراب افسونکاری میخواهد تا تارهای وجود این خاکسترنشینان را بلرزاند .

حملات اسکندر وعرب و مغول و ازبك و غیره و ترکتازیهای دیگر مهاجمین ومصائب وآلام داخلی با ارواح وعقول و ذوقهای مردم این سامان سخت معارضه کرده است ، چندانکه روح شادمانی و طرب وانبساط را بکلی ازمیان برده و بساط نشاط را برچیده است . ازاین رو فرزانه‌ای پاکدل‌و آشنا برموز وریزه‌کاریها باید تاغبارکدورت واندوه قرنها را از دلها بزداید و خلق را بخنداند . این استاد فرزانه و روانشناس **عبید** است .

***

اگر تنها امتیاز آثار **مولانا عبید** همین خنداندن مردم سوگوار بود بزرگی وارج‌آفرینندهٔ خودرا بس بود ولی باید درنظرداشت که لطایف‌**عبید** تنها هزل ومزاح نیست بلکه درعین حال تازیانه‌ایست که بر پیکر دغلکاریها وتباهیها ونا مردمیها فرود میاید ورسوم وعادات زشت وناپسند معمول زمان را بسختی میکوبد . شوخیهای **عبید** عبث و بیهوده نیست او لطیفه‌گوئی را هدف خود قرار نداده بود بلکه هزل ومزاح وبذله سرائی را بعنوان وسیلهٔ انتقاد و اصلاح وتربیت و دادستاندن برگزیده بود چنانکه خودگفته‌است :

رومسخرگی‌پیشه کن ومطربی‌آموز تا داد خود از مهتر وکهتر بستانی

سر حلقهٔ عارفان بیدار دل و پیسر روشن ضمیر طـریقت خداوندگار **مولانا جلال‌الدین بلخی** که خود نیزگاه حکایات هزل‌آمیز را از جهت تمثیل واستدلال درمثنوی معنوی درج کرده است دربارهٔ استفاده از هزل و مزاح بقصد تنبیه و تأدیب وتهذیب اخلاق خلق گوید :

هزل تعلیمست آنرا جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلیست پیس هازلان هزلها جدست پیش عاقلان

در مقدمهٔ دفتر پنجم در آغاز یکی از داستانهای هزل خود این بیت **خواجه سنائی** را آورده و میگوید:

بیت من بیت نیست اقلیم است
هزل من هزل نیست تعلیم است

و این آیهٔ شریفه را نقل کرده است که :

«ان‌الله لایستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضةفما فوقها» واستدلال‌فرموده

که دربیان مطلب و دلالت خلق منعی در ارسال امثال هزل‌آمیز و کنایاتی که رنگ مزاح دارند نیست .

درلفافهٔ لطیفه های شیرین‌عبید کنایات نیشدار وانتقادات تلخی نهفته است که خردمندان و بیدار دلان آن را درمییابند و درك میکنند که فریاد صاحبدلانی چون عبید از چـه برمیخاسته و چه دردهای بیدرمانی دل خسته و روح محنت کشیدهٔ ایشان را بیازرده است .

باری لطایف **عبید** هزل صرف نیست بلکه زمینهٔ آن برجد نهاده شده و بتعریض و کنایه اشارات بلیغ و انتقادات مفید را شامل است و خود از زبان **سعدی** دراین باره گفته است :

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد از او بردار

مولانا در مقدمهٔ رسالهٔ دلگشا با براعت استهلالـی وافی دراین باره داد سخن داده وفرموده است :

« چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبید زاکانی) »
« بلغه‌الله تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوط است »
« بر دو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد برهزل مستغنی »
«است وچنانك جد دائم موجب ملال میباشد، هزل دایم نیز باعث استخفاف »
« وکسر عرض میشود و قدما دراین باب گفته‌اند :

« جد همه ساله جان مردم بخورد هزل همه روزه آب مردم ببرد »

« اما اگر ازباب دفع ملال و تفریح بال چنانکه حکما فرموده‌اند:»
« (الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام) ودر اشعار آمده است : »

«افد طبعك‌المکدور بالهم راحة براح و علله بشئی من‌المزح»

« زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شود وقول شاعر را کار بندد »
«که میگوید : »

«گرچه توحید و بیان‌درکارست قدری هم هـذیان در کارست»

«همانا معذورفرمایند که بزرگان دراین معنی این قدر جایز داشته‌اند »
« بنابراین مقدمه بعض نکت واشارات وحکایات که برخاطروارداست»
« درقلم‌آورد . مشتمل‌بردوباب یکی‌عربی ویکی‌پارسی وآنرا **رسالهٔ دلگشا**»
« نام نهادچه مطالعهٔ این اوراق را دلی‌گشاده وخاطری طربناك باید.ایزد»
« باری این دو نعمت همگانرا ارزانی دارد . »

چنانکه گذشت عبید هزل و مزاح را وسیلهٔ انتقاد و انگیزهٔ تهذیب اخلاق ساخته و ضمن آثار خویش شمه‌ای ازدردها و رنجهای جانکاهی را که بر روح و جان دانایان روزگار او گرانی میکرده گاه بصورت شکایت و گاه درلباس هزل وحلیهٔ کنایت بازگفته است .

سراسر کلیات عبید شاهد صادقی براین مدعاست، لیکن از جهت تذکار واستحضار وبعنوان نمونه شواهدی چند در این مختصر خاطرنشان میگردد .

عبید بیزاری وتبری خود را از زاهدان ریائی و صوفیان کذائی که دام زرق نهاده وحقیقت را رها کرده و ظاهر را دریافته اند و در عصر وی صاحب نفوذ و اقتدار بوده اند ضمن ترجیع بندی چنین بیان کرده است .

پای در کوی زهد و رزق منه　　کاندر آن کوی آشنائی نیست
بر در خانقه مرو که در او　　جز ریائی و بوریائی نیست

ونیز در دنبالهٔ همان ترجیع بند افزاید :

آه ازاین صوفیان ازرق پوش　　که ندارند عقل ودانش وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته　　لوت را همچوسفره‌حلقه‌بگوش
از پی صید در پس زانو　　مترصد چو گربهٔ خاموش

دریکی از غزلهائی که بمطلع زیر آغاز میکند :

دل همان به که‌گرفتار هوائی باشد　　سر همان به که نثار کف پائی باشد

گوید :

هوس خانقهم نیست‌که بیزارم ازان　　بوریائی‌که در او بوی ریائی باشد

ونیز درغزلی دیگر گوید :

منگر بحدیث خرقه پوشان　　آن سخت دلان سست کوشان
آویخته سبحه شان بگردن　　همچون‌جرس‌از درازگوشان

همچنین در ضمن حکایات عربی رسالهٔ دلگشا آورده است :

« یکی ازصوفیان را گفتند: خرقهٔ خویش بفروش . گفت : اگرصیاد دام خود فروشد بکدام وسیله صید تواندکرد ؟ »

در مناعت طبع و حفظ شرافت و حیثیت گوید :

دوای دل خسته ازدرد جوی　　نوای خود از بینوائی طلب
اگرصد رهت‌بشکند روزگار　　مکن از خسان مومیائی طلب

عبید تأثر خود را از پریشانی اوضاع و احوال وآشفتگی روزگار و

جنگهای خانگی جلایریان و مظفریان و سایر فتنه ها و آشوبهائی که آن روز امواج مرگبار خود را بر سر مردم بی‌گناه فرو میکوفت باین ترتیب بیان کرده است :

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست — وز روزگار بهره بجز از ملال نیست
از خوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات — کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل — احوال کس مپرس که جای سؤال نیست
درموج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند — فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست

در این دوران طوفان خیز و مصیبت انگیز آنچه بیشتر روح حساس هشیاران و بیداردلان را میآزرده تنهائی و بی‌پناهی ایشان بوده و این درد بیدرمان جان آنها را بلب رسانده چنانکه عبید خود دراین زمینه گوید :

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز
صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز
مونسی نیست که با وی بمیان آرم راز
در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار
دم فروبسته از آنم که ندارم دمساز
خود چه شامی است شقاوت که ندارد انجام
یا چه صبحی است سعادت که ندارد آغاز

عبید که این ناهمواریها و دشواریها را تحمل میکرد و در عین حال بعلت طبع حساس خود نمیتوانست خاموش بماند شمشیر هزل را برکشید و بجنگ بدیها شتافت و در رسالهٔ طیبت‌آمیز **صدپند** داد از بیداد گریها ستاند و گفت :

« تاتوانید سخن حق مگوئید تا بر دلها گران مشوید و مردم بی‌سبب »
« از شما نرنجند .»

« سخن شیخان باور مکنید تا گمرا نشوید وبدوزخ نروید .»
« ازهمسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست . حاکمی عادل »
« و قاضئی که رشوت نستاند و زاهدی که سخن بریا نگوید وحاجبی که با »
« دیانت باشد وکوندرست صاحبدولت در این روزگار مطلبید . »
« راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید . »

«در راستی و وفاداری مبالغه مکنید! تا بقولنج ودیگر امراض مبتلی نشوید.»

رسالهٔ تعریفات عبید مشهوربده فصل یکی دیگراز شاهکارهای شگفت انتقادی اوست . دراین رسالهٔ دلپذیر عبید عمدهٔ بی پروائی وجرئت و شدت قلم خود را بکار برده و نابکاریهای زمان خویش را که متأسفانه هنوز نیز از پس هفتصد سال مبتلی به جامعهٔ امروز هست بسختی کوبیده است .

وی در تعریف دنیا گوید :

« الدنیا ـ آنچه که هیچ آفریده‌ای در وی نیاساید.»

محتسب را دوزخی گفته و در تعریف عسس نوشته است :

«آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد .»

کینه‌ای را که ازقاضیان بی انصاف دردل داشته در فصل سوم تعریفات باین صورت بیان کرده است :

« القاضی ـ آنکه همه او را نفرین کنند . »

« نایب‌القاضی ـ آنکه ایمان ندارد .»

« الحلال ـ آنچه نخورند . »

« العدل ـ آنکه هرگز راست نگوید .»

« مال‌الایتام والاوقاف ـ آنچه برخود از همه چیز مباحتردانند .»

« چشم قاضی ـ ظرفی که بهیچ پر نشود . »

« الرشوه ـ کار ساز بیچارگان . »

وبالاخره :

« السعید ـ آنکه هرگز روی قاضی نبیند .»

عبید چشم ازتبهکاری مشایخ وخواجگان وارباب پیشه واصحاب‌مناصب وکدخدایان نیزنپوشیده و هر کدام را بوجهی شایسته ودر خور مقام تعریف کرده وگوید :

«الشیخ ـ ابلیس »

« التلبیس ـ کلماتی که درباب دنیا گوید.»

« الوسوسه ـ آنچه درباب آخرت گوید . »

« المهملات ـ کلماتی که در معرفت راند. »

« الشیاطین ـ اتباع او . »

درصفت بازاریان طمعکار گوید :

« البازاری ـ آنکه از خدا نترسد . »

طبیب را جلاد وپیك اجل تعریف کرده و بیمار را تخته مشق حکیمان خوانده است .

واما رسالهٔ **اخلاق الاشراف** او آئینهٔ تمام نمای اخلاق وخصوصیات روحی وحالات فردی واجتماعی بسیاری ازبزرگان واشراف روزگاراوست.

عبید درمقدمهٔ این رسالهٔ عجیب انتقادی اشاره کرده‌است که روح بشر پس از گذشت سالیان دراز و هدایت مربیان و اولیاء مراحل کمال را سیر کرده وبدرك خصائص عالی نائل آمده وبه تمیز نیك از بد واقف شده است و مردان حق راه صلاح و درستکاری راجسته وباینای‌نوع توصیه کرده‌اند ولی در عصر او این اصول بیاژگونه صورتی معمول و مجری بوده‌است، ازاین‌رو میفویسد :

« اکنون که دراین روزگار که زبدهٔ دهور وخلاصهٔ قرون است چون »
« مزاج اکابر لطیف شده وبزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند فکر »
«صافی‌واندیشهٔ شافی برکلیات امورمعاش ومعادگماشتند وسنن واوضاع سابق»
« در چشم تمیز ایشان خوار و بی مایه نمود . و نیز بواسطهٔ کرور زمان »
« ومرور اوان اکثرآن قواعد اندراس پذیرفته است احیای آن اوضاع بر »
« خاطر خطیروضمیر منیر این جماعت گران آمد . لاجرم‌مردوار پای همت »
« برسرآن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر معاش ومعاد خود این طریق »
« که اکنون درمیان بزرگان واعیان متداول است چنانچه این مختصر بر »
« شرح شمه‌ای از آن مقصوراست پیش گرفتند وبنیاد کارهای دینی و دنیوی »
« برآن مستحکم گردانیدند .»

«درمعانی بازاست وسلسلهٔ سخن دراز درغرض شروع کنیم . مدتی‌شد »
« که این ضعیف (عبید زاکانی) را در خاطر اختلاجی میبود که مختصری »
« مبنی براخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند وشمه‌ای از »
« اوضاع واخلاق اکابراین روزگار که‌این را (مختار)میدانندبتحریررساند »
«تاموجب‌فائدهٔ‌طالبان‌این‌علم‌ومبتدیان‌این‌راه‌باشد، که به(**اخلاق‌الاشراف**)»
« موسومست در قلم‌آورد وآن را برهفت باب قرارداد هرباب مشتمل بردو »
« مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی کرده‌اند و یکی »
« مذهب مختارکه اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امورمعاش »
« و معاد برآن نهاده .»

عبید دررسالهٔ عبرت‌انگیز اخلاق‌الاشراف، فضائل عمده را که عبارت از (حکمت) و (شجاعت) و (عفت) و (عدالت) و (سخاوت) و(حلم‌ووفا) و(حیاوصدق‌ورحمت وشفقت) باشد درهفت باب مطرح کرده واعتقاد گذشتگان را بمراعات اصول این فضائل‌یادآور گشته وخاطرنشان ساخته که ابناء زمان بعنوان امری کهنه و قاعده‌ای منسوخ و مدروس باین اصول مینگرند و خود روشی دیگر که از هرحیث خلاف آن است برگزیده‌اند ومذهب مختار زمان ساخته‌اند . دراین مذهب مختار تمام فضائل جای خودرا برذائل داده‌اند و بدیها جانشین نیکیها شده است .

این انتقاد هزل آمیزعبید هنوزهم میتواند آئینهٔ عبرت و وسیلهٔ اصلاح و تنبیه خلق روزگار باشد .

* * *

ممکن است بعضی از صاحب نظران خرده بگیرند که مولانا لطایف را بسیارتند پرداخته و درهزل شوخ چشمی بسیار رواداشته و درمزاح به بیراه رفته است .

البته منکر این حقیقت نمیتوان شد که طیبت از هیبت میکاهد ولی‌باید در نظر داشت که :

اولاً ـ در شمار خداوندان ادب فارسی آنها که کمتر پیرامن هزل ومزاح گشته‌اند کم نیستند، واین امر اختصاص وانحصار به عبید نداردوبعلاوه بیشتر آنها وجههٔ نظرشان صرفاً همان مزاح وهزل بوده است ولی مولاناعبید چنانکه پیش از این اشارت رفت لطیفه پردازی را وسیلهٔ اصلاح و انتقاد ساخته وحکایت را دست افزارشکایت قرارداده است .

ثانیاً ـ شاید تند بودن لطایف عبید وصراحت وحدت‌آن با سایرمظاهر زندگی شرقی تناسب داشته باشد، چه دراین اقطار همه‌چیز تند وحاد است رنگها ، عطرها، رقصها ، عشقها، احساسات، حتی چشمها وصورتها همه‌گیرا و زنده وبا نفوذ است .

آفتاب شرق درخشنده تر وگدازنده تراز آفتاب مغرب زمین میتابد ناچار باید مطایبات و لطایف نیز همرنگ با سایر مظاهر چنین زندگی ویژه‌ای باشد. پس نباید. دراین مورد زیادخشکی و کج سلیقگی بخرج داده برمولانا خرده گرفت .

یك سخن دیگر باقی است، بگوئیم و بگذریم. از آنچه دراین وجیزه معروض افتاد ممکن است این پندار در بعض اذهان خلجان یابد که کلیات عبید خالی ازهرعیب ونقصی است واز هرلغزش وفتوری منزه ومبری میباشد. حقیقت این نیست . در این مقدمهٔ هرگز سعی نشده است کـه عبید تبرئه و تجلیل شود ویا تحقیر وتخفیف گردد بلکه کوشش عمده مصروف آن شده است که حق عبید ادا گردد و اوچنانکه واقعاً بوده است واز خلال آثارش مشهور است شناخته و شناسانده شود .

بی تردید عبید مطایبات وهزلیات بسیار پرداخته است وقسمت عمدهٔ این سنخ آثار او واجد جنبه های انتقادی و تنبیهی است ولی بعض لطایف او نیز متضمن هیچگونه عبرت ونصیحتی نمیباشد و فقط برای مزاح وطیبت ساخته شده و لاغیر .

کوتاه سخن اینکه عبید اگر خوب یا بداست، اینست وهر کس میتواند با معیار دانش و ادراك وتوقعات و انتظارات خود بسنجش مقام و ارزیابی موقعیت وآثار او بپردازد .

کیفیت طبع این کتاب

کلیات عبیدزاکانی تا بحال چندین بار درایران و دیگر کشورهاچاپ شده است یـ[illegible]طلف او نیز با زیادت ونقصان طبع گردیده .

در طبع حاضر نسخهٔ چاپی [illegible]عبید استاد فقید عباس اقبال مورد استفاده قرارگرفته و یادداشتهای فقید سعید باعلامت [illegible] شده است وضمناً برای مزید انتفاع خوانندگان کلیهٔ لغات مشکله و اصطلاحات ترجمه وتعبیر شده، همچنین حکایات عربی عبید که اطلاع برآن همگان را مقدور نبود بفارسی برگردانده شده است . البته این معنی بدشواری تیسیر پذیرفت زیرا درنسخهٔ موجودبعلت زیادت ونقصان وضبط غلط ، مفهوم بعض جملات روشن نبود و بعلاوه آنجاهم که عبارت مفهوم و روان بود ولطفی داشت ضمن ترجمه لطافت خود را از دست میداد وگاه پیدا کردن واژهٔ مناسب فارسی بجای لغت عربی کار را دشوار میساخت . گذشته ازاین درکلیات عبید جابجا اشعاری چه بصورت تضمین وچه بـروجه شاهد مثال از دیگر شاعران بزرگ چون **سعدی و نظامی و فردوسی و ظهیرفاریابی وانوری** درج شده است. لذا تاآنجا که مقدور بود در چاپ حاضر که چاپ دوم کلیات عبید است در

ذیل صفحات بسرایندگان این اشعار اشاره شده ونیز در ضمن رسائل منتشره حکایاتی نقل شده که عیناً یا به تقریبی در دواوین شعرای قبل از عبید چون **مولانا جلال‌الدین وشیخ فریدالدین عطار** وبعضی ازمتون نثرفارسی چون سیاستنامهٔ **خواجه‌نظام‌الملك** یافت میشود . هرجا چنین داستانها و لطایفی ملاحظه شد عین یا قسمتی ازداستان با ذکر مأخذ در ذیل بعنوان حاشیه یادآوری گردید .

بهر صورت نتیجهٔاین زحمت برای‌عرضه به‌پیشگاه‌صاحبان ذوق سلیم و روح لطیف آماده شد وهمت آقای اکبر زوار که در انجام این مقصود سعی بلیغ کردند و همه نوع مساعدت و پایمردی نمودند بکالبدکتاب کلیات عبید روحی تازه بخشید و چاپ دوم آن نیز بزیور طبع آراسته شد .

* * *

اینك این شما و این‌عروس فکربکروقریحهٔ ممتاز سخن پرداز وحید ولطیفه ساز فرید مولانا عبید زاکانی

من‌الله‌التوفیق

پرویز اتابکی

بیروت اول آبانماه هزار وسیصد و چهل و دو شمسی

مقدمه

الف ـ ترجمهٔ احوال عبید

از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست، اطلاعات مادراین باب تقریباً منحصراست بمعلوماتی کـه حمدالله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده (سال تألیف آن ۷۳۰ هجـری) همشهری ومعاصر عبید دریکی دو سطر راجع باو نوشته و پس از او دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود که بسال ۸۹۲ تألیف شده شرحی مخلوط بافسانه درباب او بدست داده وعبدالله افندی مؤلف کتاب نفیس ریاض‌العلماء (تاریخ تألیف آن ۱۱۰۶) هم گرچه درباب عصرعبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گرانبهای دیگری درباب بعضی ازتألیفات او ذکر کرده‌است. سایر مولفین هرچه درباب عبید نوشته‌اند منقول از همین سه مصدر است بنابراین ما نیز دراینجا برای تقریر احوال این شاعر ونویسندهٔ خوش‌ذوق وسیله‌ای جز نقل آن‌اطلاعات نداریم. معلومات دیگری‌نیزازاشعار ومؤلفات عبیدراجع باحوال معاصرین وممدوحین او بدست میآیدکه بمددآنها میتوان اخباری را که مؤلفین سابق راجع باین شاعر نقل کرده اند تکمیل نمود.

بگفتهٔ حمدالله مستوفی عبیدازخاندان **زاکانیان** است وزاکانیان‌تیره‌ای هستند از عرب **بنی‌خفاجه** که بمهاجرت بقزوین آمده ودرآنجا ساکن شده بودند. ازاین خاندان دو شعبه اسم و رسمی داشته‌اند یك شعبه اهل علم و حدیث و منقول ومعقول که حمدالله نام دوتن ازایشان را میبرد و شعبهٔ دیگر اربابصدور ازایشان صاحب سعید صفی‌الدین زاکانی خداوند املاك واسباب،

و ازایشان **صاحب معظم نظام‌الدین عبیدالله زاکانی** اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر [1] .

ازهمین مختصر که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل استنباط میشود .

اولاً ـ اینکه او از جملهٔ صدور و وزراء بوده چه این مؤلف ذکرا را در ردیف شعبهٔ صدورخاندان زاکانیان آورده واو را بلقب صاحب‌معظم‌یاد کرده . اما اینکه وزارت عبید در کدام دستگاه و پیش کدام یك از امرا و پادشاهان بوده مشخص نیست و درهیچ منبعی اشاره‌ای در این خصوص بدست نیامد. بهرحال این واقعه یعنی وزارت عبید هرصورتی که داشته ازوقایع قبل ازسال ۷۳۰ (سال تألیف تاریخ گزیده) است و از حوادث سنواتی است که دست کم چهل سال پیش ازفوت عبید رخ داده .

ثانیاً ـ لقب دینی شاعر **نظام‌الدین** بوده درصورتیکه درمقدمه هائی که برکلیات اونوشته‌اند و درابتدای غالب نسخ آن باقیست اورا : « صاحب اعظم افتخار الاکابر فی‌الامم **نجم‌الدین** عبیدالزاکانی » یاد کرده‌اند چون بشرحیکه بعد خواهیم گفت این مقدمه‌ها ظاهراً مدتها بعد از زمان عبیدانشاء شده بنابراین، اشارهٔ حمدالله مستوفی همشهری معاصر عبید درباب لقب‌او از اقوال متأخرین بمراتب بصحت نزدیکتر است .

ثالثاً ـ نام شخصی این شاعر **عبیدالله وعبید** تخلص شعری اوست . خود او نیز درتخلص یکی از غزلیات میگوید .

گر کنی با دیگران جوروجفا با **عبیدالله زاکانی** مکن

رابعاً ـ عبید در موقع تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش ازمرگ اوست با اشعار خوب و رسائل بی‌نظیرخود شهرت داشته است .

درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع به‌عبید ومشاعرات او با جهان خاتون شاعره وسلمان ساوجی وذکرتألیفی‌ازاوبنام‌شاه شیخ ابواسحاق درعلم معانی وبیان وغیره هست ولی‌ما بعلت شهرت‌آن حکایات وعدم اطمینان کامل بتاریخی بودن آنها ازنقل روایات مزبور دراینجا صرف نظرمیکنیم . هر کس طالب اطلاع از آنهاست میتواند بتذکرهٔ دولتشاه درصفحات۲۸۸ تا ۲۹۱ ازچاپ مرحوم براون رجوع کند .

---

۱ ـ تاریخ گزیده ص۸۴۵ـ۸۴۶

وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خود ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب « شاهد صادق » آنرا در ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است .

امرمسلم اینکه عبید تا اواخر سال۷۶۸ هنوزحیات داشته واین‌تاریخ سه چهار سال قبل ازسنواتی است کـه تذکره نویسان بـرای سال وفات او بدست داده‌اند .

در کتابخانهٔ نفیس آقای حاج حسین‌آقا ملك نسخه‌ای از کتاب اثمار و اشجار ازتألیفات علیشاه بن محمدبن قاسم خوارزمی معروف بعلاء بخاری منجم موجود است که ابتدا تا انتهای آن بخط عبید زاکانی است و موضوع آن نسخه احکام نجومی است وچون مؤلف کتاب هـر فصلی‌از آنـرا شجره و هر شجره‌ای از آنرا بچند ثمره تقسیم نموده (ظاهراً بتقلید کتاب ثمره بطلیموس که آن نیز دراحکام نجومی‌است) این کتاب را اشجار‌واثمار نامیده‌است.

از دو صفحه از این نسخهٔ گرانبها یك صفحهٔ پشتی ورق اول کتاب دیگری صفحهٔ آخر آن باشارهٔ دانشمند محترم آقای‌جلال همائی استاد دانشگاه و دستیاری دوست هنرمند آقای احمد سهیلی خوانساری عکس برداشته شده

و درهر دوصفحه نام وامضای عبید زاکانی وتاریخ کتابت نسخه بتوسط او مضبوط است .

درپشت صفحهٔ اول چنین مسطور است :

«کتاب اشجار واثمار صاحبه اضعف عبادالله تبارك‌وتعالی عبیدالزاکانی بلغه‌الله الی‌الامانی حرره فی محرم ۱ السنة سبع و ستین وسبعمائه » .

و درآخر صفحهٔ آخرچنین آمده :

« تم‌کتاب اشجار واثمار بتوفیق‌الله تبارك و تعالی و حسن تیسیره والصلوة والسلام علی نبینا خاتم‌الانبیاء والرسل محمد ـ المصطفی وآله‌الاخیار الا برار علی یدی اضعف عبادالله تعالی عبیدالزاکانی بلغه‌الله‌الی‌الامانی‌فی‌حادی‌عشرین من‌محرم‌المکرم لسنة سبع وستین وسبعمائه » .

---

۱ ـ دراصل نسخهٔ خطی : محرم‌المکرم ضبط شده است .

این دو رقم که در دوصفحه از کتاب اشجار و اثمار علیشاه خوارزمی مسطور است دیگر هیچ شك و شبهه باقی نمیگذارد کـه نسخهٔ ملکـی آقای حاج‌حسین‌آقا ملك بخط دست عبید زاکانی است وعبید درتاریخی که آن‌نسخه بانتها رسیده یعنی در ۲۱ محرم ۷٦۷ درحیات بوده است .

از طرفی دیگـر از اشعار عبید در مـدح شاه شجاع قصیده ای بدست است که شاعر مزبور در آن این پادشاه را بفتح اصفهـان تهنیت میگوید باین شکل :

صبا و عید و رخ یار و روزگار شباب
خروش چنگ ولب زنده رود وجام شراب
هوای دلبر و غوغـای عشق و آتش شوق
نوای بربط و آواز عود و بانگه رباب
نـوید فتح صفاهـان و مـژدهٔ اقبـال
نشان بخت‌بلند وامید فتح‌الباب[1]ـالخ ...

غرض ازاین‌واقعه فتح اصفهان است بدست شاه شجاع در۱۷ذی‌الحجهٔ ۷٦۸ این پادشاه درنزاعی‌که با برادرخود محمود داشت بآنجا لشگر کشیده واصفهان را از چنگ او بدرآورد لیکن پس از مصالحه باز آن شهر را در اختیار برادرگذاشت وبشیراز برگشت .

اشارهٔ باین واقعه کـه در اواخـر ۷٦۸ اتفاق افتاده در قصیدهٔ عبید دلیلـی است بـرآنکـه این شاعـر تا تاریـخ فوق هنوز در عالـم حیات بوده است .

درکنارهٔ صفحهٔاول ازعکسی که‌نسخهٔ‌آن توسط‌آقای سهیلی‌عکسبرداری شده وقبلا اشاره شد رقم دیگری است باین شرح :

« انتقل بحق‌الارث حرره اسحق‌بن عبیدالزاکانی احسن‌الله احواله ... لسنةاثنی و سبعین و سبعماله »

این رقم که در۷۷۲ نگاشته شده مسلماً از اسحق نام پسر عبید زاکانی است و درآنجا صریحاً مرقوم است که این کتاب که ملك و خط عبید بوده

---

۱ ـ برای بقیهٔ ابیات این قصیده بمتن‌کتـاب رجوع‌کنید

بحق‌الارث باسحق پسراو رسیده است وچون بموجب این رقم درتاریخ ۷۷۲ عبید دیگرحیات نداشته پس بنحو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده بوده است پس سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ که اولی را مؤلف شاهد صادق و دومی را تقی‌الدین کاشی بعنوان سال فوت او نقل کرده‌اند میتوان قابل قبول دانست . اما رجحان یکی بر دیگری علی العجاله با منابع محدودی که در این خصوص در دست است برنگارنده میسر نیست .

اینك برای آنکه ترجمهٔ احوال‌عبید روشن‌ترو اوضاع محیط زندگانی وی معلوم تر شود ذیلا بذکر اسامی ممدوحین او و شمه ای از احوال ایشان میپردازیم :

عبید زاکانی در اشعار و مقدمهٔ رسائل خود از چند تن از پادشان و وزرای عصر اسم برده و ایشان را مدح گفته و یا رسائل خود را بنام آنان موشح ساخته است باین ترتیب :

۱ ـ خواجه علاءالدین محمد

عبید رسالهٔ **نوادرالامثال** خود را که کتابی است جدی و بزبان عربی شامل اقوال انبیاء و حکما و اشعار و امثال بشخصی تقدیم نموده است که‌او را درمقدمه بچنین القابی یاد مینماید: «المخدوم صاحب‌القران الاعدل الاعظم مستخدم ارباب السیف والقلم ملك‌الوزراء فی‌العالم ... **علاءالحق والدین‌محمد** عضدالسلاطین‌ومغیث‌المظلومین والملهوفین اعلی‌الله تعالی شأنه واعزانصاره و اعوانه .. »

در اشعار عبید مدیحه‌ای ازاین خواجه علاءالدین محمد وزیر دیده نمیشودلیکن دررسالهٔ رلگشای اوظریفه‌ای راجع‌باو ویکی ازغلامانش‌هست.

ظاهراً غرض از این خواجه علاءالدین محمد وزیر همان علاءالدین محمد مستوفی پسر خواجه عمادالدین فریومدی خراسانی است که ابتدا از مستوفیان زیر دست خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر بوده و پس از آنکه سلطان ابوسعید در سال ۷۲۷ وزارت خود را بخواجه غیاث‌الدین محمد پسرخواجه رشیداین فضل‌الله واگذاشت این خواجه علاءالدین محمد مستوفی

را هم با او در وزارت شریك نمود لیکن پس از شش ماه او را بوزارت خراسان فرستاد و خواجه غیاث‌الدین در صدارت مستقل گردید .

خواجه‌علاالدین محمد در وزارت خراسان برجا بود تاآنکه درحدود ۷۳۷ دولت او بدست سربداران سبزوار برافتاد .

هیچ معلوم نیست کـه عبید در چه وقت و کجـا بخدمت این خواجه علاءالدین محمد راه یافته و کتاب نوادرالامثال خود را باو تقدیم داشته است چنین مینماید که‌این‌کاردرهمان دورهٔ کوتاهیکه علاءالدین محمدباغیاث‌الدین محمد رشیدی در وزارت ابوسعید شریك بوده یعنی درسال۷۲۷ صورت گرفته باشد چه از آن ببعد علاءالدین محمد همواره در خراسان میزیسته و بنظر نمیآید که عبید بآن سرزمین رفته باشد .

همین‌امراحتمالی‌یعنی‌تألیف کتابی ازعبید درحدود۷۲۷ و اشارهٔ‌حمدالله مستوفی که عبید از سال ۷۳۰ اشعار خوب و رسائل بـی‌نظیر داشته میتواند فی‌الجمله زمان تقریبی شروع کار وشهرت ادبی عبید زاکانی را معین نماید واین زمان قریب سی، چهل‌سال پس‌ازفوت سعدی ومقارن‌ایام خردسالی‌حافظ دوشاعر نامی‌شیراز است که عبید قسمت اعظم زندگی ادبی خود را در موطن آن دو بزرگوار بسر برده و بقیهٔ عمررا درمیان همان‌آب و هوای فرحبخش بآخر رسانده است .

بنابراین اگرچه عبید عصرسعدی را درنیافته لیکن مسلماً با مدتی از بهترین دورهٔ شاعری حافظ معاصر بوده و در شهر شیراز لااقل زمانی را با همان کسان‌که با حافظ حشرو نشر داشته‌اند سر میکرده و مانند آن شاعر بلند مقام ازشاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع مدح گفته است اما افسوس که درسراسر کلیات عبید هیچ اشارهٔ مستقیم وذکر صریحی از حافظ نیست فقط دوسه غزل درکلیات عبید دیده میشود از جهت وزن و قافیه شبیه به بعضی از غزلیات حافظ . ومظنون اینست‌که یکی ازاین دوگوینده درسرودن آنها به غزلیات دیگری نظری داشته است .

۲ ـ شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحق اینجو

به ترتیب زمانی دوم شخص معتبریکه از او در دیوان عبید مدایحی دیده میشود شاه شیخ جمال‌الـدین ابواسحاق اینجو ممـدوح بسیار مشهور

خواجه حافظ است که در ۷٤۲ بر شیراز استیلا یافته و در ۷۵۸ بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری دستگیر و مقتول شده است .

بیشتر اشعار مدیحه‌ای که ازعبید بجا مانده، درمدح شاه شیخ ابواسحاق است لیکن بدبختانه کمتر درآنها اشاراتی بوقایع تاریخی هست تا ازآن رو بتوان مطالبی راجع بزندگانی عبید استخراج کرد تنها تاریخ نظم عشاق نامه که بنام شیخ ابواسحاق منظوم شده یعنی ۷۵۱ بدست است و از همین نکته میتوان دانست که عبید دست کم از سال ۷۵۱ در شیراز در خدمت شیخ ابواسحاق بسر میبرده و در قصیده ای نیز بتاریخ بنای ایوان مشهور شیخ ابواسحاق درشیراز که در ۷۵٤ بوده اشاره میکند و درقطعه‌ای هم عاقبت کار آن پادشاه را به وجه عبرت بیان مینماید .

۳ ـ رکن‌الدین عمیدالملك وزیر

از کس دیگریکه در کلیات عبید مدایح بالنسبه زیاد دیده میشود خواجه رکن‌الدین عمیدالملك وزیر شاه شیخ ابواسحاق است واین رکن‌الدین عمیدالملك پسر قاضی شمس‌الدین محمود صائن وزیر است .

شیخ ابو اسحاق بعدازآنکه کاملا برفارس استیلا یافت وزارت خود را درعهدهٔ قاضی شمس‌الدین محمود صائن و سید غیاث‌الدین علی یزدی گذاشت ولی این دو وزیر با یکدیگر نمیساختند وچون قاضی‌شمس‌الدین خود را زیر دست و مغلوب سید غیاث‌الدین میدید ببهانهٔ استخراج اموال هرموز عازم سواحل گردید و ازآنجا به اغوای پسر خود رکن‌الدین عمیدالملك که در شیراز میزیست عازم فتح کرمان و بیرون آوردن آنجا از دست امیر مبارزالدین گردید اما در این عمل مغلوب و دستگیر گردید وامیرمبارزالدین او را در چهارشنبهٔ چهارم صفر سال ۷٤٦ بقتل رساند .

ابتدای وزارت رکن‌الدین عمیدالملك پسراین قاضی شمس‌الدین صائن در دستگاه شاه شیخ ابواسحاق معلوم نیست لیکن ازقرائن چنین برمیآید که مقارن همان ایامی بوده که پدرش بدست امیر مبارزالدین مقتول شده یعنی در حدود ۷٤٦ چه عبید که در قصیدهٔ رائیه‌ای ابتدای وزارت اورا تهنیت گفته در دو جای دیگر بمدت خدمت خود در پیش همین عمیدالملك اشاره میکند و زمان آنرا یکبار بیش از ده و بار دیگردوازده سال میگوید در قطعه‌ایکه

مطلع آن چنین است :

خدایگان جهـان رکن دین عمیدالملك
که بنده نام دغاگوئی شما دارم- الخ..

درجای دیگر قصیده‌ای به مطلع :

علی‌الصباح کـه سلطان چـرخ آینهٔ فام
زدود آینـهٔ آسمـان ز رنگ ظـلام

میگوید :

کنون دوازده سالست تا ز ملك عراق
کشیده اختر سعدم بدرگـه تو زمـام
نبود منـزل من غیر آستانـهٔ تو
کـه باد تا به ابـد قبلهٔ کبار و کرام
ز نعمت تو مـرا بسود کام هـا حاصل
ز دولت تو مرا بودکارها بنظام - الخ ...

درصورتیکه مسلم باشد که عبید این اشعاررا درمواقعی درمدح عمیدالملك سروده که او هنوز وزارت شاه شیخ ابواسحاق را داشته است چنانکه همین نیز محتمل است پس باید تاریخ نظم آنها مخصوصاً قطعهٔ دوم مقارن اواخر ایام حیات شیخ ابواسحاق یعنی حدود ۷۵۷-۷۵۸ باشد چه دوازده سال‌پیش از آنکه درآن اوان عبید بگفتهٔ خود از عراق بخدمت عمیدالملك وزیر به فارس آمده باحوالی ۷٤٦ مقارن میشود و این همانسالی است که در اوایل آن بشرحیکـه گذشت پدر عمیدالملك یعنی قاضی شمس‌الـدین بقتل رسیده و بنابر این در همان حدود هـم بایستی پسرش بجای او بوزارت برگزیده شده باشد .

این رکن الدین عمیدالملك خود نیز مردی شاعر و فاضل بوده و در بیاض خطی بسیار نفیسی کـه اصل آن ۷۸۲ تاریـخ دارد و در کتـابخانهٔ شهرداری اصفهان مضبوط و سوادی از آن در خدمت دوست بسیار ارجمند و دانشمند من حضرت آقای دکتـر قاسم غنی مدظله هست[1] دو قطعه از اشعار

---

۱ ـ تاریخ فتح اصفهان بدست شاه شجاع ومصالحهٔ او با برادرش محمودکه در۱۷ ذی‌الحجهٔ سال ۷۶۸ اتفاق افتاده وما سابقاً بآن اشاره‌کردیم از روی همین بیاض استخراج شده است چه مورخین اگر چه سال واقعه را بدست داده‌اند لیکن روز وماه آنرا مشخص نکرده‌اند . دراین مجموعهٔ گـرانبهـا عین فتحنامـه بقلـم جمال‌الدین حاجی منشی شاه شجاع موجوداست .

عمیدالملك آمده و صاحب جنگ او را بعنوان « صاحب اعظم سعید خواجه رکن‌الدین عمیدالملك » یاد میکند ، آن دو قطعه اینست :

ترسا بچه‌ای که هر که در شهر — سر مست می مغانهٔ اوست
خاصیت آب زندگانی — درخاك شرابخانهٔ اوست

ولـه

ساروانرا دوش گفتم ماه بی مهرم کجاست
گفت کان محمل نشین در کاروانی دیگر است
گفتم از دورش توانم دید گفت از من مپرس
کانزمام اکنون بدست ساروانی دیگـر است

مطلب دیگریکـه از اشارهٔ عبیـد در این قسمت از اشعار مذکور او استنباط میشود اینکه او تا مقارن سال ۷٤٦ در عراق میزیسته و درآنجا با رجالیکه از عهد سلطان ابوسعید باقی مانده وهنوز نام و نشانی داشته‌اند از جمله خواجه علاءالدین محمدفریومدی محشور بوده سپس متعاقب اغتشاشات و هرج و مرج های متواتریکه بعد از مرگ ابوسعید در آنقسمت از ایران روکرده بمنظور فرار ازآفات و جستن پناه و یافتن ممدوحی کریم مانند عدهٔ دیگری از فضلای عراق و آذربایجان بفارس آمده و در ظل عنایت شاه شیخ ابواسحاق که بکرم و جوانمردی معروف شده بوده قرارگرفته است .

امر دیگریکه شاید عبید را برفتن بفارس محرك شده باشد سابقه‌ای است که خاندان زاکانی در این سر زمین داشته‌اند چه بعضی از افراد آن خانواده پیشتر از این ازطرف امرای فارس بخوشی پذیرفته شده ودرآنجا مورد مرحمت و اکرام قرارگرفته بودند .

در سال ٦١٤ موقعیکه اتابك سعدبن زنگی بقصد تسخیر عراق بجنگ سلطان محمد خوارزمشاه رفت و بدست او اسیرشد پس ازخلاص ازاین اسیری «بقزوین آمد و در خانهٔ عمادالدین احمد زاکانی به محله ارداق نزول کرد قحطی عظیم بود عمادالدین زاکانی‌اگرچه او را نمیشناخت و او نیز خود را ظاهر نمیکرد خدمات پسندیده کرد چنانکه اتابك خجل شد لاجـرم چون بفارس با سرپادشاهی رفت اورا دعوت کرد ودرمقابل‌آن نیکوئیها فرمود.[۱]»

---

۱ تاریخ گزیده صفحه ۸۳۸

احتمال کلی میرود که آمدن این عمادالدین احمد زاکانی بفارس ودیدن نیکوئیها در آنجا از اتابك سعد موجب تحصیل املاکی در آن دیار بـرای جمعی از زاکانیان و اقامت تنی چند از ایشان در آن سرزمین شده باشد و عبید هم بنا باین سابقه بوده است که برفتن آنجا تشویق گردیده .

۴ ـ سلطان اویس جلایری

در دیوان عبید مقداری اشعار نیز در مـدح سلطان معزالدین اویس جلایری است که یکسال قبل ازقتل شاه شیخ ابواسحاق بسلطنت عراق عرب و آذربایجان نشسته است لیکن هیچگونه مطلب تاریخی از آنهـا بدست نمیآید. چون سلطان اویس هیچگاه بشیراز نیامده احتمال کلی اینست که عبید پس ازبرافتادن دولت شاه شیخ ابواسحاق در سفریکه ببغداد کرده ودرآنجا بقول مشهور با شاعر مخصوص اویس سلمان ساوجی ملاقات نموده بخدمت اویس هم که بشعر دوستی اشتهاری تمام داشته راه یافته واو را مدح گفته باشد.

۵ ـ شاه شجاع مظفری

ممدوح دیگر عبید زاکانی جلال‌الدین ابوالفوارس شاه شجاع مظفری پسر امیر مبارزالدین محمد است که در ۷۶۰ جلوس نموده و در ۷۸۶ وفات یافته

قسمت اخیر عمر عبید زاکانی بظاهر تاآخر در خدمت این پادشاه در شیراز یا درکرمان گذشته . در قصیده‌ای درمدح شاه شجاع بمطلع :

سپیده دم که شهنشاه گنبد گـردان
کشیدتیغ وبر اطراف شرق گشت روان‌الخ..

عبید میگوید :

بیمن‌دولت واقبال‌شاه‌بنده‌نواز مرا بجانب کرمان کشید بخت‌عنان

و این واقعه یعنی رفتن عبید بکرمان بخدمت شاه شجاع بایستی در فاصلهٔ ۷۶۶-۷۶۸ اتفاق افتاده باشد چه تا سال ۸۶۶ شاه شجاع بکـرمان نرفته و برآنجا استیلا نیافته بود .

تنها در این سال بود که پادشاه مزبور پس‌از شکست خوردن ازبرادر خود شاه محمود و از دست دادن شیراز بکـرمان شتافت و آنجا را مسخر نمود و تا اواخر ۷۶۷ که شیراز را پس‌گرفت در آن ولایت بود.

در ۱۷ ذی‌الحجه سال ۷۶۸ نیز چنانکه سابقاً اشاره کردیم عبید پس از فتح اصفهان بدست شاه شجاع به قصیده‌ای این اشاره را نیز تهنیت گفته وچنانکه از همان قصیده برمیآید عبید خود نیز ظاهراً در آن تاریخ در اصفهان بوده است .

از سال ۷۶۸-۷۶۹ تا سال ۷۷۱ یا ۷۷۲ که در همان حدود هم عبید وفات یافته دیگر اطلاعی از زندگانی او بدست نیست .

ب ـ آثار و تألیفات عبید زاکانی

با اینکه عبید عمری بالنسبه طویل یافته باز به نسبت این طول عمر، از او آثار و تألیفات و اشعار زیاد بجا نمانده وعلت این امر ظاهراً همان خرابی وبی ثباتی اوضاع و پریشانی احوال در عصر او و بیعلاقگی آن رند با ذوق به زندگانی دنیا و امور جدی بسته بآن بوده است .

عبید اگر گاه گاهی شعری میگفته غرضی جز تفریح خاطر یا ادای تکلیف ویا تأمین وجه معاش نداشته و در انشاء رسائل مختصری هم که ازاو باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیبت و خندیدن بریش روزگار و ابناء کوته نظر بیخبر آن بوده و در این راه هم آن شاعر بذله گوی وارسته چندان اعتنا و اصراری بباقی گذاشتن تألیفات و آثار جدی از خود نداشته است .

مجموع اشعار جدی که از او باقیست و در این کلیات بطبع رسیده از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمیکند و حجم رسائل متعددهٔ او نیز که ذیلا بوصف آنها میپردازیم از یك برابر و نیم حجم گلستان سعدی بیشتر نیست . اینك فهرستی از آثار و تألیفات او :

۱ ـ کلیات اشعار جدی او ـ از قصیده غزل و ترجیع و ترکیب و مثنوی و مقطعات و رباعیات که از آنها آنچه بدست بوده در این مجموعه بطبع رسیده است .

۲ ـ مثنوی عشاقنامه ـ که عبید آنرا در سال ۷۵۱ بنام شاه شیخ ـ ابواسحاق منظوم ساخته و آن مثنوی که یك بارهم چند سال قبل در طهران جداگانه بطبع رسیده بود ضمیمهٔ آخر این مجموعه است .

۳ ـ کتاب نوادرالامثال، بعربی ـ که کتابی است جدی درامثال و

حکم واشعار و اقوال حکما وما سابقاً بآن اشاره کردیم. این کتاب ظاهراً تا کنون بطبع نرسیده ولی نسخهٔ آن غالباً درجزء نسخ خطی کلیات عبید دیده میشود.

۴ ـ کتاب اخلاق الاشراف ـ که رسالهٔ بسیار دلکش شیرینی است در انتقاد اخلاق بزرگان واشراف عهد عبید دراین کتاب با عباراتی جزیل و انشائی روان و بلیغ که عین همان سبك شیرین و متین سعدی است یك عده از فضایل اخلاقی از قبیل حکمت و عفت و شجاعت و عدالت و سخاوت و حلم و وفا را مورد بحث قرار داده و ابتدا تعریف این کلمات را مطابق رأی علماء اخلاق بیان کرده و سیرهٔ قدما را در باب هریك تقریر نموده سپس بذکر رأی کسانی که ایشان را از سرشوخی «بزرگان» و«زیرکان» عهد خود نامیده در مورد هریك از آن فضایل پرداخته و مذهب جدید اینان را در اخلاقیات **مذهب مختار** خوانده و راه و رسم قدما را که در زمان عبید مهجور و مورد بی‌اعتنائی بوده **مذهب منسوخ** نامیده است ، هنرنمائی و وجههٔ نظرانتقادی عبیدرادراین رساله وسایر مطایبات اودر فصلی دیگر بتفصیل بیان خواهیم کرد. تاریخ تألیف رسالهٔ اخلاق الاشراف سال ۷٤۰ هجری است.

۵ ـ ریش نامه ـ که رسالهٔ کوچکی است در مذهب ریش و جور و جفائی که خوبرویان زمان از این عارضهٔ دلخراش و آفت جانکاه میبینند .

۶ ـ صد پند ـ متضمن صدپند شیرین حکمیانه طیبت آمیز که عبید آنرا در سال ۷۵۰ انشاء کرده .

۷ ـ رسالهٔ تعریفات ـ که چون مشتمل برده فصل است آنرا **ده‌فصل** نیز میخوانند و آن تعریف یك عده از مصطلحات مربوط بزندگانی دنیائی و اداری و علمی و اصطلاحات اصحاب دفتر و دیوان وارباب پیشه وهنر و عیش و نوش وغیرهاست بزبان طیبت و هزل .

۸ ـ اشعار هزلیه و تضمینات .

۹ ـ رسالهٔ دلگشا ـ شامل عدهٔ کثیری حکایات بسیار شیرین خوشمزه که قسمت اول آن بزبان عربی و جزء اخیر واعظم آن بفارسی است و این رساله که مبسوط‌ترین رسائل عبیداست شامل یك عده حکایات تاریخی ملیحی است از دوره‌ای که عبید درآن میانه میزیسته و مطالعه آنها علاوه برآنکه خواننده را بخوبی بروحیات و اخلاقیات آن دوره آشنا میکند طرز نظر

یك مشت رند عالم سوز را کـه عبید سرحلقهٔ ایشان بوده نسبت بآن اوضاع بوضعی روشن مینمایاند .

۱۰ـ مکتوبات قلندرانـ شامل دومکتوب ازنوع مکاتیبی که قلندران زمان بیکدیگر مینوشتند و واضح است که عبید در نوشتن آنها آن طایفه رامسخره کرده و نظری جز انتقاد سبك انشاء و اصطلاحات ایشان نداشته است .

رسالهٔ اخلاق‌الاشراف و ریش نامه و صدپند و ده فصل و اشعار هزلیه و رسالـهٔ دلگشا و مکتوبات قلندران را اول بار فـرته از خـاورشناسان فرانسوی در مجموعه‌ای بنام «منتخب‌لطائف عبید زاکانی» بسال ۱۳۰۳ قمری در استانبول بطبع رسانده و پس از آن مکرر از آن رو طبعهائی در ایران و خارج ایران شده است .

۱۱ ـ فال‌نامهٔ بروج ـ رسالهٔ مختصری است درگرفتن فال و تعیین طالع از روی بروج بنثر ولی در آخر هر فالی یك رباعی نیز آمده ، این رساله نیز در انتقاد کتب فالنامه و احـکام و طوالع و استهزاء مؤلفین و معتقدین بآن است و درغالب نسخ قدیمه فالهای هر برج‌آن بصورت آن برج همراه است ، این رساله تاکنون بطبع نرسیده .

۱۲ ـ فال‌نامهٔ وحوش و طیور ـ دربیان اینکه هریك از طیور و وحوش اگر آنرا بفال گیرند علامت چیست ، این رساله شامل ۶۰ رباعـی است هر رباعی نمایندهٔ تعبیر فال هریك از طیور و وحوشی که عبید آنها را دراین فالنامه عنوان کرده . این فالنامه نیز مانند فالنامهٔ بروج در نسخ قدیمه معمور است و تا بحال هم چاپ نشده .

۱۳ـ قصیدهٔ موش وگربه ـ که قصیدهٔ بزرگیست بوزن بحرخفیف در شرح تزویر و ریاکاری گربه‌ای‌ازگربه‌های کرمان و زاهدوعابدشدن او پس‌ازسالهادریدن موشان وفریب‌خوردن‌موشان وبروزجنگ بین این دوجنس وغلبهٔ لشکر موشان برسپاه گربگان و بدارآویخته شدن گربهٔ ریاکار. این قصهٔ بسیارشیرین‌که درسراسر ممالك فارسی زبان شهرتی تمام یافته وعده‌ای از ابیات آن حکم مثل سائر را پیداکرده مسلماً اشاره بیك واقعهٔ تاریخی است مانند سایر نوشته های عبید بعنوان انتقاد از اوضاع زمان و پاره‌ای از آداب و مراسم معمولهٔ عهد نگاشته شده لیکن درست معلوم نشدکه نظرعبید

در نظم آن داستان بچه واقعه‌ای بوده است. خم شکستن و تعصب ورزیدن و دست بیعت‌دادن ببازماندگان خاندان خلافت‌عباسی درمصر وسایرریاکاریهای پادشاهی مانند امیرمبارزالدین محمد مظفری با وجود سفاکی و ظلم و جور وحیله وتزویر بعید نیست که ذهن لطیف عبید را متأثر ساخته زبان اورا با نظم داستان گریه وموش با انتقاد وتخطئه آن روش نفاق‌آمیز واداشته باشد چه درك توفیر بین دو رسم متضاد یکی خونریزی بیباکانه و ظلم و ریا وضبط مال و منال مردم دیگری جهاد در راه اخذ و اختیار لقب «شاه غازی» برای صاحبان ذهن صافی و ارباب ذوق سلیم بسیار مشکل است و محـال است که ایشای را درمشاهدهٔ چنین احوال متأثر نسازد و باعتراض وانتقاد واندارد.

۱۴ ـ مقامات ـ میرزا عبدالله افندی مؤلف کتاب بسیار گـرانبهای ریاض‌العلماء درجلد سوم ازقسم اول (نسخهٔ خطی دست مؤلف متعلق‌بحضرت خداوندگاری آقای تقوی مـدظله رئیس محتـرم دیوان کشور) شرح حال مختصری از عبید بدست داده لیکن بتعیین زمان او موفق نشده وبتردید او را از حکمای عهد شاه طهماسب (کذا) یا قبل از این پادشاه دانسته.

دراین ترجمهٔ حال عبدالله افندی از جمله تألیفات عبید کتابی را بنام **مقامات** نام میبردبزبان فارسی بسبك کتب مقامات عربی وگوید که نسخه‌ای از آن در دست من بود و از ملاحظهٔ آن فضل و مهارت و اطلاع وسیع او بر علوم آشکار میگردد.

بدبختـانه از این کتـاب مقامات فارسی عبید کـه مؤلف کتـاب ریاض‌العلماء نسخه‌ای ازآنرا در دست داشته درهیچ جای دیگر نشانی یافت نشد و جای نهایت تأسف است اگر چنین نوشتهٔ نفیسی از دست رفته باشد چه سبك نگارش عبید همان سبك سعدی است که عبید با نهایت مهارت آنرا تقلید نموده است. کتابی در مقامات بفارسی باین سبك انشاء آنهم از منشی با ذوق ماهـری مانند عبید از نفایس منشئات زبان ما بوده و خدا کند که روزی بدست آید.

ج ـ مطایبات عبید

بدبختانه نام عبیدزاکانی‌که یکی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا یك اندازه شبیه بنویسندهٔ بزرگ فرانسوی «ولتر» است در پیش یك مشت

مردم هزل پرست یا بیخبر بهرزه درائی و هزالـی شهرت کـرده و او را «هجاگو» و «جهنمی» شمرده‌اند درصورتیکه در واقع چنین نیست ، نه عبید بهجو احدی پرداخته و نه غرض او در مطایبات و رسائل شیرین خود بردن عرض وآبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت واستیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده‌است بلکه او مقصودهائی عالیتر از اینها داشته وشاهباز همت و نظر بلندش در افقهائی بالاتر از مد نظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است . برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه‌ای بیمورد نباشد.

درجامعه‌ای که اکثریت افرادآن تعلیم نیافته و از نعمت رشداخلاقی نصیبی‌کافی نداشته باشند و براثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبهٔ فقر وفاقه در حال نکبت سر کنند خواهی نخواهی زمام اداره و اختیـار امور ایشان بدست چند تن مردم مقتدر و طرار و خودرأی و خودکام که جزجمع مال و استیفای حظهای نفسانی مقصد و منظوری ندارند ، میافتد .

این جماعت که در راه وصول بآمال پست خویش مقیدبهیچ قیداخلاقی و مراعی هیچگونه فضیلتی نیستند چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و نـاموس افراد زیـردست را باستبداد و غصب بکف آورده‌اند هر که رابینند دم ازفضایل اخلاقی میزند یا مردم را بآن راه میخوانند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد از میان برمیدارند و یا بتوهین و تحقیرش می پردازند . نتیجهٔ این کیفیت آن میشود که باندك زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلااثر میمانند یا از بیم جان و بامید نان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار مینماید . باین‌ترتیب بتدریج رقم نسخ براخلاقیات وفضائل کشیده میشود واین جمله حکم مذهب منسوخ پیدامیکند علماء و قضات وعدول و شحنه و حاکم وعسس که باید مردم را براه راست و درست هدایت کنند وآمرین بمعروف و ناهیان از منکر باشند بمذهب مختار امـرا و سلاطین میگـروند و « الناس علی دیـن ملوکهم » یا بگفتـهٔ عبید «صدق‌الامیر» را بکار می‌بندند وازآن باکی ندارند که کسی زبان بطعن ولعن ایشان بگشاید و راه و روش آنان را خلاف سیرهٔ مرضیه گذشتگان بداند چه بعقیدهٔ این گروه راه درست آنست کـه انسان را بالفعل و بفوریت بسرمنزل مقاصد آنی و بشاهد مطلوبهای مادی و نفسانی برساند ، ظلم و بیعدالتی و

و غصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این چنین مردم خود از وسائل کامیابی است، اینکه صلحای قدیم دراین راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده دراین خصوص چه خواهند گفت ، درپیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد بلکـه پیروان این مذهب در باطن باینگونه احـکام و آراء میخندند و صاحبـان آنها را بسخافت عقل و وهم دوستی و کهنـه پرستی متصف میدانند .

این مذهب همانست که اروپائیان آنرا بنام « ماکیاول » ایتالیائی ، تدوین کنندهٔ قواعد آن در اروپا « مذهب ماکیاولی » میخوانند .

مطالعهٔ تاریخ ایران در دورهٔ فترت بین مرگ سلطان ابوسعید آخرین پادشاه سلسلهٔ ایلخانی واستیلای امیرتیمور گورکان متضمن شرح هرج و مرج عجیبی است که در این ایام در ایران بر اثر قیام مدعیان عدیدهٔ سلطنت و کشمکشهای دائمی بین ایشان پیش آمده بود وصدماتی که درآن دوره متعاقب آن وقایع بمردم و خرابیهائی که بآبادیها رسیده چنان اوضاع را آشفته و مردم را پریشان کرده بود که دراواخر حتی صالحترین افراد آمدن خونریز بیباکی مانند تیمور را بدعا وبجان و دل از خدا میخواستند . شاعر بلندنظر شیراز حافظ پس ازآنکه ازمشاهدهٔ این اوضاع و احوال بتنگ آمده باکمال بیصبری میگوید :

سرختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
در طـریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رنـدی راه نیست
رهـروی باید جهانسوزی نه خامـی بیغمی
آدمی در عالـم خاکـی نمی آید بدست
عالمـی دیگـر بباید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطـر بدان ترک سمرقندی دهیـم
کـز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً بفسق و فحشا روزگار

میگذارد و زوجهٔ دیگری برای آنکه شوهرش فاسق او را بحبس افکنده شوهر خود را دربسترخواب بفجیع‌ترین طرزی میکشد وزوجهٔ امیری دیگر بطمع ازدواج با برادر شوهراورا بدفع زوج خویش برمی‌انگیزد وپادشاهی بدست خود پدر راکور و با مادر زنا میکند و پادشاه دیگری علناً امرای خود را بطلاق گفتن زنان خویش وامیدارد و در عشق ورزی نسبت بآنان بغزل سرائی میپردازد وهیچ وزیری گرچه درکفایت وفضل بپایهٔ رشیدالدین فضل‌الله و پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد باشد سرسلامت بگور نمیبرد و دسیسه وتوطئه وبرادرکشی و دزدی باعلی درجه میرسد و اکثر شعرا وقضات و علما نیز برای خوشامد طبقه فسقهٔ فجره که قدرتی یافته‌اند اعمال ایشان را عین فضیلت وتقوی وبرمنهج حق و صواب جلوه میدهند حال طایفهٔ قلیلی که باین رذایل وفجایع آلوده نشده و عفت ذاتی ومناعت طبع وپاکی فطرت آنان را برکنار نگاهداشته معلوم است که بچه منوال میگذشته ومشاهدهٔ آن عالم عجیب چگونه ایشان را افسرده و برآشفته میداشته است .

عموماً حال افسردگی و برآشفتگی چنین مردمی در چنان اوضاع و احوال بیکی از دوصورت ظاهر و علنی میشود ، یا بر وضع پسندیده گذشته تأسف میخورند وبرتبدل آن بوضع ناگوار زمان خودگریه وندبه سرمیکنند ویاآنکه بر بیخبری وحماقت و کوتاه بینی معاصرین خود میخندند و درهمه حرکات و سکنات و باد و بروت و تفرعنات ایشان بچشم سخریه و استهزاء می‌نگرند مخصوصاً وقتی که این طبقهٔ مردم بعیان می‌بینند که حاصل چهل سال رنج وغصهٔ ایشان درراه کسب فضائل وتمرین اخلاقیات درجنب ناپرهیزگاری و فساد دیگران هیچ قدر و عظمی ندارد وهیچکس هنر وکمال آنان را حتی بقیمت لقمهٔ نانی که بآن بتوان زنده بود نمیخرد، بهمه چیز دنیا وبهمهٔ شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز بدیدهٔ بی‌اعتباری و کم‌ثباتی نظر میکنند وهمه را با خنده و سبکروحی تلقی مینمایند اما نباید پنداشت که این خنده نشانهٔ رضا و از سر موافقت است بلکه خندهٔ ترحم و استهزائی است که ازسراپای آن حس انتقامخواهی وانتقامجوئی نمایانست.

درغیر از مورد جمعی بیخرد و بیخبر ، که ابلهانه میخندند و خود را بسبکی و بی ادبی میشناسانند دربسیاری موارد دیگرطبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن و روان از فرسوده شدن در زیرپای درد و غم و سوختن در کورهٔ

رنج و الم انسان را خواهی نخواهی بخنده و شوخی وطیبت وهزل میکشاند تا حالی وقت او خوش شود و دل شیدای او قلیل مدتـی از درك غم و اندوه غافل بماند. اینست که عقلای عالم وجدی‌ترین مردم همه وقت شادی وخوشی را بهرقیمت که بدست آید خریدارند وهمه چیز حتی عقل وعلم خود را نیز در راه «مستی» و «بیخبری» میدهند. از مطالعهٔ رسالهٔ دلگشای عبید بخوبی واضح است که در عصر او وچهل پنجاه سال قبل ازآن یك عده ازاین عقلا و فضلا بوده‌اند کـه هریك هـرچند در علم و فضل استاد زمان خویش بشمار میرفته‌اندباز در مواجهه با اوضاع آن ایام وبرخورد با امرا و مقتدرین عصر رندی وقلاشی را پیشه کرده بوده وباین وسیله بهمه کس وهمه چیز میخندیده و بزبان طنز و هزل خرابی زمان وفساد مردم را انتقاد مینموده‌اند. ازاین طایفه بوده‌اند علامـه بی‌نظیر قطب‌الدین شیرازی و مولانا قاضی عضدالدین ایجی صاحب کتاب مواقف و شاعر معروف مجدالدین همگر و شرف‌الدین دامغانی و شرف‌الدین درگزینی . این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیرهٔ و تدوین کنندهٔ مآثر ایشانست آنجا که دیگران جرئت وجسارت آنرا نداشته‌اند که بحد ، مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقـی و اجتماعی عصـر را انتقاد کنند با یك لطیفه ومطایبه بزیرکی وخوشی‌ببیان عیب یا جنبهٔ مضحك آنها پرداخته و انصافاً در این هنرنمائی داد بلاغت و استادی داده‌اند .

عبید در رسالهٔ تعریفات خود با لحنی طیبت‌آمیز که امارات جد از آن لایح است ماه رمضان را «هادم‌اللذات» و شب عیدآنرا «لیلةالقدر» وامام را «نمازفروش» و وعظ را بمعنی «آنچه بگویند ونکنند» تعریف کرده‌است . ازمولانا عضدالدین پرسیدند که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی وپیغمبری میکردند واکنون نمیکنند گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم وگرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد میآید نه از پیغمبر .

روزی سلطان ابوسعید در حال مستی علامهٔ بزرگواری مانند قاضـی عضدالدین را درمحفل جمع برقص واداشت بیچاره قاضی امتثال امر کرد. شخصی او را گفت مولانا تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بیرلیغ (یعنی حسب‌الامر) میکنم نه باصول . روزی دیگـر همین سلطان سر بزانوی مولانا گذاشته بود و بشوخی اوراگفت مولانا تو دیوثان را چه باشی ؟ گفت: متکا. وحکایات عدیدهٔ دیگر که همه درعین ملاحت ولطف

نمایندهٔ حس استهزائی است که رندان آن زمان در مشاهدهٔ وضع ناگوار روزگار از خود ظاهر ساخته‌اند .

مطایبات عبید زاکانی همه نمایندهٔ این حس و تدوین آنها از جانب آن‌منشی زبردست لطیف طبع بیشتر برای رساندن احوال خراب‌آن ایام و خوش وقت کردن اندوه دیدگان بوده وگوئی عبید دراین عمل برای خود و امثال خود تشفی خاطر و تسلی دلی میجسته است .

حملهٔ معاصر ارجمند اوحافظ بزهد وریا وسالوس وطامات وشطحیات وخاك ریختن او بر سر اسباب دنیوی و خلل پذیر شمردن هربنا بجز بنای محبت و فروختن دلق خود بمی و در گرو دادن دفتر خود بصهبا و شستن اوراق درس بآب عشق همه ازهمین قبیل انتقادات است اما بزبانی دیگر که چون بدبختانه در اینجا مجال تنگ است از داخل شدن درتفصیل آن صرف نظر میکنیم .

د ـ کیفیت طبع کتاب

از مدتها پیش نگارندهٔ این سطور در نظر داشتم که قسمت جدی از کلیات عبید زاکانی یعنی غزلیات و قصاید و مقطعات و رباعیات او را که تاکنون بطبع نرسیده بود جمع آوری نمایم و در دسترس عامه بگذارم بااینکه خود دونسخه ازکلیات این شاعر را درتصرف داشتم بعلت‌کامل نبودن آنها توفیق انجام این غرض چنانکه منظوربود فراهم نمی‌آمد تاآنکه چندی قبل استاد سخنور و دوست دانشمندگرامی حضرت **آقای وحید دستگردی** که دراحیای آثارگویندگان فارسی شوقی فراوان دارند و تاکنون با طبع و نشر چند دیوان ومنظومه وتذکره عموم طالبان ادب را مرهون همت و رحمت خود نموده‌اند مخلص را در تهیهٔ‌کلیات عبید مشوق شدند. امتثال امر ایشان را باین‌کاردست زدم باآنکه هم بسیارمشغول وگرفتار بودم وهم برای شروع درعمل نسخه های خوب ومتعدد در دست نبود ناچاربهمان دونسخه که حاضر داشتیم اکتفا شده و قصاید و غزلیات را مطابق ضبط همان دو نسخه چاپ‌کردیم .

این دو نسخه اولی که ملك خود نگارنده است نسخه‌ایست بالنسبه قدیمتر و در ۱۰۳۷ نوشته شده اما هم ناقص است و هم مغلوط نسخهٔ ثانی که کاملتراست‌تعلق دارد بدوست فاضل ارجمند حضرت آقای سعیدنفیسی که‌آنرا

خودایشان از روی چند نسخه درسال ۱۳۳۵ قمری جمع‌آورده و بخط دست خود نوشته‌اند .

پس از آنکه قسمت قصاید و غزلیات را بچاپ رسانده بودیم تصادفاً سه نسخه دیگر ازکلیات هبید تقریباً همه دریك زمان بدست آمد یکی نسخهٔ ثانی ملکی نگارنده که در یکی از شهرها پیش یکی از دوستان بامانت بود و دراین تاریخ رسید، دیگر نسخهٔ ناقصی ازاین کلیات ملکی آقای حاج محمد آقا نخجوانی از دوستان بسیار عزیز و کریم کـه بخواهش نگارنده آنرا باسعهٔ صدری که جبلی معظم‌له است برای کمك بکار ما از تبریز فرستاده‌اند، نسخهٔ سوم که نسخهٔ بسیارظریف و نفیسی است متعلق است بجناب آقای محسن امینی (امین‌الدوله) که آنرا ایشان باشاره و بتوسط آقای سعید نفیسی برای مساعدت بانجام این امرخیر ارسال داشته است .

این نسخهٔ خوشخط بسیار گرانبها مورخ است بتاریخ ۹۵۹ و بخط محمد قوام کاتب شیرازی است متضمن چندین سرلوحـه و مجلس تصویر از بهترین نمونه های نقاشی عصر صفویان اما افسوس که چون پاره‌ای از اوراق آن مفقود شده بودبخط کاتب دیگری که بکلی جدیدالعهد است اوراق دیگری بجای آنها گذاشته شده است .

دراین چاپ تا اول حرف یاء در غزلیات اشعار ازروی همان دونسخه اولی بطبع رسیده ولی ازآن ببعد مطابق هرپنج نسخه نواقص دو نسخهٔ اولی را هم بعد تحت عنوان « تکمیل قصاید و غزلیات » مکمل ساخته‌ایم .

بر ذمهٔ نگارنده فرض است که مخصوصاً ازجناب آقای امینی که نسخهٔ عزیزشریف خودرا خالصاً مخلصاً بی‌مزد و منت باختیار اینجانب گذاشته‌اند صمیمانه تشکر کنـم همچنین از دوست دیرینـه و صدیق فاضل عزیزم آقای سعید نفیسی کـه نسبت باین ارادتمند خود واسطهٔ رساندن این خیر و بسی خیرهای دیگر بوده‌اند سپاسگزار باشم همچنانکه ادای شکر و امتنان کلی از مرحمت ولطف آقای نخجوانی نیز بر من و هر کس دیگر که از عنایات شاملهٔ ایشان متنعم شده است واجب ولازم است .

عباس اقبال

اردیبهشت ۱۳۳۱

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

قصاید

حرف الف

در وصف آسمان و افلاك

چو دست قدرت خراط[۱] حقهٔ مینا
فشاند بر رخ کافور عنبر سارا[۲]

مشعبد[۳] فلك از زیر حقه پیدا کرد
هزار بیدق سیمین بدست سحر نما

زبهر زینت و زیب مخدرات فلك
زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه[۴] سا

برای فکرت واندیشه درمنازل قدس
قدم فشرده و در پیش عقل بیش* بها

فضای هر فلکی ملك خسروی دیدم
درون هر طبقی جای والیی والا

مقیم طارم[۵] هفتم معمری[۶] دیدم
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند غطا[۷]

ازو گرفته جهان رسم خرقه و زنار
وزو گرفته چمن سازو برگ نشو و نما

فراز طاق ششم حاکمی مبارك روی
نه چون قضاة زمان، قاضی بصدق وصفا

خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
سعید طالع و مسعود رای و سعدلقا

امیر خطهٔ پنجم دلاوری دیدم
خضاب کرده بخون دست و سر پر از غوغا

حسام[۸] قاطع او هادم[۹] اساس امل[۱۰]
سنان سر کش او هالك[۱۱] وجود بقا

سریر[۱۲] گاه چهارم که جای پادشهیست
فزون ز قیصر[۱۳] و فغفور[۱۴] و هرمز و دارا

تهی ز والی و خالی زیاد شه دیدم
ولیك لشکرش از پیش تخت او برپا

فراز آن صنمی با هزار غنج[۱۵] و دلال
چو دلبران دلاویز و لعبتان ختا[۱۶]

گهی بزخمهٔ سحر آفرین زدی رگ چنگ
گهی گرفتی بر دست ساغر صهبا[۱۷]

خدیو عرصهٔ دیوان پیشگاه دوم
محاسبی سره دیدم غنی بعقل و ذکا

قوی کفایت و باریك فکر و دور اندیش
لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا

۱ـ تراشکار ۲ـ بمعنی زبده و خالص باشد (برهان) ۳ـ شعبده باز ، حقه باز
٤ـ مشك * دریك نسخه، بین بها ودر نسخهٔ دیگر، بین سها، متن تصحیح قیاسی است، بیش بها یعنی عزیز و گران قیمت ۵ـ ایوان ۶ـ کهن سال ۷ـ پوشش ۸ـ شمشیر ۹ ـ نابودکننده ۱۰ـ آرزو ۱۱ـ هلاك کننده ۱۲ـ تخت ۱۳ـ عنوان پادشاهان روم ۱٤ـ عنوان شهریاران چین ۱۵ـ عشوه ۱۶ـ چین شمالی ۱۷ـ می، شراب

هلال عید زچرخ یکم درخشان شد		زطرف کاهکشان[1] برمثال کاهربا

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

شه سریرچهارم که شاه انجم اوست		نوشته بررخ منشور دولتش طغرا[2]
کلاه شادی بنهاده فرقدان[3] برفرق		کشیده دربرخود توأمان زمشك قبا
مسبحان[4] فلك درسجودگاه افول*		زبان گشاده بتسبیح ربنا الأعلی[6]
زمان بصبح شتابان ومن بقوت فکر		فلك بدوردرافتاده من بچون وچرا
که‌چیست‌حاصل‌این‌روشنان بیحاصل		که چیست مقصداین قاصدان‌ره‌پیما
چه موجبست یکی ثابت ویکی سیار		نهان چراست‌یکی دیگری چراپیدا
دراین‌تفکروا‌ندیشه‌مانده تادم صبح		بسیم خام بیندود چرخ را سیما
خلاص یافت‌ززندان شام بیژن‌صبح		بزور رستم تقدیر و زخم دست قضا
دراین مضیق[7] تفکر ز هاتف غیبی		بگوش جان من‌آمد یکی‌خجسته‌ندا
که ای‌ضمیرتوازحاصلات کن[8] غافل		ندانی این قدروخویش‌را نهی دانا
حصول گردش چرخ بلند وسیر نجوم		غرض زمبدأ ارکان و فطرت اشیا
وجودقدسی این پادشاه دادگراست		پناه دین محمد امین ملك خدا
جمال دولت ودنیا ودین ابواسحاق		خدایگان منوچهر چهر* دارا را
قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان		فلك مهابت‌گردون سریر مهر سخا
صریر[9] خامهٔ اومشرف خزانهٔ غیب		ضمیر روشن او کاشف رموز سما
دهان غنچهٔ دولت بطلعتش خندان		زبان سوسن نصرت بمدحتش گویا
جهان پناها‌گر ا ر نافذت خواهد		بیك اشاره عالی‌که هست عقده‌گشا
دماغ دهر زسودای شب کند خالی		خلاص بخشد خورشیدرا زاستسقا[10]
همیشه تا که زتأثیرهفت وچار[11] بود		حصول‌پنج‌حواس‌وسه‌روح وهفت‌اعضا
ازاین‌سه[12] پنج‌تراکام‌ونام حاصل‌باد		برغم حاسد ملعون دراین سپنج سرا

۱ـ کاهکشان مسیر نورانی درآسمان که‌آنرا راه مکه‌گویند وکهکشان هم‌خوانده‌اند
۲ـ امضاء و حکم وسرلوحه ۳ـ ستاره‌ایست‌بلندقدر ٤ـ تسبیح‌گویان ۵ـ غروب ونهان شدن ستارگان ۶ـ بزرگ پروردگار ما ۷ـ تنگنا ۸ـ باش ـ کن‌فیکون
* دریك نسخه : منوچهرچهره دارارا (منوچهر چهر دارا را ـ را دراینجا مخفف رای است ومنظور اینست‌که چهره‌اش چون منوچهر ورایش چون دارا است پ.ا)
۹ـ آواز و صدا ۱۰ـ بیماری خاصی‌که دراثرآن بیمارآب بسیار طلبد ـ تشنگی
۱۱ ـ مراد هفت‌آسمان و چهار عنصر است ۱۲ـ منظور جمع پنج حس وسه روح و هفت عضو است که سه پنج یا پانزده میشود.

مدام رای هنر پرور تو حکم روان — همیشه طبع سخا پیشهٔ تو کامروا
هزار عید برانی بکامرانی و عیش — هزارسال بمانی هزارمعنی‌را (کذا)

حرف با

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع مظفری و فتح اصفهان

صباح عید ورخ یاروروزگارشباب — خروش‌چنگ‌ولب‌زنده‌رودوجام‌شراب
هوای دلبروغوغای عشق‌وآتش‌شوق — نوای‌بربط[1]وآوازعود[2]وبانگ رباب[3]
نوید فتح صفاهان و مژدهٔ اقبال — نشان بخت بلند و امید فتح‌الباب
دماغ‌باده‌گساران زخرمی درجوش — درون مهر پرستان زعاشقی در تاب
نشاط‌دردل‌ومی‌در کف‌وطرب‌درجان — نگارسرخوش‌وما بیخودوندیم‌خراب
زهی نمونهٔ دولت زهی نشانهٔ بخت — دگرچه باشدازین‌بیش‌عیش‌را اسباب
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش — زباده دست مدارو زعیش روی متاب
بپیش خود بنشان شاهدان شیرین‌کار — که‌باشکردهنان‌خوش‌بود سؤال‌وجواب
بنوش جام می ای جان نازنین عبید — شتاب میکند این عمرنازنین دریاب
ببزم‌شاه‌جهان عیش‌ران وشادی‌کن — خدایگان جهـان آفتاب عالمتـاب
جلال‌دولت‌ودین‌تاج‌بخش‌تخت‌نشین — سپهر مهر وسخا پادشاه عرش جناب
سریر بخش ممالك ستان کشور گیر — جهانگشای جوان‌دولت سعادت یاب
بنوك نیزه برآرد زقعر نیل نهنگ — بزخم تیردرآرد ز اوج ابر عقاب
شدست فتنه در ایام پادشاهی او — چوچشم‌بخت‌بداندیش‌جاه‌اودرخواب
جهان پناهـا بـرآستان دولت تو — سپهرحاجب بارست ومشتری‌بواب[4]
ببسته خدمت صدر ترا صدور میان — نهاده طاعت امر ترا ملوك رقاب[5]
علوقدر تو جائیست ازمعارج[6] جاه — که وهم تیز قدم در نیایدش پایاب
بپیش بحرسخای توبحر جود محیط — چوپیش‌بحرمحیطست‌لمعه[7]های‌سراب
مثـال روی تـووآفتـاب چنانك — حدیث نور تـجلی و پرتو مهتـاب
فلك زفر تو اندوخته شکوه وجلال — خردزرای توآموخته صلاح وصواب
هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه — هم ازخجالت دست‌تو بحر درغرقاب
چکان زتیغ توخون عدوست پنداری — مگر که‌قطرهٔ‌خون‌میچکدزقطرسحاب

---

۱ و۲ و۳ نام سازهائیست ۴ـ دربانان (کذا فی‌الاصل) ۵ ـ گردن ها
۶ ـ جمع معراج ۷ ـ برق و درخشش

خدایگانا از پسر تو عنایت تو | که باد سایهٔ او مستدام بر احباب
بر آسمان تو گشتم مقیم و دولت گفت : | «نزلت خیر مقام وجدت خیر مآب [۱]»
همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر | ز تاب شعلهٔ خورشید بر سپهر طناب
طناب عمر ترا امتداد چندان باد | که حصر آن نکند فهم تا بروز حساب

حرف تا

در مدح شاه شیخ جمال‌الدین ابواسحق اینجو

خوشوقت عاشقی که دمی یار یار اوست | خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست
من در میان خون جگر غرقه وین زمان | تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست
عاشق رود بشهر کسان لیک همچوما | میلش بجا نبیست که شهر و دیار اوست
هر خستهٔ که دور شد از پیش یار خود | از شهر یار هر که رسد شهر یار اوست
نقش خیال قامتش از چشم ما طلب | کان سرو ناز بر طرف جویبار اوست
ما آن نسیم ، کو گذری سوی ما کند | ما خاک آن رهیم که بر رهگذار اوست
بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی | این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
دل باز کی بسینهٔ مجروح ما رسد | مسکین اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
نام عبید کی رود از یاد اهل دل | چون گفته‌های نازک او یادگار اوست
چرخ ستیزه‌کار بر او کی جفا کند | آخر نه پادشاه خداوندگار اوست
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین | آن کافتاب چاکر خنجرگذار اوست
دارای هفت کشور و سلطان شش جهت | کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست
هم جلوه‌گاه دولت و دین بر جناب وی | هم بارگاه فتح و ظفر درجوار اوست
آن کش ستاره نام نهی جوش جیش [۲] او | وانکش فلک خطاب کنی پرده‌دار اوست
از هر طرف که رایت [۳] او جلوه میکند | نصرت نشسته گوئی در انتظار اوست
برق از شعاع خنجر او ناگهان بجست | زیرا که شرمش از گهر شرمسار اوست
دریاست تنگ حوصله و کوه سرسبك | آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست
این چرخ را که طارم نه پایه مینهد | رکنی ز جود همت شعری [۴] شعار اوست [۵]
ای خسروی که کلك [۶] تو آن فیض گستریست | کین بحر هفتگانه بخار بحار اوست

۱ـ بهترین جایها فرود آمدم و به بهترین آرزوها رسیدم ۱ـ کذا فی الاصل
۲ـ سپاه ۳ـ علم ، پرچم ـ ٤ـ شعرای یمانی نام ستاره‌ایست که درشدت گرمای جوزا طلوع میکند ۵ـ این بیت شعر ظهیر الدین فاریابی را بیاد میآورد که میگوید
نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
۶ ــ نی قلم کتابت (ناظم الاطباء)

تیغ تو گفت من ببرم بیخ دشمنان / اقرار کرد عقل که این کار کار اوست
گردون که داشت خلقی در زینهار خود / امروز چون اسیران در زینهار اوست
چرخیست دولت تو که اجرام رام او / بازیست دولت تو که دنیا شکار اوست
بگشاد هفت کشور دنیا بیك شکوه / رأی تو کافتاب و فلك شرمسار اوست
یارب بکام ورای تو بادا مدام چرخ / چندانکه گرد مرکز خاکی مدار اوست
چندانت عمر باد که پیر دبیر طبع * / گویند عمر ماست که اندر شمار اوست

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

دولت قرین دولت صاحبقران ماست / دنیا بکام پادشه کامران ماست
سلطان اویس آنکه صفات جلال او / بیرون زحد وهم وخیال و گمان ماست
ای آنشهی که گر تو بگوئی روا بود / کافاق زنده کردهٔ فیض بیان ماست
بنیاد عدل محکم وبازوی دین قوی / ازرأی روشن وخرد خرده‌دان ماست
ارکان ظلم و قاعدهٔ جور منهدم / از سهم[1] تیروخنجر گیتی ستان ماست
روی زمین که غرقهٔ طوفان فتنه بود / امروز درحمایت گرز و سنان[2] ماست
پشت و پناه خلق جهانی بامر خلق / احسان شامل و کرم بیکران ماست
دولت ملازمیست که با ما بزرگه شد / اقبال بنده‌ایست که ازخاندان ماست
مفتاح ملك وضامن ارزاق مرد و زن / شمشیرو تیرو خامهٔ گوهرفشان ماست
آنجا که از امور سپاهی سخن رود / نوك زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
پیر و جوان متابع تدبیر ما شدند / تا رأی پیر تابع بخت جوان ماست
خورشید پادشاه فلك شد از آنکه او / هر بامداد ممتکف[3] آستان ماست
اقبال پنج نوبت شاهی همی زند[4] / اکنونکه هفت کشورعالم ازآن ماست
از هرطرف که رایت ما جلوه میکند / تأیید هم رکاب و ظفر همعنان ماست
از فرش خاك برگذری تا فرازعرش / مردافکنی که پشت نماید کمان ماست
هرآرزو که خواسته‌ایم ازخدای خویش / توفیق عهد کرده که آن درضمان ماست
هرکس که هست درهمه آفاق چون عبید / آسوده در حمایت حفظ و امان ماست
شاها زمان فتنه و آشوب وظلم رفت / وامروز خوشترین زمانها زمان ماست

* کذا فی الاصل

۱ـ هیبت ۲ ـ نیزه ۳ـ گوشه‌گیر واینجا مراد آستان بوس است
٤ـ پنج نوبت زدن ـ نوبت، نواختن کوس ونقاره و امثال آن بردر پادشاهانست که درهرروز پنج هنگام مینواخته‌اند و از تعبیر مثلی اقتدار و سروری داشتن اراده کنند (امثال و حکم علامهٔ دهخدا)

هنگـام کین زجملهٔ دشمنکشان ما		آوازهٔ بزرگی و نام و نشان ماست
ایزد دعای ما بکرم مستجاب کرد		زیرا دعای جان تو ورد زبان ماست

حرف دال

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع مظفری

آمد نسیم و نکهت[1] گل درجهان فکند		بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند
هم باد نوبهار دل غنچه بـر گشاد		هم بید سایه بر سر آب روان فکند
شوق فروغ ظلمت گل باز آتشی		در جان زار بلبل فریاد خوان فکند
صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب		رقصی بکرد وخرقه سوی‌بافبان‌فکند
رنگ عذار ساقی و تاب شعاع می		آنعکس‌بین که‌بر گل‌و برارغوان‌فکند
حیران بماند سوسن آزاد ده زبان		تا خود که بند خامشیش برزبان‌فکند
تا سرو سرفراز تمول نمود باز		سرها بذوق در قدمش میتوان فکند
برسر نهاد نرگس سرمست جام زر		چون‌چشم‌باز کردو نظردرجهان فکند
باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل		آشوب عیش در دل پیر وجوان فکند
چون غنچه لب‌بمدح شهنشاه برگشاد		ابرش هزار دانهٔ در در دهان فکند
بهر نثار دامن زر بر گرفت گل		خود را ببزم پادشه کامران فکند
سلطال جلال‌دین که بنانش بگاه جود		تب لرزه بر طبیعت دریا وکان فکند
آنشاه شیر حمله که امرش کمند حکم		در گردن سپهرو زمین و زمان فکند
بر تخت شاه تا کمر سلطنت ببست		دولت کلاه شادی بر آسمان فکند
تدبیر خود بدست سعادت حواله کرد		ترتیب ملك با خرد خرده دان فکند
ذرات خاك برمه وخورشید فخر کرد		تا چتر سایه برسراین‌خاکدان فکند
امروز نام حاتم طی در زبان خلق		صیت نوال خسرو صاحبقران فکند
شاها بیمن مدحت تو شاهوار شد		هردر که‌بحرخاطرمن برکران فکند
هرگونه خاکپای توشد دست‌نکبتش		در ورطهٔ مذلت وعجز و هوان فکند
شرح جلال قـدر تو مبـداد ناطقه		افلاك را زهستی خود درگمان فکند
از جور روزگار ننالد دگر عبید		اورا چوبخت نیك براین‌آستان‌فکند
در موج خیز لجهٔ[2] غم غرقه گشته بود		لطف تواش بساحل‌امن و امان فکند
جاوید باد مدت عمرت که روزگار		طرح اساس دولت تو جاودان فکند

---

۱ ـ خواری ۲ ـ ورطه ، گرداب

در مدح شاه شیخ ابواسحاق

چو صبح رایت خورشید آشکار کند ز مهر قبلهٔ افلاك زرنگار کند
زمانه مشعلهٔ قدسیان بر افروزد سپهر کسوت[1] روحانیان شعار کند
خجسته خسرو سیارگان بطالع سعد دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند
چوخیل ترك که برلشگر حبش تازد چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند
بزخم تیغ ممالك ستان کشور گیر هزاررخنه دراین نیلگون حصار کند
جهان حراقهٔ[2] شب‌را بتف گرمی صبح ز تاب شعلهٔ خورشید پر شرار کند
زمانه دامن افلاك را ز لطف شفق هزار لالهٔ نو رسته در کنار کند
سپهر عقد[3] ثریا نهاده بر کف دست بدان امید که در پای شه نثار کند
صفای صبح دل عاشقان بدست آرد نسیم باد صبا ساز نوبهار کند
رسید موسم نوروز و گاه آن آمد که دل هوای گلستان و لاله‌زار کند
صبا فسانهٔ حوران سرو قد گوید چمن حکایت خوبان گلعذار کند
عروس گل ز عماری جمال بنماید بناز جلوه‌کنان عزم جویبار کند
سحاب[4] گردن و گوش مخدرات‌چمن زفیض خویش پر از در شاهوار کند
هزار عاشق دلخسته را بیك نغمه نوای بلبل شوریده بی قرار کند
صبا بهرچه زند دم بپیش لاله و گل روایت از نفس نافهٔ[5] تتار کند
ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد اگر نگاه در این نظم آبدار کند
چناردست برآورده روز وشب‌چون‌من دعای دولت سلطان کامکار کند
دراینچنین‌سره فصلی چگویم آنکس‌را که‌ترك بادهٔ جانبخش‌خوشگوار کند
کسیکه باده ننوشد چه خوشدلی‌بیند دلیکه عشق نورزد دگر چه کار کند
غلام نرگس آنم که با صراحی می گرفته دست بتی برچمن گذار کند
گهی ببوسه‌ای از لعل او شود قانع گهی بنقطه‌ای از لعلش اختصار کند
گهی حکایت عیش گذشته گوید باز گهی شکایت احداث روزگار کند
دمی ز نغمهٔ نی نالهٔ حزین شنود دمی بساغر می چارهٔ خمار کند
نه همچومن که‌درونم بسوزد آتش‌شوق چو یاد صحبت یاران غمگسار کند
کنار من شود از خون دیده مالامال دل رمیده چو یاد دیار و یار کند
دراین‌غریبی وآوارگی چنین‌که منم مرا بلطف که پرسد که اعتبار کند

۱ـ جامه ۲ـ مجموعه ستارگانی که‌آنرا خوشهٔ پروین‌گویند ۳ـ گردن‌بند منظورهفت ستاره‌است‌که بخوشهٔ پروین نیز تعبیرشده ۴ـ ابر ۵ـ محفظه‌ای در شکم آهو که جای مشك باشد

عبیدرا به‌ازاین‌نیست درچنین سختی — که تکیه بر کرم ولطف کردگار کند
نه بیش در طلب مال بی ثبات رود — نه اعتماد براین جاه مستعار[1] کند
بآب توبه زکار جهان بشوید دست — ز توشه درگذرد گوشه اختیار کند
بصدق روی دعا همچو جبرئیل امین — بسوی بارگه شاه و شهریار کند
مگر عنایت شاه جهان ابو اسحاق — دلش بعاطفت خود امیدوار کند
جمال دنیی و دین آنکه آسمان بلند — غبار درگه او تاج افتخار کند
یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد — ز تاب حملهٔ او کوه زینهار کند
جهان پناها هرکس که بختیار بود — دعای جان تو سلطان بختیار کند
زمانه نام تو جمشید تاج بخش نهاد — فلك خطاب توخورشیدکان یسار کند
خرد چو بازو و تیغ توبا خیال آرد — حدیث حیدر کرار و ذوالفقار کند
بروز معرکه بدخواه در برابر تو — چو روبهیست که با شیر کارزار کند
حسود جاه تو هرگه که پایه‌ای طلبد — سیاست تو اشارت بپای دار کند
هزار حاتم طی را بگاه فیض سخا — بنان بحر نوال تو شرمسار کند
نه جرم در بر عفو تو ناامید شود — نه آز بر در بر[2] تو انتظار کند
زحد گذشت جسارت کنون همان بهتر — که بردعا سخن خویش اختصار کند
مداردولت و دین برجناب جاه تو باد — همیشه تا که فلك برمدار مدار کند
بقای عمر تو چندانکه حصر نتواند — هزار سال محاسب اگر شمار کند

در مدح یکی از پادشاهان عصر

چو شقهٔ شب عنبر نثار بگشایند — در سراچهٔ نیلی حصار بگشایند
سپهر را تتق[3] زرنگار بربندند — زپیش پردهٔ گوهر نگار بگشایند
بزخم تیغ مقیمان خطهٔ خاور — ولایت از سپه زنگبار بگشایند
شکوفه‌ها که‌درآن‌لحظه‌چشم‌بازکنند — زبان بشکر نسیم بهار بگشایند
چوغنچه ها کمرحسن برمیان بندند — هزار نعره ز جان هزار[4] بگشایند
چو بید ها بدرآرند تیغها ز غلاف — چه خون که‌ازجگرلاله‌زار بگشایند
بذوق روزهٔ یکساله شاهدان چمن — بجرعه های می خوشگوار بگشایند
بلطف خون‌زرگ‌ارغوان‌وشاهدگل — بنوك نشتر سر تیز خار بگشایند
میان باغ خجالت کشند لاله و گل — اگر نقاب ز رخسار یار بگشایند
هوای باغ و شمیم[5] گل ونسیم بهار — گره ز طبع من دلفکار بگشایند

۱ ـ عاریتی ۲ـ نکوکاری ۳ـ پرتو ۴ـ بلبل ۵ـ بوی خوش

مجاهزان[1] طبیعت بدست باد صبا — هزار نافهٔ مشک تتار بگشایند
زبهر عرض ثنا و دعای حضرت شاه — زبان سوسن ودست وچنار بگشایند
مدبدان فلك را چو کار در بندند — بیمن رأی شه کامکار بگشایند
شکوه‌وبأسش[2] اگربانگ‌برزمانه‌زنند — زهم توالی لیل و نهار بگشایند*
وگر بقهر نگاهی کنند برافلاك — زهفت بختی[3] گردون قطاربگشایند
چوبرق تیغ براعدای اوزبانه زند — زبان دوست بصد زینهار بگشایند
بروز رزم غلامان او چو قهر کنند — ز حد قاهره تا قندهار بگشایند
بکینه چون کمر کارزار دربندند — بحمله صدگره از کوهسار بگشایند
هزار قلعه روبین اگر بپیش آید — بزور بازوی خنجر گذار بگشایند
جهان پناها باآنکه تیغ وبازوی‌تو — مدار این فلك بیمدار بگشایند
بلطف دست ودلت هردمی جهانی‌را — زبند حادثهٔ روزگار بگشایند
مبارزان توغران روند برسر خصم — چوشیر را که برای شکار بگشایند
همه دعای تو یابند بر جریدهٔ من — چو روزنامه بروز شمار بگشایند
همیشه تابد ونیك ازقضای‌حق‌دانند — چو عاقلان نظر اعتبار بگشایند
توکامران و پیا پی مدبران قضا — بردی تو ، در هر اختیار بگشایند

در مدح جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحاق اینجو

پیش ازآن‌کین‌کار براین سقف مینا[4] کرده‌اند
وین مقرنس[5] قبهٔ نه‌توی مینا کرده‌اند
عقل اول را زکاف و نون برون آورده اند
وز عدم اوضاع موجودات پیدا کرده‌اند
عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته‌اند
صورت اجرام علوی را هیولا کرده‌اند
اطلس زربفت را در اختران پوشیده‌اند
کوه را پیراهن از اکسون[6] وخارا کرده‌اند

---

۱ ـ مدبران و ترتیب دهندگان ۲ـ هیبت

* ظاهراً عبید باین بیت‌کمال‌الدین اصفهانی نظر داشته‌که میگوید :

مهابت تواگر بانگ برزمانه زند — قطار هفته ز ایام بگسلند مهار

۳ـ بضم اول، مرکب ، شتر ۴ـ پیروزه ۵ـ کنگره دار ۶ـ نوعی پارچه است .

حیز[1] ارواح را ترتیب و تزیین داده‌اند
سوی او روحانیان عزم تماشا کرده‌اند
این منور سطح اخضر در میان گسترده‌اند
وین مدور طاق هفت ایوان خضرا کرده‌اند
خیر و شر در عالم کون و فساد آورده‌اند
نام آدم برده‌اند و ذکر حوا کرده‌اند
در میان قبهٔ این دیر دولابی اساس
جرم خور تابنده چون قندیل ترسا کرده‌اند
پیش از آن کافلاك را از انجم آیین بسته‌اند
واندرو خورشید و ماه و تیر وجوزا کرده‌اند
نقش نام شیخ ابواسحاق بن محمود شاه
سکهٔ رخسار چرخ سیم سیما کرده‌اند
هرچه اسباب جهانداری و قسم خسرویست
از برای حضرت سلطان مهیا کرده‌اند
عرشیان بررایتش « نصر[2] من‌الله » خوانده‌اند
قدسیان تفسیر از « انافتحنا »[3] کرده‌اند
فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته‌اند
دولت و رفعت بدرگاهش تولی[4] کرده‌اند
پیشکاران قضا و نقشبندان قدر
هرچه رأیش زان مبرا شد تبرا کرده‌اند
چار عنصر پنج حس وشش جهات وهفت چرخ
بندگی درگهش طبعاً و طوعاً[4] کرده‌اند
وصف جود شاه دریا دل مگر نشنیده‌اند
آن کسان کز جهل وصف کان و دریا کرده‌اند

۱ـ عرصه ۲ـ اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ : نصرمن‌الله وفتح‌قریب ۳ـ قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: انافتحنا لك فتحاً مبینا ۴ ـ قبول‌بندگی

روی را زان ابلق ایام توسن طبع[1] را
در میان اختگان شاه طمغا[2] کرده اند *
خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته‌اند
وان دعا های سحرگاهی اثرها کرده‌اند
ای جهانگیر آفتاب هفت کشور کز علو
بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده‌اند
آسمانها پرتوی از نور رایت برده‌اند
نام او خورشید و ماه عالم آرا کرده‌اند
اختران چرخ هردم از برای افتخار
خاك پایت توتیای چشم بینا کرده‌اند
از سر کلك تو می یابند در احیای عدل
آن روایتها کز انفاس مسیحا کرده‌اند
تا ابد بر تخت دولت ملك گیر و تاج بخش
کین تمنی عرشیان از حق تعالی کرده‌اند

ایضاً در مدح همو گوید

سپیده‌دم علم صبح چون روان کردند — زمهر بر سر آفاق زرفشان کردند
مدبران امور فلك ز راه ختن[3] — بتیرگی زحبش‌لشگری روان کردند
بصد لباس بر آمد سپهر بوقلمون — چوصبح را تتق‌ازساده پرنیان کردند
چوچتر خسرو خاور خرام پیدا شد — سپاه شب بنه در کوهها نهان کردند
خروس صبح چوزدبال‌آتشین برچرخ — غراب را بشب‌آواره زآشیان کردند
ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد — کنار کوه پرازتازه ارغوان کردند
مسافران سماوی به خطهٔ مغرب — هزیمت ازطرف راه کهکشان کردند
ز زنگ آینهٔ صبح زان نفس شد پاك — که تیغ مهرزراندود زرفشان کردند
مجاهزان فلك صد هزار عقد گهر — نثار چتر شهنشاه کامران کردند
کشید تیر بر اعدای دولت سلطان — مبارزان ختن روی درجهان کردند
سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را — چوشمع‌آتش دلسوز در دهان کردند
درآنزمان ز سر صدق قدسیان هردم — دعای دولت شاه ازمیان جان کردند

---

۱ سرکش * اخته بمغولی بمعنی اسب طمغا یا تمغا بهمان زبان بمعنی مهروداغ ونشان است معنی بیت روشن نیست و ظاهراً تحریفی در آن راه یافته که تصحیح آن میسر نشد ۲ ـ مهروداغ ۳ ـ ناحیه‌ای ازچین

سپهر و انجم و خورشید توتیای بصر		ز گرد سم سمند[1] خدایگان کردند
جمال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم		که بخت‌ودولت‌بردر گهش‌قران[2] کردند
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را		خطاب شاه‌سلاطین انس وجان کردند
نظام خدمت او چرخ توأمان بستند		کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیر روشن و رأی مبارك او را		برآسمان وزمین شاه قهرمان کردند
جهان پناها دست و دلت زروی کرم		جهانیانرا تا حشر میهمان کردند
ترا بدولت سرمد ز بامداد ازل		مدبران قضا و قدر ضمان کردند
جوان‌شدند زسرچرخ پیرو دهرخرف		چوالنجا[3] بچنین دولت جوان کردند
زلطف وعنف تو رمزیکه بازمیگفتند		زبان‌کلك و سنان تو ترجمان کردند
چوتیغ قهر کشیدند در ازل آجال[4]		نخست بر سرخصم تو امتحان کردند
درآنزمان که بقدرت مهندسان قضا		بنای شش جهت وهفت آسمان کردند
علو جاه ترا شاهی زمین دادند		سپاه عدل ترا حامی زمان کردند
چوتیر قدر تو میساختند روز ازل		حضیض[5] پایهٔ اوفرق فرقدان[6] کردند
فراز بام جلال تو پیر گردون را		چوهندوان‌گه وبیگاه پاسبان کردند
بعهد عدل تو افسانه‌گشت در افواه[7]		حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
شدند غرق حیا پیش ابر احسانت		کسان‌که قصهٔدریا و وصف‌کان کردند
جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش		مقر معدلت و منزل امان کردند

ایضاً در مدح همو گوید

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد		نوید کوکبهٔ گل بگلستان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او		بسوی هر دلی از خرمی نشان آورد
شکوفه باز بخندید و لطف خندهٔ او		نشاط با دل محزون عاشقان آورد
نسیم خسته شد و ناتوان و می‌افتد		زبسکه رخت ریاحین بوستان آورد
هزاردستان دروصف روی لاله و گل		هزار نغمه و دستان بداستان آورد
غلام دولت آنم که بر کنار چمن		نشست وبابت‌خود دست درمیان آورد
سپیده دم که صبا بهر شاهدان بهار		بعرصهٔ چمن از ابر سایبان آورد

۱ـ مرکب، اسب ۲ ـ مقارنه ، توأم‌شدن اختران ۳ـ پناهندگی ۴ـجمع‌اجل،مرگها
۵ ـ پست، کمترین ۶ـ ستارهٔ نزدیك بقطب شمالی ۷ ـ دهانها

چه ذره‌است که برطرهٔ[1] بنفشه فشاند چه آب لطف که بر روی ارغوان آورد
زشوق بلبل شوریده دل بگل میگفت بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
پیام داد بباد سحر شکوفه که خیز بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
گل آنزمان بچمن خسرو ریاحین شد که ره بمجلس سلطان کامران آورد
جمال دنیی ودین آنکه رأی انور او شکست در مه و خورشید آسمان آورد
زمانه باز بپیرانه سرجوان زان شد که التجا بچنین دولت جوان آورد
خطاب سوسن از آنروی میکنند آزاد که نام بندگی شاه بر زبان آورد
در سلامت و اقبال شد برویش باز هر آنکه روی بدین دولت آستان آورد
گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه بزیر سایهٔ چتر خدایگان آورد
جهان پناها عدل تو خلق عالم را زجور حادثه پروانهٔ امان آورد
خجسته کلك گهربار عنبر افشانت بسائلان خبر گنج شایگان آورد
کف تو دامن آز و نیاز پر درکرد چو بخشش تو امل را بمیهمان آورد
توعین معجزو دولت نگر که یکسر موی خلاف رأی تو هر کس که در گمان آورد
قضا بقصد سرش تیغ از نیام کشید قدر بکشتن او تیر در کمان آورد
عدوی تو زفلك تاج و تخت میطلبید زمانه از پی او دار و ریسمان آورد
هر آنکه سر کشی با تو کرد گردونش بدرگه تو ز ناگه بسر دوان آورد
جهان زمردی وازمردمی تهی شده بود علو همتت آن رسم در جهان آورد
بکام خویش بمان جاودان که بخت ترا زمانه مژدهٔ اقبال جاودان آورد

ایضاً درمدح شاه شیخ ابواسحاق

خدای تا خم این بر کشیده ایوان کرد در او نشیمن ناهید تیرو کیوان کرد
بدست قدرت چوگان حکم و گوی سپهر میان عرصهٔ میدان صنع گردان کرد
نشاند شعلهٔ خورشید در خزانهٔ شب چراغ ماه زقندیل[2] مهر تابان کرد

۱ـ گیسو ۲ـ چراغدان

بدار شش جهت انداخت مهرهٔ ایام		محل نامیه در چار طاق ارکان کرد
ارادتش بعطا جسم را روان بخشید		مشیتش بکرم خاکرا سخندان[۱] کرد
ز بهر کوکبهٔ حادثات تقدیرش		هزار شعبده در کائنات پنهان کرد
ز بامداد ازل تا به انقراض ابد		زمام ملك بفرمان شاه ایران کرد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق		که آسمان لقبش پادشاه و سلطان کرد
قضا شکوه قدرقدرتی که فرمانش		بهرچه رفت قضا امتحان فرمان کرد
خجسته قبهٔ قدرش بزیر سایهٔ جود		حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد
بهیچ دور چنین تاج بخش چشم فلك		ندید اگرچه بسی گرد خاك دوران کرد
حریم دایرهٔ امن شد چو صید حرم		هر آنکه عزم درخسرو جهانبان کرد
کفش چوکارجهانرا حوالت بد و نیك		بتیغ تیز رو و کلك عنبرافشان کرد
هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد		هر آنحدیث که دشوار بود آسان کرد
زعدل شاه سرخود چومار کوفته یافت		کسیکه خانهٔ موری بظلم ویران کرد
حدیث خسرو پرویز آن مثل دارد		که دیو را هوس منصب سلیمان کرد
توعین معجزسلطان نگر که باسلطان		هر آنکه دعوی عصیان و قصد کفران کرد
هنوز پای نیاورده در رکاب غرور		عنان زنان بجهنم رکاب رنجان کرد[۱]
جهان پناها اقبال تا بروز شمار		چو بندگان توبا حضرت توپیمان کرد
از آنزمانکه کمان تو کرد پشتی عدل		ستم چویاوگیان[۲] روی در بیابان کرد
چو قهر ولطف تو درکاینات کرداثر		درآنزمان که جهانرا خدای بنیان کرد
قضا ز شعلهٔ آن آتش جهنم ساخت		قدر زقطرهٔ این عین آب حیوان کرد
بعهد عدل تو در پیچ وتاب ماندکسی		که همچوزلف بتان خاطری پریشان کرد
بلند نام توهرجا که رفت تحسین یافت		کریم نفس توباهر که هست احسان کرد
جهان بکام تو و دوستان جاه تو باد		که دشمنان ترا تیر چرخ قربان کرد
بقای عمر تو چندانکه تا بروز شمار		حساب صدیك آنرا شمار نتوان کرد

---

۱ ـ درنسخهٔ چاپی مصحح مرحوم اقبال این مصراع چنین نقل شده «عنان روان بجنم رکاب ریحان کرد» و در حاشیه یاداشت شده است کذافی الاصل اما تعبیر این بیت به ترتیبی که درمتن حاضر ضبط شده چنین است که هرکه برضد سلطان دعوی عصیان و طغیان کند هنوز بر مرکب غرور سوار نشده رکاب کش روانهٔ جهنم شود . ۲ ـ لشکریان سرخود و بی‌سردار.

در ستایش سلطان معزالدین اویس جلایری

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کنـد
ز ابرو و غمزه دست بتیر و کمان کند
آرام جان بنرگس ساحر ز ما برد
تـاراج دل بطـرهٔ عنبـر فشان کند
چون با کمر براز در آید میان او
جاسوس‌وار باز سری در میان کند
گه بر گل از بنفشه خطی دلربا کشد
گه لاله‌زار سنبل تر سایه‌بان کند
سرمست اگر بباغ رود عکس عارضش
خون در کنار تازه گل و ارغوان کند
از شرم او چه جلوه کند در کنار جوی
سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند
سوسن چو بگذرد متمایل بصد زبان
افسوس بر شمایل سرو روان کند
حال دلم ز زلف پریشان او بپرس
تا مو بمو بگوید و یك یك بیان کند
از چشم او فسانهٔ رنجوریـم شنو
تا او بشرح وصف من ناتوان کند
هم دردمند عشق که سودای او پزد
سودش بدست باشد اگر سر زیان کند
در کوی عشق مسندیش نام کـرده‌اند
آنرا که نام سر برد و فکر جان کند
دارم امیـد آنکـه باقبـال پـادشاه
روزی بوصل خویشتنم میهمان کند
سلطان اویس آنکه فلك هر دمش خطاب
شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند

شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
در زیر سایهٔ علمش آشیان کند
گرد سمند[۱] سرکش او را سپهر پیر
از روی فخر تاج سر فرقدان[۲] کند
بیدانشی بود که کسی با وجود او
بنشیند و حکایت نوشیروان کند
ای خسرویکه روز نبرد از نهیب تو
کوه از فزع[۳] بنالد و دریا فغان کند
آه از دمیکه گرز و کمان تو با عدو
این چین در ابرو آورد آن سرگران کند
کیوان که گوتوال[۴] سپهرست هرشبی
بر درگه تو بندگی پاسبان کند
شهرت بسعد اکبر از آن یافت مشتری
کو روز و شب دعای تو ورد زبان کند
بهرام از برای سپاه تو دائماً
ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان[۵] کند
خورشید نوربخش جهانگیر شد از آنك
هر بامداد سجدهٔ آن آستان کند
در بزم تو که مجمع شاهان عالمست
ناهید دستیاری خنیاگران[۶] کند
منظور خلق دوش از آن شد هلال عید
کو بر فلك ز نعل سمندت نشان کند
جود تو نام هر که بخاطر در آورد
رزق هزار سالهٔ او را ضمان کند

---

۱ ـ مرکب ۲ ـ ستاره‌ایست نزدیك بقطب شمال ۳ـ بی تابی
۴ ـ سرهنگ، سردار ، نگهبان ۵ ـ زره و تن پوش ۶ ـ نوازندگان ، رامشگران

طبع عبید را که چو گنجیست شایگان
معذور دار قافیه گر شایگان[1] کند
بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو
تا مهر نور بخش به اختر قران کند
چندانت عمر باد که چرخ عطیه بخش
صد بار پیر گردی و بازت جوان کند

درمدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

جهان خوشست وچمن خرمست وبلبل شاد
بیار بادهٔ گلرنگ هرچه بادا باد
بشش جهت چوازاین هفت‌چرخ بوقلمون[2]
از آنچه هست مقدر نه کم شود نه زیاد
بنای و نی نفسی وقت خویشتن خوش دار
چونای و نی چه دهی عمر خویشتن برباد
بگیر دست بتی وز زمانه دست بدار
غلام سرو قدی باش و از جهان آزاد[3]
زمین که بود ز تأثیر زمهریر[4] خراب
ز یمن مقدم نوروز میشود آباد
بشاهدان چمن صد هزار لخلخه[5] حور
بدست پیکه نسیم بهار بفرستاد
چو نقشبند ریاحین قبای غنچه ببست
صبا بلطف سر نافهٔ ختن بگشاد

---

۱ ـ قافیهٔ شایگان دراصطلاح عروض قافیهٔ شعری است ، که درآن الف و نون که دلالت برفاعل میکند مانندگریان وخندان یا الف ونون جمع با الف و نون اصلی کلمه مانند مکان وزمان قافیه‌شود وهمچنین یا ونون نسبت را مانند سیمین‌وآتشین با یا ونون اصلی مانند زمین،کمین قافیه‌کنند و همچنین (الف وت و واو و نون) که علامات جمع درعربی هستند دراین قصیده خنیاگران‌که بصورت جمع و مختوم بالف و نون است با سایر قوافی شایگان شده است. ۲ـ رنگارنگ

۳ ـ این بیت عبید شعرمعاصر ارجمند اوخواجه‌حافظ را بیاد میآورد که میگوید،

غلام همت‌آنم‌که زیرچرخ‌کبود زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۴ـ زمستان۵ـ بفتح هردولام، ترکیبی‌ازچیزهای خوشبوازقبیل مشك وعنبروغیره

میان سبزه و گل رقص میکند لاله
بپیش آب روان جلوه میکند شمشاد
دوم فشانی بر فرق سبزه ها کاریست
که باز لطف نسیم بهار را افتاد
ز رنگ و بوی چمن جنتیست پنداری
که هست درگه اعلای شاه شاه نژاد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابو اسحاق
که چرخ پیر جوانی چو او ندارد یاد
کمینه بندهٔ او صد چو رستم دستان
کهینه چاکر او صد چو کیقباد و قباد
مهابتیست سر تیغ آبدارش را
که از صلابت او آب میشود فولاد
خدایگانا تا روز حشر لطف خدای
زمام دولت و حکمت بدست حکم تو داد
چوشمع هر که کند سرکشی دراین حضرت
عجب مدار گرش آتش اوفتد بنهاد
سمند باد مسیر تو، با صبا هم تك
سنان صاعقه بار تو با قدر همزاد
همیشه شیر فلك آرزوی آن دارد
که باسگان درت دوستی کند بنیاد
بروز معرکه صد خصم را بهم بر دوخت
هرآن خدنگ که از بازوی تویافت گشاد
مراد خلق ز جود تو میشود حاصل
ز روی لطف مراد دلت خدا بدهاد

ایضاً در مدح همو گوید

بنوش باده که فصل بهار میآید نوید خرمی از روزگار میآید
ز ابر قطرهٔ آب حیات میبارد ز باد نفخهٔ[1] مشك تتار میآید

---

۱ ـ بوی خوش

برای رونق بزم معاشران لاله — گرفته جام می خوشگوار میآید
میان باغ بصد لب شکوفه میخندد — که سبزه میدمد و گل به بار میآید
دماغ شیفتگان را بجوش میآرد — خروش مرغ که از مرغزار میآید
هزار پیرهن از شوق میکند پاره — بگوش غنچه چو بانگ هزار میآید
بباغ گربه براطراف شاخ پنداری* — گشاده پنجه برای شکار میآید
بهر کجا که رود مرده زنده گرداند — نسیم کز طرف جویبار میآید
کنون چو غنچه و گل هر کجا که زنده دلیست — بزیر سایهٔ بید و چنار میآید
کنار آب و کنار بتان غنیمت دان — کنون که موسم بوس و کنار میآید
غلام دولت آنم که مست سوی چمن — گرفته دست بتی چون نگار میآید
بباغ جلوه کنان گل نهاده زر بر کف — ببزم شاه جهان با نثار میآید
جمال دنیی و دین کافتاب هر روزه — بسوی درگه او بنده وار میآید
خدایگان سلاطین که دولت او را — مدد ز حضرت پروردگار میآید
شهیکه مژدهٔ اقبال و کامرانی او — ز اوج طارم نیلی حصار میآید
فلك خزاین جنات آستانهٔ تو* — کجا سپهر برین در شمار میآید
بروزمعرکه خورشید تیغ زن هردم — ز زخم تیغ تو در زینهار میآید
زباد نیزهٔ آتش نهیب چون آبت — عدوی سوخته دل خاکسار میآید
بهرطرف که رود رایت[1] تو نصرت وفتح — پذیره‌اش ز یمین[2] و یسار[3] میآید
خجسته سایهٔ چتر جهانگشای ترا — ز همنشینی خورشید عار میآید
ببندگی تو هر کو نگه کند ننگش — ز نام رستم و اسفندیار میآید
ز گفته های کسان عرض میکنم بیتی — که عرض کردنش اینجا بکار میآید
زعمر برخور ودل را نوید شادی ده — که بوی دولتت از روزگار میآید
هزار سال بمان کامران که دولت تو — بدانچه رأی کنی کامکار میآید

ایضاً در مدح همو

خوش آن نسیم که بوئی ز زلف یار آرد — بعاشقی خبر یار غمگسار آورد
بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل — بباغ مژدهٔ ایام نوبهار آرد

---

* ـ کذا فی اصل؛ شاید از گربه گربهٔ بید مقصود باشد. (این بیت را میتوان چنین تعبیر کرد که برگهای نو که براطراف شاخه‌ها رسته است چون پنجهٔ گربه‌ایست که برای شکار میآید . پ ۱۰)

* ـ کذا فی اصل وباحتمال آری : فلك جنابا درجنب آستانهٔ تو

۱ ــ پرچم ۲ـ راست ۳ ـ چپ

خوشا کسی که سلامی بدان دیار برد		وزآن دیار پیامی بدین دیار آرد
اگر نه پیك نسیم بهار رنجه شود		عنایتی بسر عاشقان زار آرد
که حال من بسر کوی یار عرضه کند		که یادش ازمن مهجوردلفکار آرد
باختیار نکردم جدائی از بر یار		بلاکه بر سر خاطر باختیار آرد
غریب شهر کسانم که در شمار آیم		غریب بی سروپا راکه درشمار آرد
عبیدرا بهازآن نیست درچنین سختی		که روی عجزبدرگاه کردگار آرد
مگر که بخت بلندش زخواب برخیزد		تهوری کند و دولتی بکار آرد
که آن غریب پریشان خسته کشتی عمر		ز موج لجهٔ[1] ایام برکنار آرد
چو بخت دولت اقبال وفتح ونصرت روی		بسوی بارگه شاه کامکار آرد
جمال دنیی ودین خسرو یکه روز نبرد		بزخم تیر فلك را بزینهار آرد
ز ترس کوه بلرزد کمر بیندازد		سموم قهرش اگر روبکوهسار آرد
بگاه لطف دم خلق عنبر افشانش		شکست در نفس آهوی تتار آرد
جهان پناها آنی که گرد موکب تو		برای چرخ نهم تاج افتخار آرد
همای چتر توچون سایه برجهان افکند		قضا زفتح وظفر برسرش نثار آرد
هرآرزو که زبخت امتحان کنی درحال		بپیش رفع تو بی‌دفع وانتظار آرد
زجور چرخ جفا پیشه درامان باشد		عنایت توکسی راکه درحصار آرد
حسود جاه ترا تخت وتاج بایدلیك		زسانه ازپی او ریسمان و دار آرد
عدو نشاند نهالی و بهر کشتن او		کمان ونیزه و شمشیروتیربار آرد
خجسته کلك تودایم زبحرجود وکرم		برای گوش امل[2] در شاهوار آرد
همه ثنای توگویند هرزمان کامروز		متاع شعر ببازار روزگار آرد
دعا بپیش توآرم نه هرکسی تحفه		بقدر طاقت و امکان و اقتدار آرد
تو پایدار بمان تا ابدکه بخت ترا		زمانه مژدهٔ اقبال پایدار آرد

در مدح جلال‌الدین شاه شجاع

نسیم باد سحر عزم بوستان دارد		دمید و باز دمش کیمیای جان دارد
رسیدمژده که سلطان گل بطالع سعد		عزیمت چمن و رأی گلستان دارد
بناز تکیه زده بر کنار آب روان		زبید مروحه[3] وزسرو سایبان دارد
سمن[4] فسانه ز رخسار حور میگوید		چمن طراوت نزهتگه جنان دارد

۱ـ دریا ، آب پهناور ۲ ـ آرزو ۳ ـ بادبزن ، بادبیزن
۴ ـ گل سه برگه را گویند . . . (برهان)

نمیرود همه شب چشم نرگس اندر خواب — ز بسکه بلبل شوریده دل فغان دارد
هنوز لالهٔ نو رسته ناشگفته تمام — چه موجبست که با سبزه سر گران دارد
فروغ روی بتم در قدح بدان ماند — که آب آید و در روی ارغوان دارد
ز عکس چهرهٔ او لالهٔ را بخون جگر — حکایتی است که با غنچه در میان دارد
بسرو نسبت آزادی و سرافرازی — از آن کنند که آیین راستان دارد
زبان درازی از آن در چمن کند سوسن — که حرز[1] مدح شهنشاه بر زبان دارد
سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت — که طبع فایض[2] و دست گهر فشان دارد
جلال دنیی و دین خسروی که روز نبرد — ظفر ملازم و اقبال همعنان دارد
شهی که کسوت جاه و منال دولت او — طراز سرمد[3] و ترفیع جاودان دارد
بلند مرتبه دریا دلی که پایهٔ قدر — بپیش بخشش او یکزمان وفا نکند
بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد
جهان پناه که خورشید پادشاهی چرخ — هر آن متاع که گنجور بحر و کان دارد
همای دولت آنروز شد همایونفال — ز خاکبوسی این فرخ آستان دارد
سری که سر کشیئی با تو آشکارا کرد — که زیر سایهٔ چتر تو آشیان دارد
قضا بقصد سرش تیغ میکشد زنیام — دلیکه دشمنئی با تو در میان دارد
گرفتم آنکه ز شاهان روزگار کسی — قدر بکشتن او تیر در کمان دارد
چنین هنر که تو داری کراست در عالم — سپاه بیعدد و ملك بیکران دارد
عبید را که مربی عنایت تو بود — چنین پدر که تو داری که در جهان دارد
ز همت تو بپیرانه سر بیابد زود — امیدها که بدین دولت جوان دارد
اگر چه قافیه شد شایگان چه باك اورا — چه غم ز نائبهٔ[4] دور آسمان دارد
امیدوار چنانم بفضل حق که ترا — که از معانی صد گنج شایگان دارد
خجسته ذات شریف ترا که باقی باد — همیشه شاه و سرافرازی گمان دارد
ز شر حادثهٔ چرخ در امان دارد

در مدح خواجه رکن الدین عمید الملك

باز گل جلوه کنان روی بصحرا دارد — نوجوان است سر عیش و تماشا دارد
خار در پهلو و پا در گل و خوش میخندد — لطف بین کین گل نورستهٔ رعنا دارد

---

۱ ـ جان پناه و آنچه موجب رفع بلیات باشد ۲ ـ فیض بخش
۳ ـ جاودان و دائم ۴ ـ بلا و سختی

آب هر لحظه چو داود زره میسازد　　باد خاصیت انفاس مسیحا دارد
لاله بر طرف چمن رقص کنان پنداری　　تو عروسیست که پیراهن والا دارد
قصهٔ سرو دراز است نمیشاید گفت　　کان حدیثیست که آن سر بثریا دارد
اینچنین زار که بلبل بچمن می‌نالد　　نسبتی با من دلدادهٔ شیدا دارد
بوستان را همه اسباب مهیاست ولی　　خرم آن کو همه اسباب مهیا دارد
نقد امروز غنیمت شمر از دست مده　　کور بختست که اندیشهٔ فردا دارد
بت من جلوه کنان گر بچمن در گذرد　　بارخش سوی گل و لاله که پرواداردد
آن چه حسن است که آن شکل و شمایل را هست　　وان چه لطفست که آن قامت و بالا دارد
گفتمش زلف تو دارد دل من از سر طنز[1]　　گفت کین بی‌سر و پا بین که چه سودا دارد
قطرهٔ اشک من خسته جگر در غم او　　هست خونی که تعلق بسویدا[2] دارد
عالمی بندهٔ او گشته و او از سر صدق　　هوس بندگی صاحب دانا دارد
رکن دین خواجهٔ من چاکر خورشید غلام　　که دل و مرتبهٔ حاتم و دارا دارد
در جهان همسر و همتاش نه بود ست و نه هست　　بخدائی که نه انباز[3] و نه همتا دارد
دشمن از برق سنانش بگدازد ور خود　　تن ز پولاد و دل از سخرهٔ صما[4] دارد
صاحبا شاها شد سرمهٔ چشم افلاك　　خاك پای تو که در دیدهٔ ماجا دارد
خرد پیر ترا دولت برنا یار است　　ننگ این پیر که آن دولت برنا دارد
دست دریاش گهر بخش تو هنگام عطا　　همچو ابریست که خاصیت دریا دارد
پیش رأی تو کجا لاف ضیا باید زد　　کیست خورشید که این زهره و یارا دارد
حلقهٔ چاکری تست که دارد مه نو　　کمر بندگی تست که جوزا دارد
راستی خواجه در این عهد ترا شاید گفت　　که ز جودت همه کس عیش مهنا[5] دارد
گه گهی تربیتی از سر اشفاق و کرم　　بنده از خدمت مخدوم تمنی دارد
می‌نواز از سر انعام دعاگویان را　　که دعا های باخلاص اثرها دارد
تا ابد در دو جهان نام نکو کسب کند　　هر مربی که چو من بنده مربی[6] دارد
دایماً کامروا باش و بشادی گذران　　که جهانی بجناب تو تولی[7] دارد

در ستایش شاه شیخ ابو اسحاق

همیشه تا سپر مهر زرفشان باشد　　غلام سایهٔ چتر خدایگان باشد
جهانگشای جوانبخت شیخ ابو اسحاق　　که پادشاه جهانست تا جهان باشد
سزد که سر بفلك در نیاورد ز علو[8]　　کسی که بندهٔ این شاه کامران باشد

۱ـ کنایه و شوخی　۲ـ دل　۳ ـ شریك　۴ ـ سنگ سخت
۵ـ ساخته و پرداخته، آماده　٦ـ تربیت یافته　۷ ـ ارادات و بندگی　۸ـ سربلندی

خدایگانا گردون پیر میخواهد — که درحمایت آن دولت جوان باشد
کمینه بنده‌ای ازچاکران این درگاه — هزارچون جم ودارا واردوان باشد
زبهر سائل و زایر خجسته خامهٔ تو — گره گشای در گنج شایگان باشد
براق سیر سمند جهان بورت را — ظفر ملازم و اقبال همعنان باشد
گه نبرد ز دشمن کشان بلشگرگاه — کسی که پشت نماید مگر گمان باشد
بزخم گرزگران خورد کن سر اعدا — چنانکه عادت شاهان خرده‌دان باشد
چوزلف وچشم بتان هر که فتنه انگیزد — ز عدل شاه پریشان و ناتوان باشد
بروز رزم ببین پهلوانی خسرو — که پادشاه کم افتد که پهلوان باشد
فدای خاك در کبریات خواهد بود — عبید را نه یکی گر هزار جان باشد
بقای عمر تو بادا که خوشتر ازهمه چیز — بقای سرمد و اقبال جاودان باشد

ایضاً در مدح همو

تا زمان بر قرار خواهد بود — تا زمین پایدار خواهد بود
پادشاه جهان ابو اسحاق — در جهان کامکار خواهد بود
سپهت را همیشه نصرت وفتح — بر یمین و یسار خواهد بود
هر امیدی که داری از یزدان — ده صد وصد هزار خواهد بود
هر کجا کارزار خواهی کرد — خصم را کار، زار خواهد بود
کمر بندگیت هر که نبست — بستهٔ روزگار خواهد بود
در همه کار اجتهاد از تو — نصرت ازکردگارخواهد بود
در چنین دولت ار بود غماز — نافه های تتار خواهد بود
در چنین عهد عدل آشفته — سر زلفین یار خواهد بود
گه گهی ناتوانی ار افتد — هم نسیم بهار خواهد بود
این دلیری زحد گذشت اکنون — بدعا اختصار خواهد بود
ملکت بر فلك دعاگو باد — تا فلك را مدار خواهد بود

حرف راء

در مدح سلطان معزالدین اویس جلایری

گیتی ز یمن عاطفت شاه کامکار — خورشید عدل گستر وجمشید روزگار
سلطان چار رکن وسلیمان شش جهت — دارای هفت کشور و معمار نه حصار
گشت آنچنانکه بازبرو رشگ میبرند — جنات عدن هر نفسی صد هزار بار

اجرام شد موافق و افلاك مهربان | اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم‌ظلم ازجهان چوکمان گشت گوشه گیر | ـم جور گشت گوشه‌نشین همچو گوشوار
از جور چرخ نیست کنون برتنی ستم | وزظلم خاك نیست کنون بر دلی غبار
رفت آنکه قصدخون گوزنان کندپلنگ | با شیر در نشیمن گوران کند قرار
پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم | تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار
سلطان اویس شاه جهاندار تاج‌بخش | آن نامدار جد و پدر شاه و شهریار
شاهیکه عکس قبهٔ چتر مبارکش | از ماه ننگ دارد و از آفتاب عار
رستم دلیکه بازو و تیغش خبر دهند | هنگام کین ز حیدر کرار وذوالفقار
آفاق را که غرقهٔ طوفان فتنه بود | از موج خیز حادثه افکند برکنار
تیغش چه‌معجزیست که ازتاب‌زخم او | کوه از فزع[1] بنالد ودریا زاضطرار
کلکش[2] چه‌مسرعیست[2] که‌هردم‌هزاربار | از زنگ‌سوی چین‌رودازچین بزنگبار
تقدیر سائلش چو قدر گشته کامران | فرمان نافذش چو قضا گشته کامکار
ای خسرویکه حاصل دریا و نقد کان | در چشم همت تو ندارند اعتبار
نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را | از بهر بارگاه تو کرد دست زرنگار
اقبال بنده‌ایست وفادار بر درت | در حضرت تو مانده ز اجدادیادگار
دولت مساعدیست که او را بصدق دل | با بخت کامکار تو عهدیست استوار
کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند | بحر گشاده دل که دهد در شاهوار
تر دامنیست[4] پیش وفای تو سرسبك | شوریده‌ایست پیش سخای تو شرمسار
مقصود کاینات وجود شریف تست * | ای کاینات را بوجود تو افتخار
روزیکه از خروش دلیران رزمگاه | دریا بجوش آید و گردون بزینهار
سرهای سرکشان شود آنروز پایمال | تنهای پردلان ، شود آنروز خاکسار
از رعدکوس در سر گردون فتد طنین | وز برق تیغ بر دل شیران فتد شرار
پیکان آب داده کند رخنه در زره | نوك سنان نیزه ز جوشن کند گذار
سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا | خونها بسان سیل درآید ز کوهسار
روزی چنین که کوه درآید باضطراب | از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار
گرد از یلان برآرد وافغان زپردلان | بازوی کامکار تو در قلب کارزار

---

۱ ـ خوف و ترس ۲ ـ نی‌قلم ، خامه ۳ ـ پیک شتابان
۴ ـ رسوا و بی‌آبرو * ـ این‌مصراع اقتباس ازانوری است ومصراع بعداز آن اینست ، وی بیش از آفرینش و کم ز افریدگار

تیغت ز خون پیکر گردان در آنزمان | از کشته پشته سازد واز پشته لاله‌زار
شاها عبید آنکه زجان مدح‌خوان تست | هر چند قائلست بتقصیر بیشمار
دارد بسی امید بعالی جناب تو | ای‌هر که در جهان بجنابت امیدوار
تا آب درگذر بود و باد در مسیر | تا کوه راسکون بود وخاك را قرار
وین جرم نوربخش که خورشیدنام اوست | چندانکه گردمرکز خاکی کند گذار
بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید | بادا مدام دولت و عمر تو پایدار
پیوسته باد رأی ترا یمن[1] بر یمین | هواره باد عزم ترا یسر[2] بر یسار

در ستایش باده و تخلص بمدح

باز بصحرا رسید کوکبهٔ نوبهار | ساقی گلرخ بیا بادهٔ گلگون بیار
زان می‌چون لعل ناب کز مدد اومدام | میش بود بردوام عمر بود خوشگوار
روح فزائی که او طبع کند شادمان | آب حیاتی کز و مست شود هوشیار
همدم برنا و پیر مونس شاه و گدا | برهمه کس مهربان باهمه کس‌سازگار
شیفته را دلپذیر دلشده را ناگزیر | سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار
هاضمه را سودمندفاکره[3] را نقش‌بند | باصره را نوربخش سامعه راگوشوار
موسم آن میرسد بازکه درباغ و راغ | لاله بروید ز خاك گل بدرآید زخار
باد صبا میکشد رخت ریاحین بباغ | دست هوا میکند مشك تتاری نثار
لالهٔ خوش جلوه را عنبرتر در میان | غنچهٔ خوش‌خنده راخرمن گل‌در کنار
ماشطهٔ[4] نوبهار بازچه‌خوش درگرفت | پای‌چمن درحنا دست سمن در نگار
نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتد | بس که بوقت سحرآب خورددرخمار
وه‌که چه زیبا بود بر لب آب روان | عکس‌گل و ارغوان سایهٔ بید و چنار
ظالم‌نفس خوداست هرکه دراین‌روزگار | انده پیمان خورد می نخورد آشکار
حاصل‌عمری نیافت ممسك[5] دنیاپرست | لذت عیشی ندید زاهد پرهیزکار
یارب اگر میدهی ناز و نعیمی بما | عمر بآخر رسید تاکی ازاین انتظار
در پی امید بود چند توان داشتن | بر سر راه امید دیدهٔ امیدوار
فرصت عیشی بده تا بستانیم داد | از رخ رنگین‌گل وز لب شیرین یار
بزم صبوحی‌خوشست خاصه‌درایام گل | عیش‌جوانی‌خوشست‌خاصه دراین‌روزگار
کز اثر عدل شاه بار دگر شد پدید | حال زمان را نظام کارجهانرا قرار

---

۱ ـ فرخندگی ۲ ـ آسایش و رفاه ۳ ـ قوهٔ اندیشه
۴ ـ آرایشگر ۵ ـ تنگ نظر و بخیل

خسرو فیروز بخت شاه اویس آنکه هست		مظهر لطف خدا سایهٔ پروردگار
چاکر درگاه او ماه سپهر آشیان		بندهٔ فرمان او خسرو نیلی حصار
همچو روان ناگزیر همچو خرد کامبخش		همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
عالمیان را بدو تا بقیامت امید		آدمیان را بدو تا بابد افتخار
از هنرش گاه رزم وز کرمش روز بزم		رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار
تاج دلافروز او داده ز کسری نشان		تخت همایون او مانده زجم یادگار
روز نبرد آنزمان کز سم اسبان شود		پشت زمین پر هلال روی فلك پرغبار
حملهٔ شیر افکنان کوه درآرد زجای		وزمدد جوی خون جوش برآرد بخار
از فزع رعد کوس کوه شود پر غرور		وز اثر برق تیغ دشت شود پر شرار
پشت دلیران شود چون قد چوگان بخم		کلهٔ گردان شود گوی صفت خاکسار
درصف جنگ آنزمان افکند از گرد راه		تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار
سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین		رستم توران گشای قارن خنجر گذار
از سر پیکان او مهر شود مضطرب		وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
یارب تا ممکنست دور زمانرا بقا		جرم زمین را سکون دور فلك رامدار
باد ز اقبال او پایهٔ دانش بلند		باد ز پشتی او بازوی دین استوار
نعمت او ببزوال معدلتش بر مزید		مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

در مدح شاه شیخ ابواسحق اینجو گوید

صبحدم کز حد خاور خسرو نیلی حصار
لشکر رومی روان میکرد سوی زنگبار
سایبان قیری شب میدرید از یکدگر
میشد از اطراف خاور رایت روز آشکار
پیکر رعنای زرین بال سیمین آشیان
صحن صحرا سیمگون میکرد وزرین کوهسار
همچو غواصان دراین دریای موج سیمگون
عوطه میزد نور می‌انداخت گرد هر کنار
من مجرد از خلایق معتکف در گوشه‌ای
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار
غرقهٔ دریای حیرت مانده درگرداب فکر
بر تماثیل[1] فلك بگشوده چشم اعتبار

---

۱ ــ صورتها

آستین افشانده برکار جهان ازروی صدق
کرده بر ورد دعای شاه عالم اختصار
زمزمه از ساکنان قدس دیدم در سلوك
لشگری از رهروان غیب دیدم در گذار
جمله‌ازروشندلی‌چون روح نورانی سلب[1]
یکسر ازپاکیزگی‌چون عقل روحانی شعار
بر نهم ایوان اخضر کوس‌شادی میزدند
کاینك آمد رایت منصور شاه کامکار
قهرمان ملك و ملت آسمان معدلت
آفتاب دین و دانش سایهٔ پروردگار
شیخ ابواسحاق دارای جهان خورشید مهد
پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار
شهریاران همعنان و شهسواران در رکاب
شیرگیران بریمین و شیر مردان بریسار
ناگزیر عالم و عالم بدو گردن فراز
نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار
نقد هر دولت که در گنجینهٔ افلاك بود
کرده گنجور قضا بر قبهٔ چترش نثار
نقش هرصورت که براوراق امکان دید دهر
کرده نقاش قدر بر روی رایاتش نگار
بندگانش ملك گیر وچاکرانش ملك‌بخش
دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار
رایتش را دین و دنیا روز وشب در اهتمام
دولتش را خلق عالم سال و مه در زینهار
ای شهنشاهی که خاك آستانت از شرف
میکند بر تارك ایوان کیوان افتخار
هست دست درفشان و گلك گوهربار تو
همچو بادی درخزان وهمچو ابری دربهار

۱ ــ جامه

ماه وخورشید ازفروغ عکس رویت منفعل
بحرو بر از رشحهٔ[1] فیض نهانت شرمسار
در جهان هر کس که بی رأی رضایت دم زند
تا نظر کردی برآرد روزگار از وی دمار
مقدم رایات منصور جهانگیر ترا
کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار
برفلك تا باشد این بدر منور را مسیر
بر مدر تا باشد این سقف مدور را مدار
باد چون سیر زمین ارکان جاهت بی خلل
با د چون دور فلك ایام عمرت بی شمار

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحاق گوید

میرسد نوروز عید و میدهد بوی بهار
باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار
قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار
شیخ ابوسحاق سلطان جهان دارای دهر
خسروگیتی‌ستان‌جمشید افریدون شعار
پادشاهی کاورد زخم سنانش روز رزم
دهررا دراضطراب وچرخ رادر زینهار
برق خشمش بیقرار وموج قهرش بی‌امان
فیض‌جودش بیقیاس وبحرلطفش بیکنار
وصف او بیرون زهرمعنی که آری درسخن
جوداوافزون‌زهرصورت که‌آید درشمار
ماه بردرگاه‌امرش مسرعی[2] فرمان‌پذیر
آفتاب ازحسن‌جاهش بندهٔ خنجرگذار
پادشاها دیدهٔ اهل جهان روشن بتست
اینجهان‌را بزمت‌ازکیخسرووجم‌یادگار
میزند خورشید ازرأی‌جهانگیر تولاف
میکند گردون بخاك آستانت افتخار
چاکرانت راملازم بخت‌ودولت بریمین
بندگانت را مقارن فتح ونصرت بریسار
ملك میبخشی ومیبودند شاهان ملك گیر
تاج میبخشی و میبودند شاهان تاجدار
اطلس نه‌توی‌ایرچرخ مقرنس[3]شکل را
کرده‌اند ازبهرعالی بارگاهت برکنار
روز رزم ازبانگ رعدکوس‌وبرق تیغ‌تیز
کوه را درجنبش‌آردبحررا دراضطرار
قامت گردون‌شودچون‌قدچوگان‌خم‌پذیر
کلهٔ شیرافکنان‌چون‌گوی‌گردان خاکسار
روی صحرا گرددازخم‌سم اسبان‌سنوه
تل‌وهامون گرددازخون دلیران‌لاله‌زار
نیزه برباید تن مردان جنگی را زتن
حدت[4] پیکان کند ازجوشن جانها گذار
خنجر تیز توهاموترا کند دریای خون
آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار
باد عمرت بیقیاس وباد عیشت بر دوام
باد بختت کامران و باد جاهت پایدار

۱ ـ ریزش وفیضان ۲ ـ پیك ۳ ـ کنگره‌دار ۴ ـ تیزی و تندی

در ستایش شاه شیخ ابواسحاق

گذشت روزه و سرما رسید عید و بهار — کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار
صباح عید بده ساغریکه در رمضان — بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار
دمیکه بی می و معشوق و نای میگذرد — محاسب خـردش در نیاورد بشمار
غنیمت است غنیمت شمار و فرصت دان — «توانگری وجوانی وعشق وبوی بهار» *
بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد — «شراب وسبزه وآب روان وروی نگار»
بهر قدح که دهی پرز باده از سر صدق — دعای دولت شاه جهان کنی تکرار
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق — خدایگان جهان پادشاه گیتی دار
ستاره جیش قضا حمله و قدر قدرت — سپهر بخشش دریا نوال[1] کوه وقار
مدبریکه جهان را بتیغ اوست نظام — شهنشهی که فلك را ز عدل اوست مدار
صدای صیت[2] شکوهش بکوه دادسکون — شهاب عزم سریعش بباد داده قرار
هم از مآثر رمحش[3] ستاره در لرزه — هم از منافع کلکش جهان پراز ایثار
چو رأی ثابت اوسایه برفلك انداخت — درست مغربی مهر شد تمـام عیار
کرم پناه جوادیکه هست در جنبش — جهان وهرچه دراوهست خواروبیمقدار
خدایگانا آنـی کـه با معالی تو — خطاب چرخ بود: «لیس غیره دیار»[4]
کمینه پیك جناب تو ماه حلقه بگوش — کهینه بندهٔ امرت سماك[5] نیزه گذار
همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را — دراین حدیقهٔ زنگارگون مسیر و مدار
بکامرانی و اقبـال باش تا بایـد — زعمر و جاه وجوانی وبخت برخوردار
عدو بدام و ولی شادکام و بخت جوان — فلك مطیع وجهانت غلام و دولت یار

درمدح شاه شیخ ابواسحاق وتهنیت وزارت رکن‌الدین عمیدالملك

شد ملك فارس باز بتأیید کردگار — خوشتر زصحن جنت و خرمتراز بهار
دولت فکند سایه بر اطراف این مقام — اقبال کرد باز بر این مملکت گذار

* ـ دو مصـرع اخیر این بیت و بیت بعد از آن از امیرالشعرای معزی است از مطلع یکی ازقصاید او که چنین شروع میشود :

توانگری و جوانی و بوی عشق و بهار — شراب و سبزه وآب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود به صبوح — ز چنگ نغمهٔ زیر و ز مـرغ نالهٔ زار

۱ ـ اکرام و انعام ۲ـ آوازه ۳ـ نیزه ۴ـ جز او کسی نیست
۵ ـ ستاره‌ایست که آنرا سماك رامح گویند

سیمرغ ز آشیان عنایت ز اوج قدس
بگشاد شاهبال سعادت بر این دیار

باز آمد از نسایم[1] و الطاف ایزدی
در بوستان دهـر گل خـرمی ببار

جانهای غم پرست کنون گشت شادمان
دلهای نا امید کنون شد امیدوار

کز سایهٔ عنایت سلطان تاج بخش
شاه عـدو شکار جهانگیر کامـکار

جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین
«آن بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار *

تشریف یافت صدر وزارت بفال سعد
از سایهٔ مبـارك مخـدوم نامـدار

خورشید آسمان وزارت عمید ملك
آن تا هزار جد و پدر شاه و شهریار

ای مشتری عطیت و ناهید خاصیت
وی آسمان مهابت خورشید اقتدار

ای عنصر تو زبدهٔ محصول کاینات
وی ذات تو نتیجهٔ الطاف کردگار

ابری بگاه بخشش وکانی بگاه جود
بحری بگاه کوشش و کوهی گه وقار

کلك تو مسرعیست که هردم هزار بار
تا ملك چین بتـازد و تا حد زنگبار

این ابررا که فیض بهر کس همی رسد
اسمیست او ز بحر بنان[2] تو مستعار

نه ابر را کجا و بنان تو از کجا
کان قطره‌ای دو بخشد و این در شاهوار

شاها دراین میان غزلی درج میکنم
تا باشد این طریقه ز داعیت یادگار

گل بازجلوه کرد براطراف جویبار
ای ترك نازنین من ای رشگ نوبهار

ازخانه‌دورشو که کنون خانه‌دوزخست
خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار

با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین
با ارغوان طرب کن و بالاله می‌گسار

گل‌ریز ومطربان بنشان انجمن بساز
یا توق خواه شیره بنه چرغتو بیار *

طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند
پائی بکوب و دست بزن کاسه‌ای بدار

نازان بتر کتاز فرو ریز خون می
شادان ز روی عربده بشکن سرخمار

برخیل دل ز طرهٔ هندو گشا کمین
درملك جان بغمزهٔ جادو فکن شکار

صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان
ما و شراب و شاهد و رندی آشکار

هرگز خیال روی تو از جان نمیرود
امشب نیم ز روی خیال تو شرمسار

برخستگان جفا و ستم بیش ازاین مکن
آخر نگـاه کن بجفا های روزگار

دامن ز صحبت من بیچاره در مکش
دست عبید و دامن لطف تو زینهار

تا از فلك بتابد اجـرام مستنیر[3]
تا چرخ تیز گرد کند بر مدر مدار

بادا وجود قدسیت ایمن ز حادثات
«ای کاینات را بوجود تو افتخار» **

۱ـ جمع نسیم * مصراع دوم اقتباس از انوری است ومصراع قبلش اینست :
«مقصودکاینات وجود شریف تست» ۲ ـ انگشتان ، سر انگشت
* ـ شیره بمغولی سفره است و یا توق بمعنی صراحی ولی معنی چرغتو بدست نیامد
۳ـ درخشان ** این مصرع ازانوری است

ایضاً در مدح شیخ ابواسحاق و ایوانی که او در شیراز میساخت میگوید

نفخات[۱] نسیم عنبر بار — میکند باز جلوه در گلزار
باز بر باد میدهد دل را — شادی یار و عشرت یسیار
دست موسی است درطلیعهٔ صبح — دم عیسی است در نسیم بهار
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ — کرد منسوخ طبلهٔ[۲] عطار
روی گل زیر قطرهٔ شبنم — چون عرق کرد عارض دلدار
سبزه مفتون طرهٔ[۳] سنبل — سرو مجنون شیوهٔ گلنار
غرقه در جوی گشته نیلوفر — زانمیان بیدمشک جسته کنار
تا گره زد بنفشه طرهٔ جعد — غنچه بگشاد نافه های تتار
سرو و سوسن زعطف بادسحر — متمایل نه مست نه هشیار
لاله بشکفت و باده صافی شد — ساقیا خیز و جام باده بیار
فصل گل را بخرمی دریاب — وقت خودرا بنای وتی خوش دار
دست درزن بدامن گل ومل[۴] — می سرا هر دمی سنائی وار
«بعدازاین دست ماودامن دوست — پس ازاین گوش ما وحلقهٔ یار»
برسمن نعره برگشادتذرو[۵] — درچمن نعره بر کشید هزار
شد ز آواز طوطی و دراج — گشت ازنالهٔ چکاوک[۶] و سار
باغ پر پرده های موسیقی — راغ پر لحن های موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان — مدح سلطان همی کند تکرار
جم ثانی جمال دنیی و دین — ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابواسحاق — آن جهان را پناه واستظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین — شاه دریا نوال کوه و قار
آفتابیست آسمان رفعت — آسمانیست آفتاب شعار
چتر او را سپهر در سایه — منجقش[۷] را ستاره در زنهار
عرض ازمبدعات[۷] کون ومکان — زبدهٔ حاصلات هفت و چهار
قبهٔ بارگاه ایوانش — برتر از هفت کوکب سیار
بزم را همچو حاتم طائی — رزم را همچو حیدر کرار

۱ـ کرم‌ها ۲ـ جعبهٔ جقه ۳ـ زلف، گیسو ٤ـ شراب ۵ـ قرقاول ٦ـ مرغی باشد ببزرگی گنجشك (برهان) ۷ـ این کلمه دربرهان منجوق آمده وبمعنی چتراست ۸ـ آفرینشها

تیغ اوچیست برق حادثه‌زای | رمح[1] اوچیست ابر صاعقه بار
بیرقش شیر اژدها پیکر | رایتش اژدهای شیر شکار
زویکی رأی وصد هزار سپاه | زویکی مرد وصد هزار سوار
پرتو رأی اوست آنکه ازاو | گرم گشت آفتاب را بازار
جرم خورتیره‌رأی او روشن | عقل کل خفته بخت‌او بیدار
ذال با نون و دال ازهجرت | رأی خسرو بر آن گرفت‌قرار
کزپی روز بارویزم‌طرب * | این عمارت بنا کند معمار
وهم چون دیدطرح اوازدور | گفت ازعجزیااولی‌الابصار[2]
این‌چه‌رسمیست بیکران‌وسعت | وین‌چه نقشیست آسمان کردار
عقل‌کل یا مهندس فلکست | برزمین گشته برچنین پرگار
گر کسی شرح این بنا گفتی | عقل باور نکردی این گفتار
لیک‌چون‌دیده‌دیدوحس‌دریافت | عقل حس را کجا کند انکار
مرحبا ای بطرح خلد برین | حبذا[3] ای بوضع دار قرار
صحن‌توچانفزا چوصحن بهشت | شکل تو دلربا چو طلعت یار
روح شاید بنات را بنا | نوح ز یبد سرات را نجار
شمشه‌های تو آفتاب شعاع | سقفهای تو آسمان کردار
طاق اعلات تا ابد ایمن | از زلازل چو گنبد دوار
نقش دیوارهاش را دایم | نصرت وفتح بریمین ویسار
آسمان بر در تو چون حلقه | اختران‌تخته‌هاش رامسمار[4]
شاید ار زانکه آشیانه کند | نسر[5] طائر در او پرستووار
میکند این عمارت عالی | همت شاه شمه‌ای اظهار
ایکه آثار خسروان زمین | در اقالیم دیده‌ای بسیار
این عمارت‌نگر بدیدهٔ عقل | برتوتاکشف گرددا‌ین اسرار

---

۱ ـ نیزه * ـ این دو بیت و ماده تاریخ ۷۵۴ اشاره است ببنائی که شیخ‌ابواسحاق دراین‌تاریخ درشیرازپی‌افکند وخیال داشت که‌درآنجا جهت دستگاه سلطنتی خود بنای باشکوهی نظیر ایوان مداین بسازد و بهمین خیال هم بیشتر عایدات فارس را در این راه خرج کرد اما پیش ازآنکه ایوان بپایان رسد عمر شیخ‌ابواسحاق بپایان‌رسید ۲ ـ ای صاحب نظران ۳ ـ آفرین ۴ ـ میخ
۵ ـ سه ستاره‌ایست درآسمان که درامتداد هم قراردارند

ان آثاره تدل علیه فانظروا افانظروا الی‌الاثار[1]
تا غم عشق دلبران باشد طرب عاشقان خوش گفتار
اهل دل تا کنند پیوسته طلب نیکوان شیرین کار
اندرین بارگاه با تعظیم اندرین تختگاه با مقدار
سال ومه کام‌ران وشادی کن روز وشب‌عیش‌سازوباده‌گسار
دورحکمت‌فزون‌زحصرقیاس سال عمرت برون زحد شمار

حرف زاء

ایضاً در مدح شاه شیخ‌ابواسحاق

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز بهشت روی زمین است خطهٔ شیراز
فلك مهابت خورشید رأی کیوان قدر ستاره جیش مخالف‌کش وموافق ساز
جهانگشای جوانبخت شیخ‌ابواسحاق زهی زجملهٔ شاهان و خسروان ممتاز
مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه صریر[2] کلك تو با حکمت قدر همراز
سماك[3]حکم تراچاکریست نیزه‌گذار شهاب امر ترا بنده‌ایست تیر انداز
دراین حدیقهٔ زنگارنسر[4] طایرچرخ ببوی ریزهٔ خوان تو میکند پرواز
فراز تخت چو تو شاه کامکار ندید سپهراگرچه بسی‌گشت‌درنشیب وفراز
بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله ز دست حادثه جز دف نمیکند آواز
خدایگانا ازجنس بندگان چوخدای تو بی نیازی و مارا بحضرت تونیاز
کسی‌که روی‌بدین دولت‌آستان دارد در سعادت و دولت شود برویش باز
جهان پناها بیچاره را بدین کشور صدای صیت[5] شما میکشد ز راه دراز
مرا بحضرت‌اعلی‌همین وسیله بسست * که من غریبم وشاه جهان غریب نواز
بصدق ناطقه از جان و دل زند آمین چو بنده ورد دعای شما کند آغاز
همیشه تا که نباشد سپهر را آرام مدام تا که نباشد خدای را انباز[6]
در تو قبلهٔ حاجات اهل‌عالم باد چنانکه کعبهٔ اسلام قبله‌گاه نماز

۱ـ همانا آثار او دلالت براو دارند پس بنگرید بنگرید بآن آثار و اصل عبارت عربی‌آن چنین است ان‌آثارنا تدل عینا . فانظروا بعدنا الی‌الاثار ۲ ـ صدا
۳ ـ ستاره‌ایست که‌آنرا سماك رامح گویند ۴ ـ سه ستاره‌ایست ردیف هم ۵ ـ آواز
* ـ مصرع دوم اقتباس ازاین بیت ابوشکور بلخی است که‌گفته :
ادب مگیروفصاحت مگیروشعرمگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز
۶ـ شریك

در تهنیت مراجعت شیخ ابواسحاق به شیراز

رسید رأیت منصور شاه بنده نواز — بخرمی و سعادت به خطهٔ شیراز
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحاق* — خدایگان مخالف کش موافق ساز
شمار جوش سپاهش ستاره را مانند — مسیر قبهٔ چترش سپهر را دمساز
گشاده دولت او کشوری بیك حرکت — گرفته باز شکوهش جهان بیك پرواز
یقین که صبح زایام دولت اورا** — هنوز صبح سعادت همیکند آغاز ؛
کجاست حاسد بدبخت گو ببین و بسوز — کجاست بندهٔ مخلص بگو بیا و بناز
بکامرانی پندانش زندگانی باد — که حصر[1] آن نکند کس بعمرهای دراز

حرف لام

ایضاً در مدح عمیدالملك وزیر

بیمن طالع فیروز و بخت فرخ فال — همای دولت و اقبال میگشاید بال
فراز بارگه خواجهٔ زمین و زمان — فلك مهابت مه روی آفتاب نوال
خدایگان جهان رکن دین عمیدالملك — محیط مرکز دولت سپهر جاه وجلال
بقهر حاسد سوز و بلطف مجلس ساز — بجود دشمن مال و به رأی دشمنمال
سزد که صدرنشینان کارخانهٔ قدس — کنند از سر تعظیم و ز سر اجلال
ثنای حضرت او بالعشی[2] والابکار[3] — دعای دولت او بالغدو[4] والاصال[5]
اگرچه رشحهٔ[6] فیض سخای او باشد — خرد امید نبندد دگر بنیل[7] منال
جهان پناها عالی جناب حضرت تو — مقر جاه و جلالست و منبع افضال
زنور رأی تو گر تنبس شود مه ومهر — منزه آیداز وسمت[9] محاق[8] وزوال (کذا)
بود چو بود تو سنجند خازنان درت — ترازویش فلك اطلس و زمین مثقال
ترا رسد بجهان سروری باستحقاق — ترا رسد بجهان خواجگی باستقلال
زمین بحکم شما گشت مستقیم ارکان — زمان زکلك شما گشت منتظم احوال
تصور است عدو را خیال منصب تو — و زهی تصور باطل زهی خیال محال،
دراین میان غزلی درج میکنم زیرا — زجنس شعر، غزل به برای دفع ملال

---

* ـ از این بیت مصراع اول تکرار از مصراع اول از بیت سوم از قصیدهٔ سابق و مصراع دیگر بتقریبی عین مصراع دوم ازبیت دوم از همان قصیده است .

** ـ کذافی الاصل ۱ ـ شمارش ۲ ـ غروب ۳ ـ صبحگاه ۴ ـ سپیده‌دم ۵ ـ شامگاه ۶ ـ ریز ش، فیضان ۷ ـ مقام ۸ ـ ننك وعار ۹ ـ سه‌شب آخرماه قمری که ماه پنهان است

رسید موسم گل باز کز شمیم[1] شمال — دماغ دهر شود از بخور مالامال
زمین ژلاله تذرویست[2] نسترن منقار — هوا ز ابر عقابیست آتشین پر و بال
چوشانه کرد صبا جعد سنبل سیراب — بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال
میان صحن چمن عکس برگ گل برجوی — چو آتشیست بر آمیخته بآب زلال
غزال خرمن سنبل کشید در آغوش — چکاو[3] لالهٔ نعمان کشید در چنگال
پیام گل بسوی باده میبرد گوئی — چنین که باد صبا می دود باستقبال
چوشد حرارت برشاخ ارغوان غالب — طبیب باد صبا خون گشاد از قیفال[4]
میان مصر چمن گل ز بامداد پگاه — چویوسفیست که برقع[5] برافکندزجمال
بباغ سوسن آزاد هر زمان گوید — غلام باد شمالم غلام باد شمال
بشادمانی و دولت ببین هزاران عید — بکامرانی و عشرت بمان هزاران سال
علو قدر تو فارغ ز جور دور فلك — کمال جاه تو ایمن ز شرعین کمال

حرف م

در مدح عمیدالملك وزیر

علی‌الصباح که سلطان چرخ آینه فام — زدود آینهٔ آسمان ز زنگ ظلام[6]
صفای صبح دل صادقان بجوش آمد — فروغ عکس شفق برد بر فلك اعلام
بدست خسرو خاور فتاد ملك حبش — ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام
هرآن متاع که‌شب‌رازمشک‌وعنبر بود — بزر پخته بدل کرد صبح نقره ستام[7]
بگوش هوش من‌آمد خروش نوبت شاه — ز توبه خانهٔ تنهائی آمده بر بام
بسوی گلشن کروبیان[8] نظر کردم — ضمیرروشن و دل صافی و طبیعت رام
چنان نمودمرا وضع‌چرخ وشکل نجوم — که خیمه‌ایست پراز لعبتان سیم‌اندام
گذشتم از برشش دیر و قلعه‌ای دیدم — یکی برهمن دانا در او گرفته مقام

۱ ـ بوی خوش ۲ـ قرقاول ۳ ـ پرنده‌ایست اندکی ازگنجشك بزرگتر وخوش آواز هم میشود (برهان) ۴ ـ رگ بازوکه نیشتر زنند ۵ ـ نقاب ۶ـ تیرگی ۷ـ ساخت وپرداخت و یراق وزین اسب را گویند (برهان) ۸ ـ فرشتگان مقرب

بزیر دست وی اندر خجسته دیداری — که مینمود بهر کس ره حلال وحرام
گشاده زهرهٔ زهرا بناز چهرهٔ سعد — بدوستی نظر افکنده سوی او بهرام
چومن بفکر فرو رفته و روان کرده — دبیر چرخ بمدح خدایگان اقلام
عنان بخطهٔ مغرب کشیده ماه تمام — نموده عارض نورانی از نقاب غمام[1]
دمیده شعلهٔ مهر آنچنان که پنداری — زمانه تیغ زراندود میکشد زنیام
زبس تجلی نور آنزمان نداستم — که آفتاب کدامست وروی خواجه کدام
جهان فضل و کرم رکن دین عمیدالملک — وزیر شاه نشان خواجهٔ سپهر غلام
قضا شکوه قدر حملهٔ ستاره حشر — زحل محل فلك قدر آفتاب انعام
فلك زتمشیت اوست در مسیر و مدار — زمین زمعدلت اوست با قرار و قوام
جناب عالی او ملجأ وضیع و شریف — حریم درگه او کعبهٔ خواص و عوام
زتاب حملهٔ او گاه کینه سست شود — دم نهنگ و دل پیر و پنجهٔ ضرغام[2]
زهی وجود شریف تو مظهر الطاف — زهی ضمیر منیر تو مهبط[3] الهام
بیمن عدل وشکوه تو گشت روزافزون — شکوه و رونق ایمان و قوت اسلام
سیاست تو عدو را بیك کرشمهٔ مهر — ببسته راه خرد بر مسائل اوهام
جهان پناها احوال خویش خواهم گفت — یکی بسمع رضا بشنو ای ملاذ[4] انام
کنون دوازده سالست تا ز ملك انام — کشید اختر سعدم بدرگه تو زمام
نبود منزل من غیر آستانهٔ تو — که باد تا بابد قبلهٔ کبار و کرام
ز نعمت تو مرا بود کامها حاصل — ز دولت تو مرا بود کار ها بنظام
خجل نیم زجنابت که مرغ همت من — ببوی دانه نیفتاد هیچ گه در دام
طمع نکرد مرا پیش هر کسی رسوا — نبرد حرص مرا پیش هرخسی بسلام
بدان رسیده‌ام اکنون که بردرت شب و روز — نمی توانم بستن به بندگی احرام
ملالت آرد اگر شرح آن دهم که بمن — چه میرسد ز جفای سپهر بد فرجام
گهی بدست عنا[5] میکشد مرا دامن — گهی زبان بلا میدهد مرا پیغام
گهی بجای طرب غم فرستدم بر دل — گهی بجای عرق خون چکاندم زمسام[6]
زرنج ودرد چنان گشته‌ام که یك نفسم — نه ممکنست قعود و نه ممکنست قیام

۱ ـ ابر ۲ ـ شیر ۳ ـ فرودگاه ۴ ـ پناه مردم ۵ ـ رنج
۶ ـ منافذ پوست بدن

بحسن تربیت خواجه‌هست روزی‌چند — مرا امید اجازت ز پادشاه انام
همیشه تا نبود سیر ماه را پایان — مدام تا نبود دور مهر را انجام
بکام و رأی تو و دوستان تو بادا — همیشه جنبش افلاك و گردش ایام
هزار قرن بزی دوستکام و دولتمند — هزار سال بمان کامران و نیکو نام
معین[1] و ناصر من لطف بی‌نهایت تو — معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

در ستایش شاه شجاع مظفری و وصف بارگاه او گوید

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم — مقر جاه و جلالست وجای ناز و نعم
به شکل شمسهٔ او آفتاب با تمکین — بوضع رفعت او آسمان با تعظیم
فضای حضرت اودلگشاچوسحن چمن — هوای خرم او جان‌فزا چو بوی نسیم
برآشیانهٔ او عقل و روح جسته مقام — بر آستانهٔ او فتح و نصر گشته مقیم
طوافگاه ملوك جهان حریم درش — چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم
رسید کنگره های بلند او جائی — که‌قاصر است‌ازاو وهم دوربین حکیم
شده چو عقل مجرد زنائبات[2] ایمن — شده چو روح مقدس زحادثات سلیم
نشسته خسرو روی زمین بکام در او — گرفته دست شراب‌وگشاده‌دست کریم
جلال دنیی‌ودین شیرحمله شاه جهان — که هست چاکراو آفتاب وماه ندیم
سریرکلکش چون ابر برجهان فایض — ضمیرپاکش برخلق چون خدای کریم
خداش درهمه حالی معین و ناصرباد — بحق احمد مرسل بحق نوح و کلیم

حرف نون

در وصف خطهٔ کرمان و مدح شاه شجاع گوید

سپیده دم که شهنشاه گنبد گردان — کشیدتیغ و براطراف‌شرق گشت‌روان
سپهر غالیه[3]سا و صبا عبیر آمیز — شمال‌مجمره[4]گردان نسیم‌مژده رسان

۱ـ یارویاور ۲ سختیها وحوادث ۳ـ خوشبوئی‌که از مشك و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند (ناظم‌الاطباء) ۴ ـ آتشدانی‌که درآن عود سوزند

ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح
بسوی عرصهٔ خاور کشید شاد روان

طلوع کرده زمشرق طلایهٔ[1] خورشید
چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان

بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز
مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان

نظر گشادم و دیدم خجسته مملکتی
مقر جاه و جلال و مقام امن و امان

سواد او چو خم زلف حور عنبربار
هوای اوچودم باد صبح مشک افشان

بهرطرف که روی سبزه های او خرم
بهرچمن که رسی غنچه‌های اوخندان

زآب صافی او غبطه[2] میخورد کوثر
بلطف روضهٔ او رشک میبرد رضوان

فضای اوهمه پرباغ وراغ وگلشن وکاخ
زمین او همه پریاسمین و پر ریحان

گذشته تارك ایوانهـای عالی او
زاوج منظر بر جیس[3] و طارم کیوان

باعتدال چنان فصلهای او نزدیك
که ایمنست دراو برگ گل زبادخزان

عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند
نسیم چون کند اندر فضای او جولان

نظر بقلعهٔ اوکن که از بلندی قدر
نه دست وهم بدو میرسد نه پای گمان

هم آسمانهٔ* او گشته باسپهر قرین
هم آستانهٔ او کرده با ستاره قران

زشکل طاق ورواقش نشانه‌ای شبدیز**
ز وضع کنگره‌هایش نمونه‌ای هرمان[4]

همه خلایق او آنچنانکه خلق خورند
قسم بجان کریمان خطهٔ کرمان

همه وضیع و شریفش غریق ناز ونعیم
زیمن معدلت خسرو زمین و زمان

جلال دولت و دین پادشاه هفت اقلیم
که آفتاب بلند است و سایهٔ یزدان

سکندر آینه جمشید جاه و فرخ روز
فلك سریر وملك خلق وآفتاب احسان

جهانگشای جوان بختیار دولت یار
بلند مـرتبهٔ تاج بخش ملك ستان

ستاره لشکروخورشیدرأی وکیوان قدر
قضا شکوه قدر حملهٔ زمانه توان

همای همت او طایـر همایونست
که روزوشب همه برسدره[5] میکندطیران

بزور تیغ بگیرد جهان مکن تعجیل
که روزگار درازست وشهریارجوان

بلند مرتبه شاها ز عـدل شامل تو
خلاص یافت جهان از طوارق[6] حدثان

زمین ببازوی طبع تو میشود آباد
فلك بپشتی جاه تو میکند دوران

---

۱ ـ پیش آهنگ وپیشرولشکر ۲ـ حسرت ۳ ـ ستارهٔ مشتری ۴ـ اهرام سه‌گانه مصر * آسمانه یعنی سقف ** شبدیز اسم دیگر بیستون است
۵ ـ درختی است درعرش ۶ ـ مصائب وارده

اگر نه حلم تو دادی قرار دنیا را / کجا شدی کرهٔ خاك مستقیم ارکان
زجود و داد تو منسوخ گشت یکباره / عطای حاتم طائی و عدل نوشروان
ز شعر خویش سه بیتم بیاد می‌آید / دراین قصیده همی‌آورم کنون بمیان
بعهد عدل تو جز نی نمیکند ناله / ز دست حادثه جز دف نمیکندافغان
بخواب امن فرو رفت چشمهای زره / زگوشمال امان یافت گوشهای کمان
فلك بجاه توخرم چنانکه‌جان بخرد / جهان‌بجودتوقایم چنان‌که تن‌بروان
جهان پناها من‌آن کسم که ازدل پاك / گشاده‌ام بولای تو در زمانه زبان
ثنا و مدح توخواهم بر وضیع‌وشریف / دعای جان تو گویم بآشکار و نهان
مرا همیشه سلاطین عزیز داشته‌اند / ز ابتدای صبا[1] تا باین‌زمان و اوان[2]
زحضرت تو همان چشم تربیت دارم / که دیده‌ام‌زبزرگان [illegible]وان جهان
همیشه تا نبود دور مهر را انجام / مدام تا نبود سیر ماه را پایان
بکامرانی و دولت هزار سال بزی / بشادمانی و عشرت هزار سال [illegible]
همای چتر ترا آفتاب در سایه / نفاذ[3] امر ترا کاینات در فرمان

درمدح شاه شیخ ابواسحق

بفر معدلت خسرو زمین و زمان / بسیط[4] خاك چوخلد برین شد آبادان
سپهر بخشش دریا عطای کوه وقار / قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق / که آفتاب توانست و مشتری احسان
حرام گشت برابنای دهر فتنه و ظلم / پناه یافت جهان درحریم امن وامان
همای چترش‌تا سایه‌برجهان انداخت / خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
برزم و بزم چو برخیزد وچوبنشیند / بیمن طالع و تدبیر پیر وبخت جوان
بیك شکوه بگیرد بیك زمان بدهد / ازاین‌کنار جهان تابدان کنارجهان
علو همتش افزون ز کارگاه یقین / عروج[5] جاهش‌بیرون ز دستگاه گمان
زهی بلند جنابی که حشمت خورشید / چوشمسه‌ای بودت بر کنار شادروان
گرفته سایهٔ چتر تو از ازل میثاق / ببسته سایهٔ قدر تو با ابد پیمان

۱ ـ کودکی ۲ ـ عهد و زمان ۳ ـ پیشرفت ، فرمان پذیری
۴ ـ پهنه ۵ ـ ارتقاء وبالارفتن

چو در شعاعهٔ[1] خورشید نور جرم سها[2]
چو بسر تجلی رأی تو آفتاب نهان

نسیم لطف تو گر بر حجیم[3] جلوه کند
شود زبانهٔ آتش چو چشمهٔ حیوان

سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت
بیك شراره بسوزد خزاین رضوان

ز زخم تیغ تو ملك عدوت ویرانست
دراو نشسته حسودت چو بوم درویران

صریر کلك ترا روزگار در تسخیر
مسیر تیغ ترا کاینات در فرمان

ببارگاه تو چون بندگان کمر بسته
هزار چون جم و دارا و رستم دستان

جهان پناها در زحمتم ز دور فلك
توداد بخشی و داد من از فلك بستان

ملول گشتم ازاین اختران بیهده گرد
بجان رسیدم ازاین روزگار بیسامان

بچشم مرحمتی سوی حال بنده نگر
مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان

همیشه دولت واقبال تا شوند قرین
مدام زهره و برجیس[4] تا کنند قران

قران فتح وظفر برجناب جاه تو باد
که آفتاب بلندی و سایهٔ یزدان

ایضاً در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان
وی خاك آستانهٔ تو کعبهٔ امان

هر کس که همچو حلقه برین در ملازمست
او را اسیر و حلقه بگوشند انس و جان

وانکس که بر در تو نگردد کلید دار
در تخته بند بسته بود چون کلید دان

خرم دریکه باز شود هر سحرگهی
بر درگه خجستهٔ سلطان کامران

خورشید ملك سایهٔ یزدان جمال دین
دارای دهر خسرو گیتی جم زمان

---

۱ ــ پرتو فشانی ۲ ــ ستارهٔ بسیار کوچکی است ۳ ــ دوزخ
۴ ــ مشتری

شاهی که اطلس تتق[1] زرنگار چرخ
مانند پرده می نهدش سر بسر آستان
بادا همیشه بر در دولت سرای او
تأیید و بخت و دولت و اقبال را قران

حرف واو

درمدح خواجه رکن‌الدین عمیدالملك وزیر

ای آسمان جنیبه[2] کش کبریای تو
وی آفتاب پرتوی از نور رای تو

دارای دهر آصف ثانی عمید ملك
ای صد هزار حاتم طائی گدای تو

خورشید نور گستر و مفتاح دولتست
رأی رزین[3] و خاطر مشکل گشای تو

خواهدفلك که حکم کنددرجهان ولی
کاری میسرش نشود بی رضای تو

بحر محیط را که عطا بخش مینهند
غرق خجالتست ز فیض عطای تو

پیش ازوجود انجم وارکان نهاده بود
گنجور بخت گنج سعادت برای تو

روز نبرد چونکه پریشان کند صبا
گیسوی پرچم علم سدره[4] سای تو

گرد ازیلان‌برآردوافنان زپردلان*
از گرد راه بازوی معجز نمای تو

شاها من‌آنکسم که شب و روز کرده‌ام
از روی اعتقاد سر و جان فدای تو

کس را دگر ندانم و جائی نباشدم
چون آستانهٔ در دولت سرای تو

صد سال اگر بفارس توقف بود مرا
وجه معاش من نبود جز عطای تو

غیر از ثنای تو نبود شغل دیگرم
کاری نباشدم بجهان جز دعای تو

روزم بود خجسته و کارم بود بکار
هرگه که بامداد ببینم لقای تو

آنکس‌توئیکه‌همچومنت صدهزارهست
وانکس منم که‌نیست مرا کس‌بجای تو

چندانکه رهنمای بنی آدمست عقل
بادا سعادت ابدی رهنمای تو

---

۱ ـ پرتو ۲ ـ یدك‌کش ۳ ـ محکم و استوار ۴ ـ درختی است در عرش
* ـ کذافی‌الاصل

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو — خورشید در حمایت پر کلاه تو
شاه جهان سکندر ثانی جمال دین — ای برتر از شهان جهان دستگاه تو
تا چشم دشمنان شود از بیم او سفید — سر بر فراخت پرچم گیسو سیاه تو
در دعوی سعادت دنیا و آخـرت — نزدیك عقل داد وکرم بس گواه تو
درمعرضی که جیش‌تو برخصم چیره شد — خورشید تیره گشت ز گرد سپاه تو
توجان‌عالمی وعلی سهل جان جان* — تو در پناه خالق و او در پناه تو
تا در پی‌همند شب و روز وماه و سال — بادا خجسته روز وشب وسال وماه تو

حرف هاء

در وصف بارگاه شیخ ابواسحق وستایش او

گوئیا خلد برینست این همایون بارگاه
یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشانرا بوسه جای
بر غبار آستانش پادشاهان را جباه[1]
چون ستاره در شعاع شمس پنهان میشود
چون‌فروغ شمسه‌هایش[2] بنگرد خورشید ماه

---

* ـ علی سهل پسرشیخ ابواسحق است که در ۷۵۴ پس از فتح شیراز بدست امیرمبارزالدین، این امیر او راکه ده سال بیش نداشت بدست پسر خودشاه شجاع کشت .

۱ ـ پیشانیها ۲ ـ نوعی پیرایه که برجامهٔ امیران وبزرگان میدوخته وگاه دانه‌های الماس برآن مینشانده‌اند .

گر تفرجگاه جنات نعیمت آرزوست
چشم بگشا تا ببینی جنت بی اشتباه
واندر او تخت سلیمان دوم دارای دهر
شاه گیتی‌دار جمشید فریدون دستگاه
آفتاب هفت کشور خسرو مالك رقاب
سایهٔ حق شیخ ابواسحق بن محمود شاه
خسروان را درگه والای او امید گاه
بارگاه عالیش گردن فرازان را پناه
مشگه تاتاری شود چون پاش بوسد خاکرا
سرو گردد گر ازآنحضرت نظر یابد گیاه
مثل اوسلطان نیابد درجهان وین بحث را
هرکجا دعوی کنم از من نخواهد کس گواه
چشم بد دور از جنابش باد و وبادا تا ابد
دولتش باقی جهان محکوم و یاری ده اله

در ستایش شاه شیخ ابواسحق

ای شکوهت خیمه بربالای هفت اختر زده
هیبت بانگ سیاست بر شه خاور زده
شیخ ابواسحق سلطانیکه از شمشیر او
مهر لرزانست ومه ترسان وگردون سرزده
دولت اقبال در بالای چترت دائماً
همچو مرغابی سلیمانی پر اندر پر زده
هر کجا صیت تو رفته خطبه ها آراسته
هرکجا نامت رسیده سکه ها بر زر زده
روز اول مشتری چون دید فرخ طالعت
در جهانگیری بنامت فال اسکندر زده

بندگانت پایه بر عرش معلی[1] ساخته
پاسبانانت علم بر طارم[2] اخضر[3] زده
هر کجا فیروز بختی شهریاری صفدری
از دل و جان لاف خدمتکاری این در زده
از قبولت هر که او چوگان دولت یافته
گوی در میدان این ایوان مینا در زده
مطربان بزم جان بخشت بهر آوازه ای
طعنه ها برنغمهٔ ناهید خنیاگر[4] زده
ابر دستت بر جهان باران رحمت ریخته
برق تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
هر کجا شه عزم کرده همچو فراشان زپیش
دولت آنجا سایبان افراخته چادر زده
با سپاهت هر که یك ساعت بپیکار آمده
از دو پیکر زخمها یا بیش بر پیکر زده
هم سماك[5] رامحش[6] صد تیردر دل دوخته
هم شهاب رایتش صد تیر بر مغفر زده
داده هرروز آستانت را چوشاهان بوسها
هرسحر کزجیب گردون جرم‌خورسر برزده
تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت
همچو مرسوم منش ناگه قلم بر سر زده

حرف یاء

در تعریف عمارت شاه شیخ ابواسحق

ای کاخ روح پرور و ای قصر دلکشای
چون روضه دلفریبی وچون خلد جانفزای

---

۱ ـ بلند پایگاه ۲ ـ ایوان ۳ ـ سبز ۴ ـ نوازنده
۵ ـ ستاره‌ایست ۶ ـ نیزه‌افکن

هـم شمسهٔ تو غیرت خورشید نور بخش
هم برگهٔ[1] تو خجلت جام جهان نمای
فرخنده درگه تو شهانراست سجده‌گاه
عالی جناب تو ملکانراست بوسه جای
در کنه وصف تو نرسد عقل دور بین
بر قدر بام تو نرود وهـم دور پای
زان سایـهٔ همـای همـایون نهاده‌اند
کز سایهٔ تو می طلبد فـرخی همـای
چون گلشن بهشت‌سرا بوستان تست
شادی فزای و خرم و جانبخش و دلربای
از بلبلان مدام پر از ساز زیر و بـم
وز مطربان همیشه پراز بانگ چنگ و نای
تا بزمگاه شاه جهان گشته‌ای شدست
از روی فخر کنگره هایت سپهر سای
خورشید ملك و سایهٔ یزدان جمال دین
سلطان عدل‌گستر و شاه خجسته رای
هم مانده پیش همت او ابر بی‌گهر
هم گشته پیش دست و دلش بحر و کان گدای

در مدح شاه شیخ ابواسحق

تجلت من سمات الامانـی تباشیر المسرة و الامان
وصبح‌النجح‌لاح وهب سحراً نسیم الانس موصوب الجنان
واضحی‌الروض مخضراً فبادر الی الاقداح من کف‌القیان[2]
نهان‌چو نزاهدان‌تا کی‌خوری‌می چو رندان فاش‌کن رازنهانی
بزن مطرب نوای ارغنونی[3] بده ساقی شراب ارغوانی

---

۱ ـ حوض ۲ ـ نشانهای آغازمسرت وامنیت ازافق‌آرزوها سرزد وصبح رستگاری آشکار شد و نسیم انس از جانب بهشت وزیدن‌گرفت و باغ سرسبز شد ، پس ازکف ساقیان جام گیر ۳ ـ نوعی ساز که بیونانی آنرا ارگانون گویند

ادرکأسا و لاتسکن و عجل　　ودع هذا التکاسل والتوانی
معتقة لدی الحکماء حلت*　　علی نغم المثالث والمثانی[1]
غم فردا نخور دیگر تو خوش باش　　منت میگویم آن دیگر تو دانی
مجوی از عهد گردون استواری　　مخواه از طبع دنیا مهربانی
مده وقت طرب یکباره از دست　　دوباره نیست کس را زندگانی
می نوشین ز دست دلبری گیر　　که در قد و خدش[2] حیران بمانی
یضاهی خده و رداً طریاً**　　تبسم ثغره کالا قحوانی[3]
ز حالش هوشیاران کرده مستی　　ز چشمش برده مستان ناتوانی
چو گل افسانه در مجلس فروزی　　چو بلبل شهره در شیرین زبانی
خرد گوید چو آری در کنارش　　ندیدم کس بدین نازک میانی
زمان عشرتست و بزم خسرو　　سلیمان دوم جمشید ثانی
ابواسحق سلطان جوانبخت　　که برخوردار بادا از جوانی
شکوه افزای تخت کیقبادی　　سریر افروز بزم خسروانی
فریدون حشمتی در تاج بخشی　　سکندر رفعتی در کامرانی
باقبالش فلک را سربلندی　　بدورانش جهان را شادمانی
کند پیوسته بر ایوان قدرش　　زحل[4] چوبک[5] زنی مه پاسبانی
همش تأیید و نصرت لایزالی　　همش اقبال و دولت آسمانی
همایون سایهٔ چتر بلندش　　چو خورشید است در کشور ستانی
همیشه کوتوال[6] دولت او　　کند بر بام گردون دیده بانی

---

* ــ در یك نسخه معقه و در دیگری معقة متن تصحیح قیاسی است ومعتقة بتشدید تاء بمعنی بادهٔ کهن است . ۱ ــ جام لبریز کن وآرام نگیر وبشتاب واین تنبلی وسستی را کنار بگذار که ؛ شراب کهن همراه با آهنگ سه‌گاه و درگاه نزد حکیمان جائزاست　　** ــ در یك نسخه ؛ یضائی ودر دیگری، اضیائی. متن تصحیح قیاس است　　۲ ــ گونه　　۳ ــ رخسارش به برگ گل تازه میماند و دهانش چون غنچه با بونه بخنده گشوده میشود .　　۴ ــ ستاره‌ایست بسیار بلندپایه
۵ ــ فراش وطبال　　۶ ــ پاسبان و دیده بان

خجسته کلك اودر گنج پاشی مبارك دست او در زر فشانی
گهر باراست چون ابر بهاری درم ریزاست‌چون بادخزانی
بعهدعدل سلطان جوان بخت که اورامیرسد فرمان روانی
نجونا من تطرق حادثات عفو نامن بلیات الزمانی[1]
ثنای‌شاه کار هر کسی نیست مقرر برعبید است این‌معانی
همیشه تابدین فیروزه‌گون‌کاخ کندخورشید تابان قهرمانی
ظفربا موکب او همعنان باد که بروی‌ختم شدصاحبقرانی

در مدح خواجه رکن‌الدین عمیدالملك وزیر

دراین‌مقام‌فرح‌بخش وجای‌روحفزای بخواه باده وبردل در طرب بکشای
بعیش‌کوش وحیات‌دوروزه فرصت‌دان چو برق میگذرد عمر، کاهلی منمای
بدستگیری ساغر[2] خلاص شاید یافت زجور وهم زمین گرد آسمان پیمای
بپایمردی گلگونه[3] میتوان رستن ز دست حادثهٔ روزگار محنت زای
طریق زهد نه راهست‌کرد هرزه مگرد حدیث توبه نه‌کاراست زان‌سخن بازآی
شراب خوار ، ببزم خدایگان جهان بکام عیش و طرب راه عمر میپیمای
جهان فیض‌و کرم‌رکن‌دین‌عمیدالملك که باد تا بابد در پناه لطف خدای
فروغ رأیش چون آفتاب عالمگیر اساس جاهش مانند قطب پا بر جای

---

۱ ـ ازگزند حادثات وبلیات روزگار نجات یافتیم ، در امان ماندیم
۲ـ پیاله‌وجام ۳ ـ کنایه از می است

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

تر کیبات

در مدح خواجه رکن‌الدین‌عمیدالملك وزیر

ساقیا موسم عیش است بده جام شراب　　لطف کن بسته لبان را بزلالی دریاب
قدح باده اگر هست بمن ده تا من　　در سرباده کنم خانهٔ هستی چو حباب
درحساب زرو سیم است و غم داد وستد　　کوربختی که ندارد خبراز روز حساب
بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند　　جز بر آن رند که افتاده بودمست وخراب
هر که‌را آتش‌این‌روزهٔ سی‌روزه بسوخت　　مرهمش‌شمع‌وشرابست‌ودواچنگ‌ورباب
وانکه امروز عذاب رمضان دیده بود　　من برآنم که بدورخ نکشد بارعذاب

باده در جام طرب ریز که شوال آمد
موسم وعظ بشد نوبت قوال[1] آمد

وقت آنست دگرباره که می نوش کنیم　　روزه و وتر[2] وتراویح[3] فراموش کنیم
پایکوبان ز در صومعه بیرون آئیم　　دست با شاهد سرمست در آغوش کنیم
سر چوگل درقدم لاله رخان اندازیم　　جان فدای قد حوران قبا پوش کنیم
شیخکان گر بنصیحت هذیانی گویند　　ما بیك جرعه زبان همه خاموش کنیم
چند روی ترش واعظ ناکس بینیم　　چند برقول پراکندهٔ او گوش کنیم
جام‌زر بر کف‌واز زال زرافسانه‌مخوان　　تا بکی قصهٔ کاووس و سیاووش کنیم

لله‌الحمد کـه ما روزه بپایان بردیم
عیدکردیم و زدست رمضان جان بردیم

---

۱ ـ مراد خواننده‌است　　۲ ـ نوعی عبادت　　۳ ـ جلسات ذکر بعداز نماز شبهای رمضان

دل بجان آمدازآن‌باده بشبها خوردن　　درفروکردن و ترسیدن وتنها خوردن
چه عذابیست همه روزه دهان بر بستن　　چه بلائیست بشب شربت‌وحلوا خوردن
زشت رسمی است نشستن همه‌شب باعامه　　هم قدح‌گشتن و پالوده وخرما خوردن
مدعی روزم اگر بوی دهن نشنیدی　　شب ایاسود می ازبادهٔ حمرا[1] خوردن
فرصت بادهٔ یکماهه ز من فوت شدی　　گر نشایستی با مردم تنها خوردن
رمضان رفت کنون‌ماوازاین‌پس همه‌روز　　باده در بارگه خواجهٔ والا خوردن

صاحب سیف[2] و قلم پشت و پناه اسلام
رکن‌دین خواجهٔ ماچاکرخورشیدغلام

خسروا پیش که این طاق معلی[3] کردند　　سقف این طارم[4] نه پایهٔ مینا کردند
هرچه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند　　هرچه اقبال تو میخواست مهیا کردند
جودآواره و مرضی زجهان گم‌شده بود　　بازو وکلك[5] تواین قاعده احیا کردند
پادشاهان بحریم تو حمایت جستند　　شهریاران بجناب تو تولی[6] کردند
از دم خلق روانبخش تو می‌باید روح　　آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند
چرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود　　این حکایت کرم جود تو تنها کردند

ای سرا پردهٔ همت زده بر چرخ بلند
امرت‌انداخته درگردن خورشید کمند

تا زمین است زمان تابع فرمان تو باد　　گوی‌گردان فلك در خم چوگان‌توباد
والی کشور هفتم که زحل دارد نام　　کمترین‌هندوی‌چوبك زن[7] ایوان توباد
شیرگردون که‌بدوبازوی‌خورشیدقویست　　بندهٔ حلقه بگوش سگ دربان تو باد
تیر کو ناظر دیوان قضا و قدر است　　از مقیمان در منشی دیوان تو باد
جام جمشید چو دربزم طرب نوش کنی　　زهره‌خنیاگر[8] وبرجیس[9] ثناخوان‌توباد
روز عید استطرب ساز که تاکور شود　　خصم بدگوهر بدکیش که قربان توباد

مدت عمر تو از حد و عدد بیرون باد
تا ابد دولت اقبال تو روز افزون باد

---

۱ ـ گلگون　　۲ـ شمشیر　　۳ ـ بلند و برافراخته　　۴ ـ ایوان
۵ ـ قلم　　۶ ـ پشتگرمی و اعتقاد　　۷ـ مهتر و ریش‌سفید پاسبانان را گویند (برهان)　　۸ خواننده　　۹ ـ ستارهٔ مشتری

در مدح سلطان اویس جلایری

ساقی بیار بادهٔ و پر کن بیاد عید — در ده که هم بباده توان داد، داد عید
بنمود عید چهره و اندر رسید باز — خرم وصال دلبر و خوش بامداد عید
تشریف داد و باز اساس طرب نهاد — ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید
در بزم پادشاه جهان باده نوش کن — وانگه بگوش جان بشنو نوش باد عید
عید آمد و مراد جهانی بباده داد — بادا جهان همیشه بکام و مراد عید

عید خجسته روی بنظارگان نمود
جام هلال باز بمیخوارگان نمود

آن به که روز عید بمی التجا[1] کنیم — عیش گذشته را بصبوحی[2] ادا کنیم
با پیر میفروش بسر آریم خلوتی — یکچند خانقاه بمیخان رها کنیم
از صوت نای و نی بستانیم داد عید — وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
هرخستگی که ازرمضان دروجود ماست — آنرا بجام بادهٔ صافی دوا کنیم
چون وقت ما خوشست باقبال پادشاه — بر پادشاه مغرب و مشرق دعا کنیم

سلطان اویس شاه جهاندار کامکار
خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرماندهی که خسرو گردون غلام اوست — در بر و بحر خطهٔ شاهی بنام اوست
احوال خلق عالم و ارزاق مرد و زن — قائم بعدل شامل و انعام عام اوست
روی زمین ز شعلهٔ خورشید حادثات — در سایهٔ حمایت کلک[3] و حسام[4] اوست
جرم هلال عید که منظور عالمست — نعل سمند[5] سرکش خرم خرام اوست
گیتی نهاده گردن طاعت بامر او — دور فلک مسخر اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو
آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده اند — وین طاق زرنگار فلک بر کشیده اند
بنیاد این بسیط مقرنس[6] نهاده اند — واندر میان بساط زمین گسترید اند
خاص از برای نصرت دین ونظام ملک — ذات ترا ز جمله جهان برگزیده اند

---

۱ ـ پناه بردن ۲ ـ می‌زدن صبحگاهان ۳ ـ قلم ٤ ـ شمشیر
۵ ـ اسب ٦ ـ کنگره سا

شاهی بعدل و داد بآئین و رأی تو هرگز کسی ندیده نه هرگز شنیده‌اند
بادا مدام دولت و جاه تو بر مزید کز دولت تو خلق جهان آرمیده‌اند

آرامگـاه فتح و ظفر آستان تست
فهرست روزنامهٔ دولت زمان تست

ای آسمان جنیبه[1] کش کبریای تو خورشید بندهٔ در دولت سرای تو
پیش از وجود انجم وارکان نهاده بود گنجور بخت گنج سعادت برای تو
معمار ملک و ملت ومفتاح دولتست فکر دقیق و خاطر مشکل گشای تو
افتد بر آستان تو هر روز آفتاب تا بو کـه بامداد ببیند لقـای تو
ختم سخن بشعر کسان میکنم ازآنك فرضست بر عموم خلایق دعای تو

« تا دولتست دولت تو بر مـدام باد »
« چندانکه کام تست جهانت بکام باد »

در مدح شاه شیخ ابواسحق

ازشکوفه شاهدان باغ معجز[2] بسته‌اند نوعروسان چمن را زر وزیور بسته‌اند
نقشبندان طبیعت گوئیا بر شاخ گل نقشهای تازه از یاقوت واز زربسته‌اند
بسکه‌دربستان‌ریاحین‌سایبان‌گسترده‌اند درچمنها راه برخورشید خاور بسته‌اند
لاف ضحاکی زند گل‌لاجرم ازعدل شاه بر سر بازارهایش دستها بر بسته‌اند
طایران گلشن قدس از برای افتخار حرز[3]مدح شاه براطراف شهپر بسته‌اند

گل نگر برتخت بستان برسرافسر بافته
آب حیوان خورده و ملك سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند بلبل شوریده را گل دلنوازی میکند
لالهٔ سیراب دارد جام لیکن هر زمان همچومستان‌چشم نرگس‌تر کتازی‌میکند
ابرسقارنگ بستان وچمن‌رابین که باز رختهاچون صوفیان هردم‌نمازی میکند
میجهد باد صبا هرصبحدم بر بوستان با عروسان ریاحین دست بازی میکند
سرو اگر با قد یارم لاف یاری میزند نیست عیبی‌این حمایت ازدرازی‌میکند
نقشبند باغ انواع ریاحین هر زمان از برای بزم سلطان کار سازی میکند

۱ـ یدك‌کش ۲ـ نرده و سرپوش ۳ ـ جان پناه، دعای دافع چشم زخم

شیخ ابواسحق شاه تاج بخش کامکار
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

ای جهانرا وارث ملك سلیمان آمده — آسمانت چون زمین‌در تحت فرمان آمده
هرچه مقدور قدر بد قدرتت قادر شده — هرچه دشوار قضا پیش تو آسان آمده
در ز دریا بر در جود تو زنهاری شده — گوهر از کان پیش‌دستت دادخواهان آمده
هر که‌خاری‌ازخلافت در دلش ره یافته — خاطرش چون‌طرهٔ[1] خوبان پریشان آمده
هرخدنگی[2] کز کمینگاه قضا بگشادچرخ — دشمن جاه ترا بر جوشن[3] جان آمده
حاسدت را در تب اندوه و سرسام بلا — جان سپاری‌حاصل اوقات هجران آمده

مثل‌تو درهیچ قرنی پادشاهی بر نخاست
ملك‌وملت‌راچو تو پشت‌وپناهی بر نخاست

ای‌سریرسلطنت‌راتیغ وکلکت[4] قهرمان — وی همای همتت را اوج کیوان آشیان
هم جناب عالیت اقبال را دارالسلام — هم حریم بارگاهت ملك را دارالامان
روز وشب بهر نثارافشان‌بزمت پرورد — کان جوهردرصمیم‌دل صدف‌در در دهان
وزنهیب قهرت اندر قعر دریای محیط — دایماًماهی‌زره پوشد کشف[5] برکستوان[6]
برق‌تیغت‌عکس‌اگر برچرخ‌چارم افکند — زهرهٔ خورشید تابان‌آب گردد درزمان
خوانده‌ام‌بیتی که‌اینجاعرض کردن‌لازمست — از زبان انوری‌آن‌درسخن‌صاحب زمان

«ای‌زیزدان تا ابد ملك سلیمان‌یافته»
«هرچه‌جسته‌جز نظیراز فضل‌یزدان‌یافته»

تا بود دور فلك پیوسته دوران تو باد — گوی گردون درخم‌چوگان‌فرمان‌تو باد
درشبستان‌جلالت چونکه افروزندشمع — جرم خور پروانهٔ شمع شبستان تو باد
کهنه‌پیرچرخ آنکش‌مایه‌جزیك‌خوشه‌نیست — خوشه‌چین خرمن انعام واحسان تو باد
درازل باحضرتت اقبال پیمان‌بسته‌است — تا قیامت همچنان در عهدوپیمان‌تو باد
هر بلای ناگهان کزآسمان نازل شود — برزمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد
روح‌قدسی‌آنکه‌خوانندش‌خلایق‌جبرئیل — همچومن دائم دعاگوی‌وثناخوان تو باد

امرونهیت‌رافلك‌محکوم‌فرمان‌بادوهست
خان‌ومان‌دشمنت‌پیوسته‌ویران‌بادوهست

---

۱ ــ گیسو ۲ ـ تیر ۳ ـ زره ۴ ـ قلم ۵ ـ سنگ‌پشت ۶ ـ زره

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

ترجیع بند

وقت آن شدکه کار دریابیم — در شتاب است عمر بشتابیم
دیدهٔ حرص و آز بر دوزیم — پنجهٔ زهد و زرق[1] بر تابیم
ما گدایان کوی میکده‌ایم — نه مقیمان کُنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم — نز جفای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم — نه گرفتار ملك و اسبابیم
بندهٔ یکروان* یك رنگیم — دشمن شیخکان قلابیم[2]
گرد کوی مغان همیگردیم — مترصد که فرصتی یابیم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

هر که او آه عاشقانه زند — آتش از آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن برافروز — شعله چون برشرابخانه زند
می درآید بجوش و هرقطره — عکس دیگر برآستانه زند
هر که‌زان‌باده‌جرعه‌ای‌بچشید — لاف مستی جاودانه زند
بندهٔ آن دمم‌که با ساقی — شاهد ما دم از چمانه[3] زند
با حریفی سه چار کز مستی — این کندرقص‌وآن‌چغانه[4]زند
خیزتاپیش‌ازآنکه‌مرغ سحر — بال زرین بر آشیانه زند

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

---

۱ ـ ریا * ـ یکرویعنی مخلص وبی‌ریا ۲ـ بفتح اول‌وتشدیدلام ، نیرنگ بازاست وامروز بغلط قلاب وقلابی بضم اول‌گویند .
۳ ـ پیالهٔ شراب ۴ ـ نام سازی است

عقل با روح خودستائی کرد　　عشق با هردو پادشائی کرد
از پس پرده حسن با صدناز　　چهره بنمود ودلربائی کرد
ناگهان التفات عشق بدید　　غره[1] شد دعوی خدائی کرد
کار دریافت رند فرزانه　　رفت و با عشق آشنائی کرد
صوفی‌افزوده‌بودمایهٔ خویش　　در سر زهد و پارسائی کرد
هجر برما درطرب در بست　　وصلش آمدگره‌گشائی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را　　سوی میخانه ره نمائی کرد

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عشق‌گنجیست دل چوویرانه　　عشق شمعیست روح پروانه
در بیابان عشق میگردد　　روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا در نزد بدامن عشق　　ره بمنزل نبرد فرزانه
خرم آن عارفان که دنیا را　　پشت پائی زدند مردانه
آدم از دانه اوفتاده بدام　　آه ازاین دام وای‌ازآن‌دانه
عمر در باختیم تا اکنون　　گه به افسون و گه بافسانه
بعداز امروزگر بدست‌آریم　　دامن یار و کنج میخانه

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عقل را دانشی و رائی نیست　　بهتر از عشق رهنمائی نیست
طلب عشق و وصل ورزیدن　　کار هرمفلس و گدائی نیست
نام جنت مبر که عاشق را　　خوشتراز کوی‌یارجائی‌نیست
پای درکوی زهد و زرق منه　　کاندر آن کوی‌آشنائی نیست
بردر خانقه مرو که در او　　جز ریائی و بوریائی نیست
پیش‌مامجلس‌شراب خوشست　　مجلس وعظ را صفائی نیست
راه میخانه گیرتاشب و روز　　چون دراسلامیان‌وفائی‌نیست

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

---

۱ ـ مغرور و فریفته

آه ازاین‌صوفیان‌ازرق[1] پوش | که ندارند عقل ودانش‌وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته | لوت*را همچوسفره‌حلقه‌بگوش
از پی صید در پس زانو | مترصد چو گربهٔ خاموش
شکر آنرا که نیستی صوفی | عیش میران و باده میکن نوش
خیز تا پیش آنکه ناگاهی | بر کشدصبحدم‌خروس‌خروش
با صبوحی کنان درد آشام | با خرابا تیان عشوه فروش
رو بمی خانهٔ مغان آریم | باده درجام وچنگ درآغوش

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

خیز جانا چمانه[2] برداریم | بـاده های مغـانه برداریم
اسب شادی به زیر ران‌آریم | و ز قدح تازیانه برداریم
بیش‌ازاین‌غصهٔ جهان‌نخوریم | دل ز کام زمانه برداریم
زهد وتسبیح دام ودانهٔ ماست | ازره این دام ودانه برداریم
شاهد و نقل و باده برگیریم | دف وچنگ وچغانه برداریم
پیشر زانکه ناگهان روزی | رخت ازاین آشیانه برداریم
یك زمان چون عبید زاکانی | راه خمارخانـه برداریم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

---

۱ ـ کبود * لوت در اینجا بمعنی اقسام گوناگون از خوردنی است
۲ ـ پیالهٔ شراب

کلیات عبید زاکانی

غزلیات

حرف الف

بکشت غمزهٔ آن شوخ بی‌گناه مرا
فکند سیب زنخدان او بچاه مرا

غلام هندوی خالش شدم ندانستم
کاسیر خویش کند زنگی سیاه مرا

دلم بجا و دماغم سلیم[1] بود ولی
ز راه رفتن او دل بشد ز راه مرا

هزار بار فتادم بدام دیده و دل
هنوز هیچ نمیباشد انتباه مرا

ز مهر او نتوانم که روی برتابم
ز خاك گور اگر بردمد گیاه مرا

بجور او چو بمیرم ز نو شوم زنده
اگر بچشم عنایت کند نگاه مرا

عبید از کرم یار بر مدار امید
که لطف شامل او بس امیدگاه مرا

زحد گذشت جدائی زحد گذشت جفا
بیا که موسم عیشست و آشتی و صفا

لبت بخون دل عاشقان خطی دارد
غبار چیست دگر باره در میانهٔ ما

مرا دوچشم تو انداخت در بلای سیاه
وگرنه من که ومستی وعاشقی زکجا

کجا کسیکه ازآن چشم ترك واپرسد
که عقل و هوش جهانی چرا کنی یغما

ززلف وخال تودل راخلاص ممکن نیست
که زنگیان سیاهش نمی کنند رها

دلم ز جعد تو سودائی و پریشانست
بلی همیشه پریشانی آورد سودا

عبید وصف دهان و لب تو میگوید
ببین که فکر چه باریك و نازکست اورا

---

۱ ـ سالم و تندرست

شوریده کرد شیوهٔ آن نازنین مرا عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم تا خود چها رسد زچنین همنشین مرا
زینسان که آتش دل من شعله میزند تا کی بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمیدهد* آن زلف بیقرار تا یکزمان قرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خردم گفت دور از او دیوانه میکند خرد دوربین مرا
گرسایهٔ برسرم فکند زلف او دمی خورشید بنده گردد ومه خوشه چین مرا

تا چون عبید بر سر کویش مجاورم
هیچ التفات نیست بهخلدبرین مرا

در ما بناز می نگرد دلربای ما بیگانهوار میگذرد آشنای ما
بیجرم دوست پای زما درکشیده باز تا خودچه گفت دشمن مادر قفای ما
با هیچکس شکایت جورش نمیکنم ترسم بگفتگو کشد این ماجرای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهادهایم زیرا که فارغست طبیب ازدوای ما
هر دم زشوق حلقهٔ زنجیر زلف او دیوانه میشود دل آشفته رای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین بیشك بسوزدش دل سنگین برای ما

شاید که خون دیده بریزی عبید از آنك
او میکند همیشه خرابی بجای ما

ای خط وخال خوشت مایهٔ سودای ما ای نفسی وصل تو اصل تمنای ما
چونکه قدم مینهد شوق تودرملك جان صبر برون میجهد از دل شیدای ما
چترهمایون عشق سایه چوبر ما فکند راه خرابات پرس گرطلبی جای ما
از رخ زیبای تو قبله گه عام را کعبهٔ دیگر نباد دلبر ترسای ما
مردم لولی وشیم[1] ما که وسجده کدام رأی هزیمت گرفت عقل سبك رای ما
صوفی افسرده را زحمت ما گو مده رو تو و محراب زهد ماوچلیپای[2] ما

رطل[3] گرانرا زدست تا ننهی ای عبید
زانکه روان میبرد عمرسبك پای ما

---

* ـ بجای نمیدهد بظاهر (نمیهلد) باشد
۱ ـ سبکسر وبی‌خیال
۲ ـ صلیب ۳ ـ پیمانه ، جام می

میکند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا — میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
متحیر شده‌ام تا غم عشقت ناگاه — از کجا یافت دراین گوشهٔ ویرانه مرا
هوس دُر بناگوش تو دارد دل من — قطرهٔ اشک از آنست چودردانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت — کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
درد سرمیدهد این واعظ و میپندارد — کالتفاتست بدان بیهده افسانه مرا
چاره آنست که دیوانگیی پیش آرم — تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا

ازمی مهر توتامست شدم همچوعبید
نیست دیگرهوس ساغر و پیمانه مرا

میزند غمزهٔ مرد افکن او تیر مرا — دوستان چیست دراین واقعه تدبیر مرا
من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم — پند پیرانه مده گو پدر پیر مرا
منم و نالهٔ شبگیر بدین سان که منم — کی بفریاد رسد نالهٔ شبگیر مرا
صنما عشق تو با جان بدرآید ناچار — چون فرورفت غم عشق تو با شیر مرا
گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم — نتوان داشت دراین شهر بزنجیر مرا

حلقهٔ زلف تودرخواب نمودند به من
جزپریشانی ازآن خواب چه تعبیرمرا

کرد فارغ گل رویت زگلستان ما را — کفر زلف تو برآورد ز ایمان مارا
تا خیال قد وبالای تودر دل بگذشت — خاطر آزاد شد از سروخرامان مارا
ما که درعشق توآشفته وشوریده شدیم — می کند حلقهٔ زلف تو پریشان مارا
تا بدامان وصالت نرسد دست امید — دست کوته نکند اشک ز دامان مارا
در ره کعبهٔ وصل تو ز پا ننشینیم — گرچه در پا شکند خار مغیلان مارا

ای عبیدازپی دل چندتوان رفت آخر
کردسودای تو بس بی‌سروسامان مارا

حرف باء

دلا با مغان آشنائی طلب — ز پیر مغـان آشنائـی طلب
بکنج قناعت گرت راه نیست — ز دیوانگان رهنمائی طلب

وگر اوج قدست کند آرزو		ز دام طبیعت رهائی طلب
اگر عارفی راه میخانه گیر		و گر ابلهی پارسائی طلب
دوای دل خسته ازدرد جوی		نوای خود از بینوائی طلب
اگرصدرهت بشکند روزگار		مکن‌ازخسان مومیائی طلب

عبید ار گدائی غنیمت شمار
وگر پادشاهی گدائی طلب

دارم بتی بچهرهٔ صد ماه و آفتاب		نازکتر از گل‌تروخوشبوتر ازگلاب
رعناتر از شمایل نسرین میان باغ		نازنده‌تر ز سروسهی[1] بر کنار آب
درتاب حیرت ازرخ او درچمن سمن		درخوی خجلت ازتب‌اودرقدح شراب
شکلی‌وصد ملاحت وروئی‌وصد جمال		چشمی وصد کرشمه ولعلی وصد عتاب
خورشید در نقاب خجالت نهان شود		از روی جانفزاش اگر برفتد نقاب
در حلقه های زلفش جانهای ما اسیر		از چشمهای مستش دلهای ما کباب
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار		زنهاراز آن‌دو نرگس‌جادوی‌نیمخواب
هرگه که زانوئی زند و باده‌ای دهد		من‌جان‌بیادبردهم آن‌لحظه‌چون‌حباب

روزیکه با منست من‌آنروز چون عبید
از عیش بهره‌مندم و از عمر کامیاب

حرف تاء

لطف توازحدبرون حسن‌توبی‌منتهاست		پیش تونوش روان دردتو درمان ماست
عشق تو برتخت دل حاکم کشورگشای		مهرتو برملك جان والی فرمانرواست
برتو رخسار تو مایهٔ مهر منیر		چهرهٔ پرچین تو جادوی معجز نماست
نرگس فتان تو لعبت مردم فریب		غمزهٔ غماز تو جادوی معجز نماست
از تو همه سرکشی وز طرف ما هنوز		روی امل بر زمین دست طمع بردعاست

گر کشدت ای عبید سر بنه و دم مزن
عادت خوبان ستم چارهٔ عاشق رضاست

---

۱ ـ بلند

خوشا کسیکه زعشقش دمی رهائی نیست غمش ز رندی و میلش بپارسائی نیست
دل رمیدهٔ شوریدگان رسوائی شکسته‌ایست که در بند مومیائی نیست
ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد خدا شناس که با خلقش آشنائی نیست
غلام همت درویش قانعم کو را سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست
مرادخود مطلب هرزمان زحضرت حق که بر در کرمش حاجت گدائی نیست
بکنج عزلت از آنروی گشته‌ام خرسند که دیگرم هوس صحبت ریائی نیست
قلندریست مجرد عبید زاکانی
حریف خواجگی ومرد کدخدائی نیست

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو درون منست چنانکه یکدم ازآن آتشم رهائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن طریق یاری و آئین دل ربائی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن که دیده‌راجزازآن‌وجه‌روشنائی نیست
من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد چو گرد کوی توام زهرهٔ گدائی نیست
بسعی دولت وصلت نمیشود حاصل محققست که دولت بجز عطائی نیست
عبید پیش کسانی که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

دلداده را ز تیر ملامت گزند نیست دیوانه را طریقهٔ عاقل پسند نیست
ازدرد ما چه فکر وزاحوال ما چه‌باك آنرا که دل مقید و پا در کمند نیست
فرهاد را که با دل شیرین تعلقست رغبت بنوشدارو و حاجت بقند نیست
هرجا که آتش غم دلدار شعله زد جان‌برفشان بذوق که جای سپند نیست
بس کن عبید با دل شوریده داوری
بیچاره را نصیحت ما سودمند نیست

ما را ز شوق یار بغیر التفات نیست پروای جان خویش و سر کاینات نیست
از پیش یار اگر نفسی دور می شوم هردم که میزنم ز حساب حیات نیست
در عاشقی خموشی و در هجر صابری این‌خودحکایتیست که درممکنات نیست
رندی گزین که شیوهٔ ناموس‌ورنگ وبو غیر ازخیال باطل وجز ترهات[1] نیست

۱ ــ بیهوده‌ها

بگذار هرچه داری و بگذر که مرد را		جز ترك توشه توشهٔ راه نجات نیست
از خود طلب که هرچه‌طلب میکنی‌زیار		در تنگنای کعبه و در سومنات[1] نیست

در یوزه کردم از لب دلدار بوسه‌ای
گفتا برو عبید که وقت زکوة نیست

ترك سر مستم که ساغر میگرفت		عالمی در شور و در شر میگرفت
عکس خورشید جمالش در جهان		شعله میزد هفت کشور میگرفت
چون صبا بر چین زلفش میگذشت		بوستان در مشگ و عنبر میگرفت
هر دمی از آه دود آسای من		آتشی در عود و مجمر میگرفت
بوسه ای زو دل طلب میکرد لیك		این سخن با او کجا در میگرفت

قصهٔ دردش عبید از سوز دل
هر زمان میگفت و از سر میگرفت

رمید صبر و دل ازمن چودلنواز برفت		چه‌چاره‌سازم‌ازاین‌پس‌چوچاره‌سازبرفت
سوار گشته و عمداً گرفته باز بدست		نموده روی به بیچارگان و باز برفت
بگریه‌چشمهٔ‌چشمم بریخت‌چندان خون		که کهنه خرقهٔ سالوسم[2] از نماز برفت
جز از خیال قد و زلف یاروغصهٔ شوق		دگر ز خاطرم اندیشهٔ دراز برفت
ز منع خلق از این بیش محترز بودم		کنون حدیث من از حد احتراز برفت
دریغ و درد که در هجر یارو غصهٔ دهر		برفت عمر و حقیقت که برمجاز برفت

عبید چون جرست ناله سود می‌نکند
چوکاروان جرس[3] جمله بیجواز برفت

سیاه چرده بتم را نمك ز حد بگذشت		عتاب[4] او چوجفای فلك زحد بگذشت
لطافت لب و دندان و مستی چشمش		چو می پرستی مایك بیك زحد بگذشت
بلابه گفت که از حد گذشت جور رقیب		بطنز گفت که بی‌هیچ شك زحد بگذشت
بنوش بادهٔ صافی ز دست دلبر خویش		که بیوفائی چرخ و فلك زحد بگذشت

عبید را دل سنگینش امتحان کردند
عیار دوستیش بر محك زحد بگذشت

---

۱ ـ بتخانهٔ معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد وجواهر و اندوختهٔ بسیار بغنیمت برداشت		۲ ـ ریا و تظاهر		۳ ـ زنگه
۴ ـ پرخاش و بازجوئی

زسنبلی که عذارت[1] برارغوان انداخت مرا به بیخودی آوازه درجهان انداخت
ز شرح زلف تو موئی هنوز نا گفته دلم هزار گره در سر زبان انداخت
دهان تو سفتی از ضعیفیم میگفت مرا زهستی خودنیك درگمان انداخت
کمان ابروی پیوسته میکشی تا گوش بدان امید که صیدی کجا توان انداخت
ز دلفریبی مویت سخن دراز کشید لب تو نکتهٔ باریك در میان انداخت
عجب مدار که در دور روی و ابرویت سپر فکند مه ازعجز تا کمان انداخت

ز سر عشق هرآنچ از عبید پنهان بود
سرشگ جمله درافواه مردمان انداخت

مرا ز وصل تو حاصل بجز تمنا نیست خیال زلف تو بستن خلاف سودا نیست
وفا ز عهد تو میجست دوش خاطر من جواب داد که خود این متاع باما نیست
بسی بگفتمت ایدوست هست رأی منت دهان ز شرم فروبسته‌ای همانا نیست
هزار بوسه زلب وعده کرده‌ای و یکی نمیدهی و مرا زهرهٔ تقاضا نیست
چو دور دور رخ تست خاطری دریاب که کار بوالعجبیهای[2] چرخ پیدا نیست
زمیهمان خیالت چو شرمسارم از آنك جز آب چشم و کباب جگرمهیا نیست

بطعنه گفتی کز ما دریغ داری جان
مگو مگوی خدا را عبید ازآنها نیست

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست دگر غریبیم ازکوی یار ممکن نیست
مرا از آن لب شیرین و زلف عارض او شکیب وطاقت وصبر وقرار ممکن نیست
دلا بکوش مگر دامنش بدست آری که وصل بی‌طلب وانتظار ممکن نیست
من اینکه عشق نورزم مرا بسر نرود من اینکه می‌نخورم دربهار ممکن نیست
درآن دیار که مائیم حالیا آنجا مسافران صبا را گذار ممکن نیست

عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان
بگو که خوشتر ازاین یادگار ممکن نیست

---

۱ ـ گونه ۲ ـ شگفتیها، (کذا فی الاصل. بلعجب و بلهوس و بلفضول را باید چنین نویسند)

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست		بیشم مجـال صبر و سر انتظار نیست
دیوانه این چنین که منم در بلای عشق		دل عاقبت نخواهد و عقلم بکار نیست
گر خواندنت مراد و گر راندن آرزوست		آن کن که رأی تست مرا اختیار نیست
ما را همین بسست که داریم درد عشق		مقصود ما زوصل تو بوس و کنار نیست
ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش		کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست
با عشق همنشین شو و از عقل برشکن		کورا به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست
پیش عبید قبله بجز کوی یار نیست

حاصل ز زندگانی ما جز و بال نیست		وز روزگار بهر، بجز از ملال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر		کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال		بی وصمت[1] تزلزل وعیب و زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد		خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
از خوان ممسکان[2] مطلب توشهٔ حیات		کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل		احوال کس مپرس که جای سؤال نیست
چون زلف تا بدادهٔ خوبان در این دیار		هر جا که سر کشی است بجز پایمال نیست
در موج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند		فریاد رس بجز کرم ذوالجلال نیست
از غم چنان برست دل ما که بعد ازاین		در وی بهیچ وجه طرب را مجال نیست
جانم فدای خاطر صاحب دلی که گفت :		« شیراز جای مردم صاحب کمال نیست »

درویشی و غریبی و زحمت زحد گذشت
زین بیش ای عبید مرا احتمال[3] نیست

هرگز دلم ز کوی تو جائی دگر نرفت		یکدم خیال روی توام از نظر نرفت
جان رفت و اشتیاق تو از جان بدر نشد		سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت
هر کو قتیل عشق نشد چون بخاك رفت		هم بیخبر بیامد و هم بی خبر برفت
در کوی عشق بیسر و پائی نشان نداد		کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت
عمرم برفت در طلب عشق و عاقبت		کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند
کو چون عبید در سر این شور و شر نرفت

---

۱ ـ عار و ننگ		۲ ـ تنگ‌نظران		۳ ـ تحمل و طاقت

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست ماراقرار وراحت‌وآرام وخواب نیست
درخلوتی که باده و ساقی وشاهد است حاجت بچنگ‌وبربط‌ونای‌ورباب نیست
خوش کن ببادهٔ وقت‌حریفان که پیش‌ما عمری که‌خوش‌نمیگذرد درحساب نیست
اینك شراب اگر هوست میکند وضو درآفتابه‌کن که دراین خانه آب نیست
ما راکه ملك فقر و قناعت مسلم است حاجت بجود خسرو مالك رقاب نیست

همچون عبید خانهٔ هستی خراب کن
زیرا که جای گنج بجز درخراب نیست

دلی‌که بستهٔ زنجیر زلف یاری نیست به پیش اهل نظرهیچش اعتباری نیست
سری که نیست در او کارگاه سودائی بکارخانهٔ عیشش سری و کاری نیست
ز عقل برشکن و ذوق بیخودی دریاب که‌پیش زنده‌دلان عقل درشماری نیست
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق بدست عاشق بیچاره اختیاری نیست
دگر مگوی‌که هربحر راکناری هست ازآنکه بحر غم عشق را کناری نیست
زشوق زلف بتان بیقرار و سرگردان منم‌که مثل من آشفته روزگاری نیست

اگر ز مستی و رندی عبید را عاریست
مرا ازاین‌دوصفت هیچ‌عیب‌وعاری‌نیست

بیش ازاین‌برگه فراق‌رخ‌جانانم‌نیست بیش‌ازاین قوت سرپنجهٔ هجرانم نیست
کرده‌ام عزم سفر بو[1] که میسر گردد میکنم‌فکروجزاین‌چاره‌ودرمانم نیست
روی درکعبهٔ جان‌کرده بسر می پویم غمی از بادیه و خار مغیلانم[2] نیست
سیل‌گوراه در او بند بخوناب سرشك غرق طوفان شده اندیشهٔ بارانم نیست
سراگر میرود از دست بهل[3] تا برود سر سودای سر بی سر و سامانم نیست

حسرت‌دیدن یاران جگرم‌سوخت عبید
بیش ازاین طاقت نادیدن یارانم نیست

سر نخوانیم که سودا زدهٔ موئی نیست آدمی نیست که مجنون‌پری‌روئی نیست
هرگز ازبند و غم آزاد نگردد آن دل که گرفتار کمند سر گیسوئی نیست
قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان به‌ازاین‌قبله‌ام‌وخوشتراز‌این‌کوئی‌نیست
کس مرا از دل سرگشته نشانی ندهد عجب از معتکف گوشهٔ ابروئی نیست

۱ ـ شاید ۲ ـ درختی است خار دار (برهان) ۳ ـ بگذار

میتوان دامن وصلت بکف آورد ولی		ای دریغا کـه مرا قوت بازوئی هست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد		زخم تیر مژه را مرهم و داروئی نیست
سرموئی نتوان یافت بر اعضای عبید
که دراوناوکی[1] ازغمزهٔ جادوئی نیست

نه به زشیوهٔ مستان طریق ورائی هست		نه به زکوی‌مغان گوشه‌ای‌وجائی هست
دلم بمیکده زان میکشد که رندان را		کدورتی نه وبا یکدیگر صفائی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گـریزانم		کـه در حوالی آن بوریا ریائی هست
گرت‌بدیر مغان ره دهند ازآن مگذر		قدم بنه که در آن‌کوچه آشنائی هست
فراغت ازدل درویش‌جو که مستغنی‌است		زهر کجا که امیری و پادشاهی هست
بعیش کوش و مپندار همچو نا اهلان
که عمررا عوض و وقت را قضائی هست

حرف دال

دوشم غم تو ملك سویدا[2] گرفته بود		دودم ز سیـنه راه ثریا گرفته بود
جانرا ز روی لعل تو در تنگ آمده		دل را زشوق زلف تو سودا گرفته بود
میدید شمع درمن و میسوخت تا بروز		زآن آتشی‌که در من شیدا گرفته بود
از دیده‌ام خیال تو محروم گشت باز		کاطراف خانه‌اش همه دریا گرفته بود
میخواست خرمی که‌کند در دلم وطن		تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
صبر از برم رمید و مرا بیقرار کرد		گوئی مگر که‌خاطرش‌ازما گرفته بود
مسکین عبید را غم عشقت بکشت‌ازآنك
او را غریب دیده و تنها گرفته بود

زمن مپرس‌که برمن‌چه حال میگذرد		چو روز وصل توأم در خیال میگذرد
جهان برابر چشمم سیاه میگردد		چو در ضمیرمن‌آن زلف وخال میگذرد
اگر هلاك خودم آرزوست منعم کن		مرا که عمر چنین در ملال میگذرد

۱ ـ تیر		۲ ـ عرصهٔ دل

خیال مهر تو در چشم هر سهی سرویست — که در حوالیش آب زلال بیگذرد
ز بوی زلف تو ام روح تازه میگردد — سپیده دم که نسیم شمال بیگذرد
من و وصال تو آن فکر و آرزو هیهات — که بر دماغ چه فکر محال بیگذرد

غلام و چاکر روی چو ماه توست عبید
وزین حدیث بسی ماه و سال میگذرد

دردا که درد ما بدوائی نمیرسد — وین کار ما ببرگ و نوائی نمیرسد
در کاروان غم چو جرس ناله میکنم — در گوش ما چو بانگ درائی[1] نمیرسد
راهی که میرویم بپایان نمی‌بریم — جهدی که میکنیم بجائی نمیرسد
این پای خسته جزره حرمان نمیرود — وین دست بسته جز بدعائی نمیرسد
برما زعشق قامت و بالاش یك نفس — ممکن نمیشود که بلائی نمیرسد
هرگز دمی بگوش گدایان کوی عشق — از خوان پادشاه سلائی نمیرسد

گفتم گدای کوی توام گفت ای عبید
سلطانی این چنین بگدائی نمیرسد

نسیم خاك مصلی و آب رکن آباد — غریب را وطن خویش میبرد از یاد
زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی — که باد خطهٔ عالیش تا ابد آباد
بهرطرف که روی نغمه میکند بلبل — بهرچمن که رسی جلوه‌میکند شمشاد
بهر که‌در نگری شاهدیست چون شیرین — بهر که بر گذری‌عاشقیست چون‌فرهاد
در این دیار دلم شهربند دلداریست — که‌جان بطلعت اوخرمست وخاطرشاد
سرم هوای وطن میپزد ولیك دلم — ز بند زلف سیاهش نمیشود آزاد
ز جور سنبل کافر مزاج او افغان — ز دست نرگس جادو فریب اوفریاد
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش — که تن ضعیف نهاداست وعمر بی‌بنیاد
بگیردامن یاری وهرچه خواهی کن* — بنوش بادهٔ صافی و هرچه بادا باد
بسوی باده و نی میل کن که میگویند — «جهان بر آب نهاده‌است وآدمی بر باد»

خوشست ناز ونعیم جهان ولی چوعبید
«غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

دلم ز عشق تبرا[2] نمی تواند کرد — صبوری از رخ زیبا نمی‌تواند کرد

---

۱ ـ آوای زنگ کاروان اقتباس از سعدی است
* ـ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد
۲ ـ بیزاری و کناره‌گیری

غم از درون دل من برون نمی‌آید		که ترك مسکن ومأوی نمی‌تواند کرد
بروی خوب مرا دیده روشنست ولی		بهیچ وجه مهیا نمی تواند کرد
برفت دوش خیالش زچشم من چه کند		مقام بر لب دریا نمی تواند کرد
بصبر کام توان یافتن ولیك چه سود		چو صبردر دل ما جا نمی‌تواند کرد

عبید گه گهی از بهر مصلحت میگفت
که توبه میکند اما نمی تواند کرد

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند		پخته‌ای چند فرو ریز بما جامی چند
صوفی وگوشهٔ محراب ونکونامی وزرق		ما ومیخانه و دردی‌کش وبدنامی چند
باده پیش آر که برطرف چمن خوش باشد		مطربی چندو گلی چند و گل اندامی چند
چشم ولب پش من آور چورسد باده بمن		تا بود نقل مرا شکر و بادامی چند
باده در خانه اگر نیست برای دل ما		رنجه شو تا در میخانه بنه گامی چند
در بهای می گلگون اگرت زر نبود		خرقهٔ ما بگرو کن بستان جامی چند

ذکر سجاده و تسبیح رها کن چوعبید
نشوی صید بدین دانه بنه دامی چند

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد		دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم		چنین حکایت شیرین کجا نشاید کرد
ببوسه قصد لبت کردم ازمیان چشمت		بغمزه گفت نشاید هلا نشاید کرد
میان موی و میان تو نکته باریکست		درآن میان‌سخن ازلب‌رها نشاید کرد
هزار سال تنم گر ز تن جدا ماند		هنوز مهر توازجان جدا نشاید کرد
حدیث درد دل مستمند و سینهٔ ریش		حکایتی‌است که در سالها نشاید کرد

مگر عبید بجان با لبم مضایقه کرد
که این بمذهب اصحابنا نشاید کرد

نقش روی توأم از پیش نظر می‌نرود		خاطر از کوی توأم جای دگر می‌نرود
تا بدیدم لب شیرین تو دیگر زان روز		بر زبانم سخن شهد و شکر می‌نرود
عارض و زلف دوتا شیفته کردند مرا		هرگزم دل بگل و سنبل تر می‌نرود
مستی و عاشقی ازعیب بود گو میباش*		«درمن این عیب قدیم است وبدد می‌نرود»

* ـ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم بیت بعد هردو اقتباس از سعدی است .

دوستان از می و معشوق نداریدیم باز وکه مرا بی می ومعشوق بسر می‌نرود
غم عشقش ز دل خستهٔ بیچاره عبید
گوشه ای دارد از آنجا بسفر می‌نرود

گرم عنایت او در بروی بگشاید هزار دولتم از غیب روی بنماید
نظر بگلشن روحانیان نیندازم سرم بپایهٔ کروبیان فرو ناید
وگر بحال پریشان ما کند نظری ز روی لطف بر احوال ما ببخشاید
ببیش خاطرم ار کاینات عرضه کنند ز کبر دامن همت بدان نیالاید
توان در آینهٔ آن جمال جان دیدن گرش بصیقل توفیق زنگ بزداید
ورم زپیش براند بجورحکم اوراست پسند دوست بود هرچه دوست فرماید
عبید را کرمش تا نوازشی نکند
دلش ز غم نرهد خاطرش نیاساید

دوش اشکم سر بجیحون میکشید دل بدان زلفین شبگون میکشید
نا توان شخص ضعیفم هر زمان اشک ریزان ناله را چون میکشید
گاه اشکش سوی صحرا میدواند گاه آهش سوی گردون میکشید
ناگهان خیل خیالش بر سرم لشگر از بهر شبیخون میکشید
دید آن چشم بلا بین دمیدم تا گریبان جامه در خون میکشید
آستین بر زد خیالش تا بروز رخت از آن دریا بهامون میکشید
غمزه‌اش تیری که میزد بر عبید
لعل او پیکانش بیرون میکشید

هرگز کسی بخوبی چون یار ما نباشد مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
موئی چنان خمیده چشمی چنان کشیده در چین بدست ناید واندر خطا نباشد
با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
گرحال‌من نپرسد عیبش‌مکن که‌هرگز سودای پادشاهی حد گدا نباشد
ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را
عقلی سلیم نبود صبری بجا نباشد

دوش لعلت نفسی خاطرما خوش میکرد دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد
روی زیبای تو با ماه یکایك میزد سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد

سنبل زلف تو هرلحظه پریشان میشد خاطـر خستـهٔ عشاق مشوش میکرد
زو هرآن حلقه‌که برگوشهٔ مه میافتاد دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد
تیر بر سینه‌ام آن غمزهٔ فتان میزد قصد خون دلم‌آن عارض مهوش میکرد
ازخط وخال وبناگوش‌ولب وچشم ورخت هرکه‌یك بوسه طمع داشت غلطشش میکرد
پیش نقش رخ تو دیدهٔ خونریز عبید
صفحهٔ چهره بخونابه منقش میکرد

مـردیم و یار هیچ عنـایت نمیکند واحسرتا کـه بخت عنایت نمیکند
در پیش چشم او لب او میکشد مرا وان شوخ چشم بین‌که حمایت نمیکند
چندانکه عجز حال براو عرضه میکنم در وی بهیچ نوع سرایت نمیکند
پیش کسی ز شکر و شکایت چه دم زنم کاندیشه‌ای ز شکر و شکایت نمیکند
در حق بندگان نظر لطف گاه‌گاه هـم میکنـد ولیك بغایت نمیکند
تاگفته‌ام دهان تو هیچست ازآن زمان با ما ز خشم هیچ حکایت نمیکند
بلبل صفت عبید بهرجا که میرسد
غیر از حدیث عشق روایت نمیکند

زکوی یار زمانی کرانه نتوان کرد جز آستانهٔ او آشیانه نتوان کرد
کسی که کعبهٔ جان دید بیگمان داند که‌سجده‌گاه‌جزآن‌آستانه نتوان کرد
مرا بعشوهٔ فردا در انتظار مکش که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
ترا که گفت‌که با کشتگان راه غمت اشارتی بسر تازیانه نتوان کرد
بپیش زلف تو برخال بوسه خواهم زد ز ترس دام سیه ترك دانه نتوان کرد
فسرده صوفی ما را که میبرد پیغام که‌ترك‌شاهدوچنگ وچغانه[1] نتوان کرد
مرا بمجلس واعظ مخوان و پند مده فریب من بفسون و فسانه نتوان کرد
بخواه باده و با یار عزم صحرا کن چوگل بباغ رود روبخانه نتوان کرد
مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار
که‌عیش‌خوش‌بچمن‌بی‌چمانه[2] نتوان کرد

بی روی یار صبر میسر نمی‌شود بی صورتش حباب مصور نمی‌شود
با او دمی وصال بصد لابه سالها تقریر میکنیم و مقرر نمی‌شود

۱ ـ نام سازی است ۲ ـ جام می

گفتم که بوسه‌ای بربایم ز لعل او — مشکل سعادتیست که باور نمی‌شود
جز آنکه سر ببازم و در پایش اوفتم — دستم بهیچ چارهٔ دیگر نمی‌شود
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف او — دیوانه می نگردد و کافر نمی‌شود
عشقش حکایتیست که از دل نمی‌رود — وصفش فسانه‌ایست که باور نمی‌شود
تا بوی زلف یار نمی آورد صبا — از بوی او دماغ معطر نمی‌شود
ساقی بیار باده که هر لحظه عیش خوش — بی مطرب و پیاله و ساغر نمی‌شود

گفتی بصبر کار میسر شود عبید
تدبیر چیست جان برادر ، نمی‌شود

سعادت روی با دین تو دارد — غنیمت خانهٔ زین تو دارد
زهی دولت زهی طالع زهی بخت — که شب پوش وعرقچین تو دارد
چه مقبل[1] هندویی کان خال زیباست — که مسکن لعل شیرین تو دارد
قبا گوئی چه نیکی کرده باشد — که در بر سرو سیمین تو دارد
صبا دنیا معطر کرده گوئی — گذر بر زلف پر چین تو دارد
بسی دیدم پریرویان در آفاق — ندیدم کس که آئین تو دارد

بعالم هر کسی را کیش و دینی است
عبید بینوا دین تو دارد

لعل نوشینش چو خندان میشود — در جهان شکر فراوان میشود
قد او هرگه که جولان میکند — گوئیا سرو خرامان میشود
پرتو رویش چو می تابد ز دور — آفتاب از شرم پنهان میشود
قصهٔ زلفش نمیگویم بکس — زانکه خاطرها پریشان میشود
من نه تنها میشوم حیران او — هر که او را دید حیران میشود
گرچه میگوید که بنوازم ترا — تا نکه کردی پشیمان میشود
با عبید ار نرم میگردد دلت — کارهای سختش آسان میشود
هرکه را شاهی عالم آرزوست — بندهٔ درگاه سلطان میشود
شاه اویس آن خسرو دریا دلی — کافتابش بنده فرمان میشود(کذا)

خسروی کز کلك گوهر بار او
کار بیسامان بسامان میشود

باد صباجیب[2] سمن[3] برگشاد — غلغل بلبل بچمن در فتاد

---

۱ ـ نیکبخت ۲ ـ گریبان ۳ ـ گل سه برگه را گویند . . . (برهان)

زنده کند مردهٔ صد ساله را　　باد چوبر گل گذرد بامداد
زمزم مرغان سخندان شنو　　تا نکنی نغمهٔ داود یاد
موسم عیشست غنیمت شمار　　هرزه مده عمرو جوانی بباد
وقت بافسوس نشاید گذاشت　　جام می از دست نباید نهاد
تا بتوان خاطرخود شاددار　　نیست بدین یك‌دو نفس اعتماد
خاك همانست که برباد داد　　تخت سلیمان و سریر قباد
چرخ همانست که برخاك ریخت　　خون سیاووش و سر کیقباد

انده دنیا بگذار ای عبید
تا بتوان زیست یکی لحظه شاد

کجا کسیکه مرا مژدهٔ چمانه[1] دهد　　علی‌الصباح بمن بادهٔ شبانه دهد
ز دوستان وعزیزان که باشد آنکه مرا　　نشان بکوی مغان و می مغانه دهد
خوشا کسیکه چورندان زخانه وقت سحر　　بدر گریزد و تن در شرابخانه دهد
غلام دولت آنم که هرچه بستاند　　بشمع وشاهد وچنگ ودف وچغانه[2] دهد
زغم پناه بمی بر که می بخاصیت　　نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد
مرو بعشوهٔ زاهد زره که او دایم　　فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

باعتقاد شنوپند سودمند عبید
که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

سپیده دم بصبوحی[3] شراب خوش باشد　　نوا و نغمهٔ چنگ و رباب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش　　نشسته پیش تومست وخراب خوش باشد
سحرگهان چو زخواب خمار برخیزی　　خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
میان باغ چو وصل نگار دست دهد　　کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش　　امید هست که تعبیر خواب خوش باشد

عبید این دوسه بیتك بیکزمان گفته است
گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

جرقی[4] قلندرانیم بر ما قلم نباشد　　بود و وجود ما را باك از عدم نباشد
سلطان وقت خویشم گرچه زروی ظاهر　　لشکر کشان ما را طبل و علم نباشد
مشتی مجردانیم بر فقر دل نهاده　　گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد

۱ ـ جام می　۲ ـ سازی است　۳ ـ می زدن صبحگاه　۴ ـ دسته‌ای، گروهی

در دست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد
جان درمرادیابی در حلقه‌ای که مائیم رندان بی‌نوا را نیل و بقم[1] نباشد
چون ما بهیچ حالی آزار کس نخواهیم آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
در راه پاکبازان گو لاف فقر کم زن
همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

شرم دارایدل ازاین دهررهائی تا چند بیخودی تا بکی و بیهده رائی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیائی بنوا غره گشتن بچنین کار و کیائی تا چند
با چنین مال وبقائی ومتاعی که‌تراست لاف قارونی و دعوی خدائی تا چند
تن مقیم حرم و دل بخرابات مغان کرده زنهار نهان زیر عبائی تا چند
دنیی و آخرتت هر دو هوس میدارد یك‌جهت‌باش‌چومردان‌دوهوائی تا چند
ضامن نفس گر اینست بدین راضی شو غم درویشی وبی برگ ونوائی تا چند
از در رحمت حق جوی گشایش چو عبید
بر در بستهٔ مخلوق گدائی تا چند

دلم زین بیش غوغا بر نتابد سرم زین بیش سودا بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست غمی کان سنگ خارا بر نتابد
غمت را گوبدار از جان ما دست که این ویرانه یغما بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که اینکار دگر امروز و فردا بر نتابد
سرت درپای اندازیم چون زلف اگر زلفت سر از پا بر نتابد
عبید از درد کی یابد رهائی
چو درد دل مداوا بر نتابد

ز سوز عشق من جانت بسوزد همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن که اینت بفسرد آنت بسوزد
مبر نیرنگ و دستان پیش او کو بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
بدست خویشتن شمعی نیفروز که در ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آنگاهی که یابی
عبید آن نامسلمانت بسوزد

۱ ـ بقم یا بکم چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند

وداع کعبهٔ جان چون توان کرد فراقش بردل آسان چون توان کرد
طبیبم میرود من درد خود را نمیدانم که درمان چون توان کرد
مرا عهدیست کاندر پاش میرم خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
بکفر زلفش ایمان هر که آورد دگر بارش مسلمان چون توان کرد
مرا گویند پنهان دار رازش غم عشقست پنهان چون توان کرد
گرفتم راز دل بتوان نهفتن دوای چشم گریان چون توای کرد

عبید از عشق اگر دیوانه گردد
بدین جرمش بزندان چون توان کرد

عاشق شوریده ترك یار نتوانست کرد
صبر بی دل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
جان چو با عشق آشنا شداز خرد بیگانه گشت
همدمی زین بیش با اغیار نتوانست کرد
راستی را حق بدستش بود انکارش مکن
مدعی را محرم اسرار نتوانست کرد
نام سرمستان عاشق پیش مستوران نگفت
هیچکس منصور[1] را بردار نتوانست کرد
نفس کافر سالها کوشید و چندان کازمود
ترك معشوق و می و زنار[2] نتوانست کرد
زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست
تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
التماس بوسه ای کردم از او تن در نداد
خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
دوش بر رخسار زردم دید و چندان کاب زد
بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد

ای عبید ار غافلی ازعشق انکارش مکن
هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

۱ـ حسین منصور حلاج از بزرگان مشایخ صوفیه که اورا بجرم «اناالحق» گفتن بردارکردند ۲ ـ رشته‌ای‌که مسیحیان برگردن میآویختند

علی الصباح که نرگس پیاله بر دارد سمن بعزم صبوحی کلاله[1] بر دارد
چکاوک[2] از سر مستی خروش در بندد ز شوق بلبل دلخسته ناله بر دارد
بصد جمال در آمد عروس گل بچمن صباش دامن گلگون غلاله * بر دارد
وجوه قرض میم هست لیك میترسم که می فروشم نام از قباله بر دارد
خنك نسیم بهاری که در جهد سحری ز روی چون گل ساقی کلاله بر دارد
خوشا کسی که در آن دم ببانك بلبل مست ز خواب ناز نشیند پیاله بر دارد

عبید وار بزن پنج کاسه می کان می
ز پیش دل غم پنجاه ساله بر دارد

خرم آن کس که غم عشق تودردل دارد وزهمه ملك جهان مهر تو حاصل دارد
جوروبیداد و جفا کردن و عاشق کشتن زیبدآنرا که چنین شکل وشمایل دارد
عاشق دلشده را پند خردمند چه سود رند دیوانه کجا گوش بعاقل دارد
مبتلائیست کسه امید خلاصش نبود هر که برپای دل ازعشق سلاسل[3] دارد
تا دم بازپسین غرقهٔ دریای غمش مدعی باشد اگر چشم بساحل دارد
هر که خواهدکه کند ازتومرادی حاصل حاصل آنست که اندیشهٔ باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو ما را وعبید
میل بوسیدن سر پنجهٔ قاتل دارد

ناگاه هوش و صبر من آن دلربا ببرد چشمش بیك کرشمه دل ازدست ما ببرد
بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را بگشاد زلف و رونق مشك خطا ببرد
تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان سلطان نگر که مایهٔ مشتی گدا ببرد
جان و دلی که بود مرا چون بپیش او قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد
میداد عقل دردسری پیش از این کنون عشقش درآمد از درم آن ماجرا ببرد
سودای زلف او همه کس می پزد ولی این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

گفتیم حال عجز عبید از برای او
نگرفت هیچ در وی وباد هوا ببرد

پیوسته چشم شوخت ما را فکار دارد آن ترك مست آخر با ما چکار دارد
با زلف بیقرارش دل مدتی قرین شد این رسم بیقراری زو یادگار دارد
خرم کسی که باتو روزی بشب رساند یا چون تو نازنینی شب درکناردارد

۱ــ بضم کاف ، موی پیچیده ، کاکل، دستهٔ موی، قسمت بالای مادگی گل .
۲ــ مرغی است * ــ غلاله بکسر غین لباسی است که زیر زره یا بیراهن پوشند و آن عربی است . ۳ــ جمع سلسله ؛ زنجیرها

رشکم آید دم همیشه برحال آن سگی کو بر خاك آستانت وقتی گذار دارد
با ما دمی نسازد وصلت بهیچ حالی بیچاره آن که یاری ناسازگار دارد

شوریدگی و مستی فخر عبید باشد
نادان کسی بود کوزین فخرعار دارد

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد دل پر درد مرا نوبت درمان آمد
این چه ماهیست که کاشانهٔ ماروشن کرد وین چه شمعیست که بازم بشبستان آمد
بخت باز آمد وطالع دردولت بگشاد مدعی رفت و مرا کار بسامان آمد
می بیارید که ایام طرب روی نمود گل بریزید که آن سروخرامان آمد

از سرلطف ببخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

باز ترك عهد و پیمان کرده بود کشتن ما بر دل آسان کرده بود
دشمنانم بد همی گفتند و او گوش با گفتار ایشان کرده بود
زلف مشکینش پریشان گشته بود بس که خاطرها پریشان کرده بود
تا شنیدم آتشی در من فتاد آنکه بی ما عزم بستان کرده بود
نالهٔ دلسوز ما چون گوش کرد رحمتی در کار یاران کرده بود
گفت با بیچارگان صلحی کنیم بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش ناگه برنجید از عبید
بی گناهی کان مسلمان کرده بود

ازدم جان بخش نی دل را صفائی میرسد روح را از نالهٔ او مرحبائی میرسد
گوئیا دارد ز انعامش مسیحا بهره‌ای کزدم او دردمندان را دوائی میرسد
یا مگر داود مهمان میکند ارواح را کز زبان او بهرگوشی صلائی[1] میرسد
آتشی در سینه داردنی چو بادش میدمد شعلهٔ او بر در هر آشنائی میرسد
بیدلان بر نغمهٔ اوهای و هوئی میزنند بی‌نوایان را ز ساز او نوائی میرسد
نعره‌ای گرمیزند شوریده‌ای دربیخودی از پیش حالی بگوش ما صدائی میرسد

نالهٔ مسکین عبید است آن که ضایع میشود
ور نه آن نالیدن نی هم بجائی میرسد

۱ــ آواز بارعام

دل همان به که گرفتار هوائی باشد سر همان به که نثار کف پائی باشد
هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال درد سهلست گر امید دوائی باشد
دامن یار بدست آر و ره میکده گیر نشناس اینکه به ازمیکده جائی باشد
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن بوریائی که در او بوی ریائی باشد
صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست آن که با بادهٔ صافیش صفائی باشد
پیر میخانه‌ام از خانه برون کرد مگر ننگ دارد که در آن کوچه گدائی باشد

چه کند گر نکشد محنت وخواری چو عبید
هر که را دل متعلق بهوائی باشد

دوش عقلم هوس وصل تو شیدا میکرد دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد
نقش رخسار تو پیرامن چشمم میگشت صبر و هوش من دلسوخته یغما میکرد
شعلهٔ شوق تو هر لحظه درونم میسوخت دود سودای توأم قصد سویدا[1] میکرد
نه کسی حال من سوخته دل می پرسید نه کسی درد من خسته مداوا میکرد
پیش سلطان خیال تو مرا غم میکشت خدمتش تن زده از دور تماشا میکرد
دست بر داشته تا وقت سحر خاطر من از خدا دولت وصل تو تمنا میکرد

هردم از غصهٔ هجران تو میمرد عبید
باز امید وصال تواش احیا میکرد

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود
ملك جان تاراج و رخت صبر یغما کرده بود
برق شوقش از دهانم شعله میزد هر زمان
و آتش سودای او قصد سویدا کرده بود
دیده‌ام دریای خونست و من اندر حیرتم
تا خیالش چون گذر بر راه دریا کرده بود
گر چه میزد یار ما لاف وفا داری دل
عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود
جان ز من میخواست لعلش در بهای بوسه‌ای
بی تکلف مختصر چیزی تمنا کرده بود
دردها چون دیر شد نومید روی از ما بتافت
هر که روزی دردمندی را مداوا کرده بود

گر عبید ازعشق دم زد پیش ازاین معذوردار
کین گناهی نیست کان بیچاره تنها کرده بود

۱ـ بضم سین وفتح واو ـ دانهٔ دل ، دانه ونقطهٔ سیاه دل

جوق[1] قلندرانیم در ما ریا نباشد		تزویروزرق[2] وسالوس‌آیین ما نباشد
در هیچ ملك با ما کس دوستی نورزد		در هیچ شهر ما را کس آشنا نباشد
گر نام ما ندانند بگذار تا ندانند		ور هیچمان نباشد بگذار تا نباشد
شوریدگان ما را در بند زر نبینی		دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
در لنگری که مائیم اندوه کس نبیند		در تکیه‌ای که مائیم غیر ازصفا نباشد
از محتسب نترسیم‌وزشحنه غم نداریم		تسلیم‌گشتگان را بیم از بلا نباشد
باخارخوش برآئیم گرگل بدست‌ناید		بر خاك ره نشینیم‌گر بوریا نباشد
هرکس بهر گروهی داردامید چیزی		ما را امیدگاهی ، غیر از خدا نباشد

همچون عبید ما را در یوزه[3] عار ناید
در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

حرف راء

میپزد باز سرم بیهده سودای دگرد
میکند خاطر شوریده تمنای دگر
هوس سرو قدی گسرد دلم میگردد
که ندارد بجهان همسر و همتای دگر
دوش در کوی خودم نعره زنان دید زدور
گشته رسوای جهان با دو سه شیدای گرد
گفت کاین شفته را بازچه حال افتاد است
نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر
چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید
« سعدی امروز تحمل کن وفردای دگر »

۱ــ دسته ، گروه ، جوقه		۲ــ ریا وفریب		۳ــ سؤال وگدائی

حرف زاء

مرا دلیست گرفتار خطهٔ شیراز — زمن بریده و خوکرده با تنعم وناز
خوش ایستاده وبالعل‌دلبران درعشق — طرب‌گزیده وبا جور نیکوان دمساز
گهی بکوی خرابات با مغان همدم — گهی معاشروگه رند وگاه شاهدباز
همیشه بر در میخانه میکند مسکن — مدام بر سرمیخانه میکند پرواز
بروی لاله رخانش گمانهای نکو — بزلف سرو قدانش امیدهای دراز
شده برابر چشمش همیشه‌گوشه نشین — مدام در خم محراب ابروئی بنماز
امیدوار چنانم که آن خجسته دیار — بفر دولت سلطان اویس بینم باز
معزدولت ودین تاجبخش ملك ستان — خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید وار هر آنکس که هست در عالم
دعای دولت او میکند بصدق و نیاز

چمن دل بـردن آیین میکنـد باز — جهان را لاله رنگین میکند باز
نسیم خوش نفس با عنچـه هـر دم — حدیث نافهٔ[1] چین میکند باز
شکوفه هر زری کاورد بر دست — نثـار پـای نسرین میکند باز
گشاده چشم خواب آلود نرگس — تماشای ریاحین میکند باز
زمین از ابر احسان می پذیرد — هوا را سبزه تحسین میکند باز

عبید از دولت خسرو در این فصل
بنای عیش شیرین میکند باز

با ما نکرد آن بت سرکش وفا هنوز — آخر نشد میانهٔ ما ماجری هنوز
ما خستگان درآتش شوقش بسوختیم — وان شوخ دیده سیر نگشت ازجفا هنوز
بعد از هزار درد که برجان ما نهاد — رحمت نکرد بردل مسکین ما هنوز
ازکوی دوست بیخودوسرگشته میرویم — دل خسته بازمانده و چشم ازقفا هنوز
بوسیست خونبهای من و لعل او مرا — صد بارکشت و می‌ندهد خونبها هنوز
دل در شکنج طرهٔ[2] پر پیچ و تاب او — مانده است در کشاکش دام بلا هنوز

مسکین عبید درغم عشقش زجان و دل
بیگانه گشت و یار نشد آشنا هنوز

---

۱ ـ کیسه‌ای درشکم آهوی ختا که جای مشك است ۲ ـ زلف

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز صورتی نیست که جائی بتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز مونسی نیست که با وی بمیان آرم راز
درغم‌وخواری ازآنم که ندارم غمخوار دم فروبسته از آنم که ندارم دمساز
خودچه‌شامیست‌شقاوت[1] که نداردانجام یا چه صبحست سعادت که ندارد آغاز
بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده سازگاری نکند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید
بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

حرف شین

بی‌یار دل شکسته و دور از دیارخویش درمانده‌ایم عاجز وحیران بکار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم آزرده‌ایم لاجرم از روزگارخویش
نه کار دل بکام و نه دلدار سازگار خونین دلم ز طالع ناسازگارخویش
یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق در آتشم ز دست دل بی قرارخویش
از بهر آنکه میزند آبی بسر آتشم منست پذیرم از مژهٔ سیل بارخویش

دیوانه دل بعشق سپارد عبید وار
عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

دراین‌چنین سره[2] فصلی‌و نوبهاری خوش خوشا کسیکه کندعیش‌با نگاری خوش
کنار جوی گزین گوش سوی بلبل دار کنونگه‌هست بهر گوشه‌ای کناری خوش
گرت بدست فتد دامنی که مقصود است بگیر دامن کوهی و لاله زاری خوش
بیا بوصل دمی روزگار ما خوش کن بشکرآنکه ترا هست روزگاری خوش
برغم[3] مدعیان در فراق او هر کس بپرسدم که‌خوشی گویمش که‌آری خوش
مرا زصحبت یاری گریز ممکن نیست هزار جان عزیزم فدای یاری خوش

دل عبید نگردد شکارغم پس از این
گرش بدام درافتد چنان نگاری خوش

۱ ـ بدبختی ۲ ـ پاك ۳ ـ برخلاف میل ، برضد

وصل جانان باشدم جان گو مباش — در جهان جز فکر جانان گو مباش
ساکن خلوت سرای انس را — گلشن و بستان و ایوان گومباش
ما کجا اسباب دنیا از کجا — مور را ملك سلیمان گومباش
چون ز یزدان هرچه خواهی میدهد — خلعت و انعام سلطان گومباش
ما گدایانیم ما را چون عبید
مال وجاه حکم وفرمان گومباش*

حرف کاف

نه بر هرخان و خاقان میبرم رشك — نه بر هر میر و سلطان میبرم رشك
نه دارم چشم بر گنجور[1] و دستور[2] — نه بر گنج فراوان میبرم رشك
نه می‌اندیشم از دوزخ بیك جو — نه بر فردوس و رضوان میبرم رشك
نه بر هر باغ و بستان می‌نهم دل — نه بر هرقصر و ایوان میبرم رشك
ز من چرخ کهن بستد جوانی — بر آن ایام و دوران میبرم رشك
چو رنج دیگرم بر پیری افزود — بحال هر کسی زان میبرم رشك
چو در دم میشود افزون در آن حال — بر آن کو میدهد جان میبرم رشك
عبید از درد می‌نالد شب و روز
برآن کو یافت درمان میبرم رشك

حرف لام**

ای ترك چشم مستت بیمار خانهٔ دل — زلف تو دام جانها خال تو دانهٔ دل

---

* ـ در یك نسخهٔ دیگر این غزل چنین شروع میشود :
درد ما را هیچ درمان گو مباش — راه مارا هیچ پایان گومباش
ما قلندر سیرتان را بعد از این — چون غم سرنیست سامان گومباش
هرکه چون ما دست‌ازدنیا بشست — گنجش اندر گنج ویران گومباش
سپس چهاربیت همین غزل یعنی ابیاتی‌که بعداز مطلع آمده تکرار میشود.
۱ ـ خزانه دار ۲ ـ وزیر و دستیار
** ـ این غزل در نسخه‌های خطی از دیوان عبید که در دست داشتیم نبودلیکن آنرا دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود (ص۲۹۲ چاپ لیدن) بنام اوآورده‌است :

بقیه در زیر صفحهٔ ۸۵

آنجا که ترك چشمت شست جفا گشاید تیر بلا نیاید جز بر نشانهٔ دل
خونابهٔ سرشکم ریزند مردم چشم از آستانهٔ تو تا آسمانهٔ دل
دل اوفتاده عاجز بر آستانهٔ تو تا عاجز اوفتادم بر آستانهٔ دل

دارد عبید مسکین دایم هوای عشقت
هم در میانهٔ جان هم در میانهٔ دل

حرف میم

گوئی آن یار که هردو زغمش خسته تریم با خبر نیست که مادر غم او بی خبریم
از خیال سر زلفش سر ما پرسود است این خیالست که ما از سر اودر گذریم
با قد و زلف درازش نظری می بازیم تا نگویند کـه ما مردم کوته نظریم
دل فکنده‌است دراین آتش سودا مارا وه که ازدست دل خویش چه خونین جگریم
عشق رنجیست که تدبیر نمیدانیمش وصل گنجیست که ما ره بسرش می نبریم
جان ما وعدهٔ وصلست نه این روح مجاز تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که ازدست بشد کار عبید
یار آن نیست که گوید غم کارش بخوریم

حال خود پس تباه می‌بینم نامـهٔ دل سیاه می‌بینم
یوسف روح رازشومی نفس مانده در قعر چاه می‌بینم
خط طومار عمر می‌خوانم همـه واحسرتاه می‌بینم
در دل بی‌قرار می‌نگرم ناله و سوز و آه می‌بینم
ره دراز است و دور من خود را همه بی‌زاد[1] راه می‌بینم

ماند از زیر صفحهٔ ۸۴

رسد بیشتی رویت جمال مه بکمال برد ز نکهت رویت صبا خبر بشمال
زند بتیر نظر غمزه‌ات نشانهٔ مهر کشد بگوشهٔ چشم ابروبت کمال هلال
توئی که آب حیات ازلبت بود سائل خوشا کسی که کند با لبت جواب و سؤال
کسی گزید بدندان کام آن لب لعل که شد ز بان نزده در هر دهن لسان خلال
صبا بیشتی زلفت نهاد دردم صبح هزار سلسه بردست و پای آب زلال
فکند در پس هر هفت پرده مردم چشم با نتظار تو پیوسته جای خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت بشاعران تخیل نمای سحر حلال

۱ ـ توشه

پایمردی که دست او گیرد محض لطف اله می‌بینم

عذر[1] خواه عبید بی‌چاره
کـرم پادشاه می بینم

ما سریر سلطنت در بینوائی یافتـم
لذت رندی ز ترك پارسائی یافتیم
سالها دریوزه[1] کردیم از در صاحبدلان
مایهٔ این پادشاهی زان گدائی یافتیم
همت ما از سر صورت پرستی در گذشت
لاجرم[2] در ملك معنی پادشائی یافتیم
پرتو شمع تجلی[3] بر دل ما شعله زد
این همه نور و ضیا زان روشنائی یافتیم
صحبت میخوارگان از خاطرما محوکرد
آن کدورتها که از زهد ریائی یافتیم
پیش از این درسرغرور سرفرازی داشتیم
ترك سر کردیم و زان زحمت رهائی‌یافتیم

گرچه آسیب فلك بشکست ما را چون عبید
از درونهای بزرگان مومیائی یافتیم

یارب از کرده بلطف تو پناه آوردیم بامید کرمت روی بسراه آوردیم
بر سر نفس بدآموز که شیطان رهست از ندامت حشر[4] ازتوبه سپاه آوردیم
برگنه‌کاری خود گرچه مقریم[5] ولی نـالـهٔ زار و رخ زرد گواه آوردیم
گرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما روسیاهیم از آن نامه سیاه آوردیم

بر در عفو توما بیسر و پایان چو عبید
تا تهی دست نباشیم گناه آوردیم

منم اسیر و پریشان زیار خود محروم غریب شهر کسان و زدیار خود محروم
بدرد و رنج فرومانده و ز دوا نومید نشسته در غم و ازغمگسار خود محروم
گزیده صحبت بیگانگان و نا اهلان ز قوم وکشور وایل وتبارخود محروم

---

۱ ـ گدائی ۲ ـ ناچار ۳ ـ جلوگیری ، اشراق
۴ ـ انبوه خلق و لشکر ۵ ـ معترف

ز روزگار مرا بهره نیست جزحرمان　　مباد هیچکس از روزگار خود محروم
زآه سینه بسوزم اگر شوم نفسی　　ز سیل این مژهٔ سیل بار خودمحروم
زهر بدی که بمن میرسد بترزان نیست　　که مانده‌ام ز خداوندگار خودمحروم
امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم
ز لطف ورحمت پروردگار خودمحروم

باز در میکده سرحلقهٔ رندان شده‌ام　　باز در کوی مغان بی‌سروسامان شده‌ام
نه بمسجد بودم راه و نه درمیکده جای　　من سرگشته دراین‌واقعه‌حیران شده‌ام[1]
بر من خستهٔ بیچاره ببخشید که من　　مبتلای دل شوریدهٔ نالان شده‌ام
رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز　　از پی مصلحتی چند مسلمان شده‌ام
بارها از سر جهلی که مرا بود بسهو　　کرده‌ام توبه و درحال پشیمان شده‌ام
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند　　بهتر آنست که من منکر ایشان شده‌ام
گفت رهبان[2] که عبیدازپی سالوس مرو
زین سخن معتقد مذهب رهبان شده‌ام

قصد آن زلفین سرکش کرده‌ام　　خاطر از سودا مشوش کرده‌ام
در ره عشقش میان جان و دل　　منزل اندر آب و آتش کرده‌ام
از وصالش تا طمع ببریده‌ام　　باخیالش وقت خودخوش کرده‌ام
از نسیم گلستان تا شمه‌ای　　بوی او بشنیده‌ام غش کرده‌ام
کیش او بگرفته قربان گشته‌ام　　تا نپنداری که ترکش کرده‌ام
از دولعل واز دو نرگس و دو زلف　　گر امان یابم غلط شش کرده‌ام
دل طلب کردم ز زلفش بانك زد
کای عبید آنجا فروکش کرده‌ام

هرگه که شبی‌خوررا درمیکده اندازیم　　صد فتنه برانگیزیم صدکیسه بپردازیم
آن سر که بوددرمی وان راز که گویدنی　　ما مونس‌آن سریم ما محرم آن رازیم
هرنغمه که پیش آرند ما باهمه درشوریم　　هرساز که بنوازند ما با همه درسازیم
زین‌پیش کسی بودیم‌وامروزدراین کشور　　ما جمری بغدادیم ما بکروی‌شیرازیم*
گرحکم کندسلطان کین‌باده براندازند　　او باده براندازد ما بنك براندازیم

---

۱ ـ این بیت قطعهٔ مولانا احمد جامی را بیاد میآورد که میگوید :

نه در مسجد گذار ندم که رندی　　نه در میخانه کاین خمارخام است
میان مسجد و میخانه راهیست　　غریبم عاشقم آن ره کدامست

۲ـ تارك دنیا　　* ـ جمری بمعنی مرد بازاری وکم اصل است ، غرض‌ازبکروی شیراز که‌لابداصطلاحی بوده‌درست معلوم نشدولی‌مآل آن‌همان‌شخص گمنام‌وبیسروپاست.

آنروز که درمحشرمردم همه گردآیند ما با تو در آن غوغا دزدیده نظربازیم

بریاد تو هر ساعت مانند عبید اکنون
بزمی دگرافروزیم عیشی دگر آغازیم

از حد گذشت درد و بدرمان نمیرسیم بر لب رسید جان و بجانان نمیرسیم
گر رهروان بکعبهٔ مقصود میرسند ما جز بخار های مغیلان نمیرسیم
آنانکه راه عشق سپردند پیش از این شیگیر کرده‌اند بایشان نمیرسیم
ایشان مقیم در حرم وصل مانده‌اند ما سعی میکنیم و بدربان نمیرسیم
بوئی ز عود[2] میشنود جان ما ولی در کنه کار مجمره[3] گردان نمیرسیم
چون صبح در صفا نفس صدق میزنیم لیکن بآفتاب درخشان نمیرسیم
در مسکنت چو پیرو سلمان نمیشویم در سلطنت بجاه سلیمان نمیرسیم

همچون عبید واله و حیران بمانده‌ایم
در سر کارخانهٔ یزدان نمیرسیم

ما که رندان کیسه پردازیم کشتهٔ شاهدان شیرازیم
یار دردی‌کشان[4] شنگولیم همدم جمریان[5] طنازیم
شکر ایزدکه ما نه صرافیم منت حق که ما نه بزازیم
واله دلبر شکر دهنیم عاشق مطرب خوش آوازیم
همه با عود وچنگ هم‌دهنیم همه با جام و باده دمسازیم
از جفاهای چرخ نگریزیم وز بلاها سپر نیندازیم

همه در دزدی و سیه کاری
روز و شب با عبید انبازیم

ما گدایان بعد از این ازکار و بار آسوده‌ایم
چون بروزی قانعیم از روزگار آسوده‌ایم
هر کسی بر قدر همت اعتباری کرده‌اند
ما توکل کرده‌ایم از اعتبار آسوده‌ایم
دیگران دربحر حرص ار دست وپائی میزنند
ما قناعت کرده ایم و بر کنار آسوده‌ایم

۱ـ درخت‌خار ۲ ـ چوبی‌که ازسوختن آن بوی خوش آید ۳ـ آتشدان
٤ ـ میخوارگان ۵ـ جمری بمعنی مرد بازاری وکم اصل است ٦ـ شریك

در پی مستی خماری بود و مارا وین زمان
ترك مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم
اهل دنیا فخر خود جویند و عار دیگران
حالیا ما چون عبید ازفخرو عارآسوده‌ایم

رفتم از خطهٔ شیراز و بجان در خطرم وه کزین رفتن ناچارچه خونین‌جگرم
میروم دست زنان برسر وپای اندرگل زین سفر تا چه شودحال وچه‌آیدبسرم
گاه چون بلبل شوریده‌درآیم بخروش گاه چون غنچهٔ دلتنگ گریبان بدرم
من ازاین شهر اگر برشکنم در شکنم من ازاین‌کوی اگربرگذرم در گذرم
بی‌خود و بی دل‌وبی یاربرون ازشیراز «میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم*»
قوت دست ندارم چوعنان میگیرم «خبراز پای ندارم که زمین می‌سپرم»
این‌چنین‌زارکه امروز منم در غم عشق قول ناصح نکند چاره و پند پدرم
ای عبید این سفری نیست‌که من میخواهم
میکشد دهر بزنجیر قضا و قدرم

حرف نون

بیش ازاین بدعهد و پیمانی مکن با سبکروحان گران جانی مکن
زلف کافر کیش را برهم مزن قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز ملك از آن تست ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه در گنجد مکو با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش ازاین جورو جفا و سرکشی حال مسکینان چو میدانی مکن
گرکنی با دیگران جور و جفا با عبیدالله زاکانی مکن
از وصالت چون ببوسی قانعست
بوسه پیشش‌آر وپیشانی**مکن
دلا باز آشفته کاری مکن چو دیوانگان بیقراری مکن

* - دو مصرع اخیر این و بیت بعد مطلع یکی از غزلیات مشهور سعدی است که عبید آنها را برسبیل تضمین در اینجا گنجانده.
**پیشانی‌کردن یعنی شوخی وتحاشی‌کردن

گرت نیست دردی ، غنیمت شمار ورت هست فریاد و زاری مکن
چوکارت زعشقست وبارت ز عشق شکایت ز بـی کار و بـاری مکن
نگارا نگارا جدائی ز ما خدا را اگر دوست داری مکن
اگر چشم سرمست او دیده‌ای دگر دعوی هوشیاری مکن
زجور و جفا هرچه ممکن بود بکن ترك پیمان و یاری مکن
عبید ار سر عشق داری بیا
در این راه جزجانسپاری مکن

درخود نمی‌بینم که من بی اوتوانم ساختن
یا دل توانم یك زمان ازکار او پرداختن
من کوی او را بنده‌ام کورا میسر میشود
برخاك غلطیدن سری در پای او انداختن
چون‌شمع‌هجران‌دیده‌ای‌باید که تااورارسد
با خنده، گریان زیستن یا سوختن یاساختن
هرگز نباید‌خواب‌خوش‌درچشم‌من‌تا ناگهان
خیل خیالش‌صف زنان ناردبرویش‌تاختن
درحسرتم تایکزمان باشد که روزی گردم
کزدور چندان بینمش کورا توان‌بشناختن
هردم عبید از خوی او باید شکایت کم‌کنم
عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

منگر بحدیث خرقه پوشان آن سخت دلان سست کوشان[1]
آویختـه سبحه[2] شان بگـردن همچون جرس[3] از درازگوشان
از دور چو کشتگان ببینی از راه بگرد و رو بپوشان
از بند ریا و زرق[4] برخیز با ساده نشین و باده نوشان
مفـروش بملك هر دو عالـم خاك سر کوی می فروشان
در باغ چه خوش بود سحرگاه ما سر خوش و بلبلان خروشان
مطرب غزل عبید برخوان
دل برده ز دست تیزهوشان

۱ـ این غزل ، غزل معروف خواجه حافظ را بیاد میآورد که میفرماید،
خدا راکم نشین باخرقه پوشان رخ از رندان بی‌سامان بپوشان
۲ـ امروز اصطلاحاً تسبیح گویند ۳ـ زنگ ٤ـ تزویر ، فریب

حرف هاء

خدایا تو ما را صفائی بده | بما بینوایان نوائی بده
درگنج رحمت بما برگشا | وزان داد هر بینوائی بده
همه دردناکان درمانده‌ایم | حکیمی بهریك دوائی بده
سگ کوی رندان آزاده‌ایم | درآن کوچه‌ماراسرائی بده

بلائیست این نفس کافر عبید
گرش میتوانی سزائی بده

ای عاشقان رویت بر مهر دل نهاده | زنجیریان مویت سرها بباد داده
جان‌رابکوی جانان چشم‌خوشت‌کشیده | و زبند غصه دل را ابروی تو گشاده
با عشق جان ما را سوزیست در گرفته | با اشك چشم ما را کاریست اوفتاده
تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو | چون دل خلاص یابد زان زلف‌وانهاده
ازوصف‌آنزنخدان من ساده‌دل چه‌گویم | یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
ما را ز ننگ هستی جزمی نمی رهاند | صوفی مباش منکر کز باد نیست باده

بخت عبید و وصلت ، این دولتم نباشد
در خواب اگر خیالت بینم زهی سعاده

باز فکند در چمن ، بلبل مست غلغله
گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله
عطر فروش باغ را لحظه بلحظه میرسد
از ره صبح کاروان از در غیب قافله
مست شده است گوئیا کز سر ذوق مینهد
خرده وخرقه درمیان غنچهٔ تنگ‌حوصله[1]
نافه گشا شده صبا غالیه[2] سا نسیم گل
وه که چه نازنین بود گلرخ عنبرین کله
مست شبانه درچمن جلوه کنان چوشاخ گل
گوش ببلبل سحر خواسته جام و بلبله[3]
ای بت نازنین من دور مشو ز پیش من
خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله

---

۱ ـ زهدان ۲ـ ترکیب مشك وعنبروکافور ۳ـ صراحی و کوزهٔ می

بوسه که وعده کرده‌ای میندهی و بنده را
در ره انتظار شد پای امید آبله
ما و شراب و نای ودف‌صوفی‌وکنج صومعه
شغل جهان کجا و ما ما ز کجا و مشغله

دور خرابیست وگل خیز عبید و عیش کن
دور فلك چو با کسی می نکند مجادله

مرا دلیست ره عافیت رها کرده وجود خود هدف ناوك[1] بلا کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده ز خوی یار جفا دیده و وفا کرده
بکار خویش فرو رفته مبتلی گشته بدرد عشق مرا نیز مبتلی کرده
هرآنچه داشته‌ازعقل‌وهوش‌ودانش ودین ز دست داده و سر درسر هوی کرده
گهی ز بیخردی آبروی خود برده گهی ز بیخبری قصد جان ما کرده
بقول وعهدبتان غره گشته وزسرجهل خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده

عبید را بغریبی فکنده از مسکن
ز دوستان وعزیزان خود جدا کرده

مبارکست نظر بر تو بامداد بگاه[2] چه نیکبخت کسی کش بروی تست نگاه
زهی‌طراوت رخ‌چشم بد ز روی تودور زهی حلاوت لب لااله الاالله
خطاب سرو بقد تو : خادم * و عبید حدیث گل بر روی تو : عبده وفداه[3]
بزلف پرشکنت رشتهٔ امید دراز ز سرو ناز قدت دست آرزو کوتاه
کرشمه میکنی و عقل میشود حیران براه میروی و خلق میروند از راه
خوشا که زلف‌توگیرم بخواب‌خوش هرشب خوشا که روی تو بینم بکام دل هرماه

بپیش قاضی عشاق در قضیهٔ عشق
عبیدرارخ‌زرداست‌واشك‌سرخ گواه

حرف یاء

بدین صفت سر و چشمی و قد و بالائی کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
چنین شکوفه نخندد بهیچ بستانی چنین بهار نیاید بهیچ صحرائی

۱ـ تیر ۲ـ صبحدم * ـ کلمهٔ خادم با رفع وتنوین خوانده میشود.
۳ ـ بنده و فدائی او

ز شست زلف[1] تو هرحلقه‌ای و آشوبی		ز چشم مست تو هر گوشه‌ای وغوغائی
کجا ز حال پریشان ما خبر دارد		کسی که با سر زلفش نپخت سودائی
زشوق پرتورویت که شمع انجمن است		مرا ز غیر چو پروانه نیست پروائی
خیال وصل تمنی کنم همی در خواب		چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی

خرد بترك توأم رای زد ولیك عبید
خلاف پیش تو مردن نمیزند رائی

خوش بود گر تو یار ما باشی		مونس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی		شبکی در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه بگوش		تو خداوندگار ما باشی
همچو سگ میدویم در پی تو		بوکه ناگه شکار ما باشی
غم نگردد بگزد خاطر ما		گر دمی غمگسار ما باشی
تا دل بیقرار ما باشد		در دل بیقرار ما باشی

تا منم بندهٔ توام چو عبید
تا توئی شهریار ما باشی

افتاده بازم در سر هوائی		دل باز دارد میلی بجائی
او شهریاری من خاکساری		او پادشاهی من بینوائی
بالا بلندی گیسو کمندی		سلطان حسنی فرمانروائی
ابرو کمانی نازك میانی		نا مهربانی شنگی دغائی
زین دلنوازی زین سرفرازی		زین جو فروشی گندم نمائی
بی او نبخشد خورشید نوری		بی او ندارد عالم صفائی
هرجا که لعلش درخنده آید		شکر ندارد آنجا بهائی
هرلحظه دارد دل با خیالش		خوش گفتگوئی خوش ماجرائی
گوئی بیابم جائی طبیبی		باشد که سازم دل را دوائی
دارد شکایت هرکس ز دشمن		ما را شکایت از آشنائی

چشم عبید ار سیرش ببیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

---

۱ ــ دام		۲ ــ نیرنگ باز

زهی لعل لبت درج[1] لئالی مه روی ترا شب در حوالی
چو چشمت گشتم ازبیمار شکلی چو زلفت گشتم از آشفته حالی
حدیث زلف خود از چشم من پرس «سل السهران عن طول اللیالی[2]»
ز شوق قامتت مردم خدا را «ترحم ذلتی یا ذالمعالی[3]»
ز هجرت ناله میکردم خرد گفت
عبید از یار دوری چون ننالی

دارد بسوی یاری مسکین دلم هوائی زین شوخ دلفریبی زین شنگ جانفزائی
زین سرو خوشخرامی گل پیش او غلامی مه پیش او اسیری شه پیش او گدائی
هر غمزه‌اش سنانی هر ابرویش کمانی گیسوی او کمندی بالای او بلائی
ما را زعشق رویش هرلحظه‌ای فتوحی ما را ز خاك کویش هرساعتی صفائی
بگرفته عشق ما را ملك وجود آنکه عقل آمده که ما نیز هستیم کدخدائی
جان می‌فزاید الحق باد صبا سحرگه مانا که هست با او بوئی ز آشنائی
گفتم عبید گفتا نامش مبر که باشد
رندی قمار بازی دزدی گریز پائی

زلفت بپریشانی دل برد به پیشانی دل برد به پیشانی زلفت بپریشانی
گرزلف بیفشانی صدجانش فروریزد صد جانش فرو ریزد گرزلف بیفشانی
یك لحظه بپنهانی گروصل تو دریابم گروصل تو دریابم یك لحظه بپنهانی
صد بوسه بآسانی از لعل تو بربایم از لعل تو بربایم صد بوسه بآسانی
آخر نه مسلمانی رحم آر براین مسکین رحم آر براین مسکین آخر نه مسلمانی
می‌بینی و میدانی احوال عبید آخر
احوال عبید آخر می‌بینی و می‌دانی

عزم کجا کرده‌ای باز که برخاستی موی بشانه زدی زلف بیاراستی
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوی سرو که قد تو دید گفت زهی راستی
آتش غوغای عشق چون بنشستی نشست فتنهٔ آخر زمان خاست چو برخاستی
دوش در آن سرخوشی هوش زما میربود کاسه که میداشتی عذر که میخواستی
پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد
باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

---

۱ ــ محفظهٔ مرواریدها ۲ ــ درازی شب را از شب زنده داران پرس ــ این مصراع تضمین ازیکی از ملمعات سعدی است که با مطلع ترحم ذلتی یا ذاالمعالی که عبید آنرا در مصراع دوم بیت بعد آورده است آغاز میشود .
۳ــ بردرماندگی من رحمی کن ای بلند همت

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش برآیم اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت گر این حاجت روا بودی چه بودی
اگر روزی بلطف آن پادشا را نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی وگر صبرم بجا بودی چه بودی

بوصلش گر عبید بینوا را
سعادت رهنما بودی چه بودی

خم ابروی او در جانفزائی طراز آستین دلربائی
خدا را محض لطفش آفریده بنام ایزد زهی لطف خدائی
بغمزه چشم مستش کرده پیدا رسوم هستی و سحر آزمائی
زکوی او غباری کاورد باد کند درچشم جانها توتیائی[1]

عبید ار پادشاهی خواهی آخر
برو پیشش گدائی کن گدائی

۱ ــ سنگی که کوبیدهٔ آنرا چون سرمه در چشم کشند

کلیات عبید زاکانی

مقطعات

در حل فال گوید

چون ز بهر فال بگشائی کتاب — از عبید آن فال را بشنو جواب
حرف اول را ز سطر هفتمین — بنگر از رأی بزرگان سرمتاب
از حروف آن حرف کاندر فاتحه است — باشد آن بیشك دلیل فتح باب
وآنچه شرحش میدهم کان نامده است — نیك باشد گر کنی زان اجتناب
ثا و جیم و خا و زا آنگاه شین — ظاء و فا والله اعلم بالصواب[1]

در عبرت از عاقبت کار شاه شیخ ابواسحاق

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کاوازهٔ سعادت جودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد — کشور چوشاه سنجروشاه اردوان گرفت
پشتی دین به قوت تدبیر پر کرد — روی زمین بیازوی بخت جوان گرفت
در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد — در رسم و عدل شیوهٔ نوشیروان گرفت
ایوان وقصر وجنت وفردوس برفراشت — در وی نشست شاد و قدح شادمان گرفت
هر بنده‌ای که بر در او جایگاه یافت — خود را امیر خسرو صاحبقران گرفت
بنگر که روزگار چه بازی پدید کرد — نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت
جوشی بزد محیط بلائی به ناگهان — ملك و خزانه و پسرش در میان گرفت
یا سوز و گریه‌ای که بهم برزدآن بنا — یا دود ناله‌ای که درآن دودمان گرفت
کان بوستان‌سرای که آئین ورنگ وبوی — خلد برین ز رونق آن بوستان گرفت
اکنون بدان رسید که برجای عندلیب — زاغ سیه دل آمد و در او مکان گرفت
قصری که برد فرخی از فر او همای — سگ بچه کرددر وی وجندآشیان گرفت
در کار روزگار و ثبات جهان عبید — عبرت هزار بار ازاین می‌توان گرفت
بیچاره آدمی چو ندارد بهیچ حال — نه بر ستاره داد و نه برآسمان گرفت[2]

خوشوقت مقبلی[3] که دل اندرجهان نبست
واسوده خاطریکه ز دنیا کران گرفت

۱ ــ خدا بدرستی دانا تراست ۲ ــ مواخذه ۳ــ نیکبخت

درشکایت از قرض

مرا قرض هست و دگرهیچ نیست — فراوان مرا خرج و زر هیچ‌نیست
جهان گوهمه عیش و عشرت بگیر — مرا زین حکایت خبر هیچ‌نیست
هنر خود ندانم وگر نیز هست — چو طالع نباشد هنر هیچ‌نیست
عنان ارادت چو از دست رفت — غم وفکر برگ و دگر هیچ‌نیست

بدرگاه او التجا کن عبید
که این رفتن دربدر هیچ نیست

درمدح رکن‌الدین‌عمیدالملك وزیر

خدایگان جهان‌رکن دین‌عمیدالملك — توئی‌که چرخ بجاه تو التجا[1] دارد
قضا بهرچه اشارت کنی مطیع شود — قدر بهرچهٔ رضا باشدت رضا دارد
کسیکه پرتو رأی تو در ضمیر آرد — چه التفات بجام جهان نما دارد
بدست هرکه فتد خاك آستانهٔ تو — نظر حرام بود گر بکیمیا دارد
توئی‌که پشت‌فلك با همه بلندی قدر — زبار بر[2] تو پیوسته انحنا[3] دارد
حمایت توکسی را که در پناه آرد — چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد
جهان پناها ده سال بیش میگذرد — که بنده نام دعاگوئی شما دارد
نه جز شمائل مربی نه‌جزشما مخدوم — نه جز شما بجهان یار و آشنا دارد
نه جز بلطف توکان دربیان نمیگنجد — بکس توقع اهلا[4] و مرحبا دارد
نه همچومردم دیگر بهر کجا که رسد — دری گشاده ببیند سری فرا دارد
ز آستان تو هرگز بهیچ جا نرود — اگرچه پیش‌وضیع[5] وشریف جا دارد
بعهدچون توووزیری واین‌چنین شاهی — روا بود که ورا چرخ در عنا[6] دارد
گهم بسلسلهٔ قرض پای بند کند — گهم بمنت و افلاس مبتلا دارد
نه خواجه تربیتی میکند مرا هرگز — نه پادشه نظری سوی این گدا دارد
عبید لاجرم اکنون چودشمن خواجه — نه زرنه جامه نه چادرنه چارپا دارد
نه برگ آنکه تواند ملازمت کردن — نه ساز و آلت و اسباب انزوا دارد
زبخت‌خویش برنجم که ازنحوست او — همیشه کارك من رو بقهقرا[7] دارد

۱ ـ پناهندگی ۲ـ احسان ۳ـ خمیدگی ۴ـ خوش‌آمدگوئی
۵ـ مردم فرودست ۶ـ رنج ۷ـ بازگشت

کمان چرخ بمن تیر نکبت اندازد کمنـد دهر مرا بستهٔ بلا دارد
ز روزگار فراغت چگونه دارم چشم چنین که‌خواجه فراغت زحال‌ما دارد
روا بود که چنین خوار و بی‌نوا باشد کسیکه همچو تومخدوم‌ومقتدی[1] دارد
بلطف خاطر یاران و بندگان‌دریاب که کار همت یاران باصفا دارد
بوقت فرصت اگرمصلحت بود با شاه بگو فلان بجنابت امیدها دارد
هزار سال بمان‌کامران که روح‌الامین مزید جاه ترا دست در دعا دارد

ایضاً در مدح همو

صا حبقران و صاحب دیوان عمید ملك ای‌آنکه هرچه کردضمیرت‌صواب[2] کرد
ای خواجه ای که نافذ تقدیر در ازل ذات ترا ز جمله جهان احتساب[3] کرد
وی سروری که هرنفس ازخاك درگهت گردون هزار فتح وظفرفتح باب کرد
هرکو نهاد گردن طاعت بامـر تو نامش زمانه خسرو مالك رقاب[4] کرد
وانکو چو آستانه مقیم درت نشد سیلاب فتنه خانهٔ عمرش خراب کرد
یکباره جوروفتنهٔ عنان ازجهان بتافت تا صیت[5] عدل و جودتو پادر رکاب کرد
هرمنصبی‌کز آصف و جم یادگار ماند بازوی تو بتیغ و قلم اکتساب‌کرد
تیغ عدوشکاف توگوئی چه جوهریست کزوی، بروزمعرکه‌بحراضطراب[6] کرد
زخمش چه معجزیست که‌سرها بباددادبرقش چه‌آتشیست که جانها کباب کرد
هرك از در سؤال در آمد بپیش تو کلك[7] تو از کرم بعطایش جواب‌کرد
شاها طلوع اختـر سعدیکه ناگهـان چون فتح ونصرروی بعالی جناب‌کرد
چون ماه نو بمنظر زیبا نهاد روی چون جرم‌خوربپرج حمل[8] انقلاب کرد
آن لحظه کوعزیمت ملك ظهور ساخت دولت دو اسبه پیشتراز وی شتاب‌کرد
تا بر سرش نثار کند دست روزگار پر حقهٔ[9] سپهر ز در خوشاب‌کرد
شد قدر آفتاب ز همنامیش بلند زان روح چرخ تهنیت آفتاب‌کرد
در سایـهٔ تو تا بابد کامـکار باد خود بخت نیك در ازلش کامیاب‌کرد

جاوید باد دولت و عمر تو وین دعا
ایزد بفضل و رحمت خود مستجاب‌کرد

۱ـ پیشوا ۲ـ درست وصحیح ۳ـ برشمردن و اکتفا کردن
۴ـ مسلط وچیره دست ۵ آوازه ۶ ـ پریشانی ۷ـ قلم
۸ـ بره ، برج اول سال ، فروردین ماه ۹ ـ محفظه

ایضاً در مدح همو

ای جوانبخت وزیری که کند افسر سر
خاك پایت چو بدین گنبد خضرا برسد
جان هر خسته[۱] ز لطف تو دوا کسب کند
دل هر کس ز عطایت بتمنی برسد
ملك را چون توعمیدی چوخداروزی کرد
رکن اسلام ز نام تو باعلی برسد
خسروا بنده عبید از کرمت دارد چشم
کش ز یمن نظرت کار ببالا برسد
گر بود مصلحت احوال دعاگو با شاه
عرضه فرمای چو رایان[۲] ببیضا برسد
بیتکی چند ز اشعار کسان دارم یاد
یك دو زان شاید اگر زانکه بآنها برسد
«آنکه او هست دراین دور بنانی خرسند
حرص گیرد چوبدین حضرت والا برسد»
آری از چاه بجز آب تمنی نکند
بار گوهر طلبد هرکه بدریا برسد
تا ابد کامروا باش که خصمت گر خود
نظری باز کند مرگ مفاجا[۳] برسد
مدت عمر تو چندانکه پیاپی صد بار
جرم خورشید جهانگرد بجوزا[۴] برسد

در یأس از خلق و توکل بخدا

نماند هیچ کریمی که پای خاطر من ز بند حادثهٔ روزگار بگشاید
خیال بودمراکان غرض که مقصوداست حصول آن غرض از شهریار بگشاید
بدان هوس بر سلطان کامران رفتم که از عطای ویم کار و بار بگشاید
زپیش شاه و وزیرم دری گشاده نشد مگر ز غیب دری کرد گار بگشاید
عبید حاجت ازآن درطلب که رحمت‌او
اگر ببندد یك در هزار بگشاید

۱ــ مراد بیمار است ۲ــ جمع رایت . (بفتح یاء) بیرق ، پرچم ، علامت ، علم لشکر ۳ــ مرگ ناگهانی ، سکته ۴ ــ سوم بهار ؛ خرداد ماه

در کنایه بکسی

در علم حساب ار زانك رأی تو تبه باشد
بر کس چه نهی تهمت کس ره گنه باشد
سهو است ترا ای جان اندیشه ازاین به کن
نون را صد وشش خوانی لیکن ده باشد

در حسرت بر عمر گذشته

بنای و نی همه عمرم گذشت و میگفتم
دریغ عمر و جوانی که میرود ز باد
بآه و ناله کنون دل نهادهام چکنم
قضا قضای خدایست هر چه باد، باد

در عبرت

ایعبداین گلصدبرگ براطراف‌چمن هیچ دانی که سحرگاه چرا می‌خندد
با وجود گره غنچهٔ و تنگی دل او حکمتی هست نه از باد هوا می‌خندد
چون ثبات فلك و کار جهان می بیند ببقای خود و ز غفلت ما می‌خندد

در تعریض

آنکه گردون فراشت و انجم[1] کرد عقل و رح آفرید و مردم کرد
رشتهٔ کاینات درهم بست پس سر رشته در میان گم کرد

در تزکیهٔ نفس خود

عبید این حرص مال و جاه تا کی جهان فانیست رو ترك جهان گیر
چو مردان دامن از دنیا بیفشان وزین گرداب خود را بر کران گیر
ز مسجد رخت بر کوی مغان کش سرا در کوی صاحب دولتان گیر *

---

۱ ــ ستارگان

* ــ اقتباس از حکیم نظامی است که فرماید ، وطن در کوی صاحبدولتان گیر

در صفت قصر شیخ ابواسحاق

بفیروزی در این قصر همایون		که بادا تا بنفخ[1] صور معمور[2]
بشادی بزم سلطان قصب[3] پوش		که‌دل را ذوق بخشد دیده را نور
جمال ملك و دین شاه جوانبخت		که بادازتخت وتاجش چشم‌بددور
صریر[4] کلك[5] او را دهر محکوم		نفاذ امر او را چرخ مأمور
مدامش بخت بر اعدا مظفر		همیشه رایت عالیش منصور

در تضمین مطلع یکی از قصاید سعدی گوید

چه تفاوت کند ار زانکه بیائی بر ما
« بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار[6] »
دست در دامن می‌زن که ازاین‌پس‌همه روز
« خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار »

در مناجات گوید

چون در این دنیا عزیزم داشتی یارب بلطف
وز بسی نعمت نهادی بر من مسکین سپاس
اندر آن دنیا عزیزم دار زیرا گفته‌اند
«خوش نباشد جامه نیمی اطلس ونیمی پلاس»*

در شکایت از قرض گوید

مردم بعیش وشادی ومن‌دربلای قرض		هریك بکار وباری ومن مبتلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم		آیا ادای قرض[7] کنم یا ادای قرض
خرجم‌فزون‌زغایت وقرضم‌برون زحد		فکر ازبرای خرج کنم یا برای‌قرض
از هیچ خط نتابم غیر از سجل دین[8]		وز هیچکس ننالم غیر ازگوای قرض
در شهر قرض دارم واندر محله قرض		در کوچه قرض‌دارم واندرسرای‌قرض

---

۱ ـ دمیدن در نای کنایه از فرا رسیدن قیامت		۲ ـ آباد		۳ـ جامهٔ ابریشمین		۴ ـ صدا		۵ ـ نی‌قلم		۶ـ این مصراع ومصراع دوم بیت بعد مطلع قصیدهٔ مشهور سعدی در وصف بهار است		۷ ـ اعمال واجب ومعین		۸ ـ اسنادقرض		* ـ مصراع اخیر مقتبس از انوری است .

از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام تا خود کجا بیابم ناگه رجای[1] قرض
مردم زدست قرض گریزان ومن بصدق خواهم پس از نماز ودعا از خدای قرض
عرضم[2] چو آبروی گدایان بباد رفت از بس که خواستم زدرهر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند نزد پادشا مسکین عبید چون کند آخر دوای قرض

خواجه علاء دولت و دین آن که جز کفش
هرگز کسی ندید بگیتی سزای قرض

ایضاً در شکایت ازقرض گوید

وای بر من که روز شب شده‌ام دایماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هر کسی گشتم بوکه آرم بدست مرهم قرض
آخرالامر هیچکس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
۰۰ ن درستی نیافتم جائی که مرا وارهاند از غم قرض

در وصف معشوقه گوید

زهی لعل لب نازك میانت مراد دیدهٔ باریك بینان
غم عشقت بهشیاری و مستی مردا دیدهٔ خلوت نشینان

در وصف ایوان سلطانی گوید

چه خوش باشد دراین فرخنده ایوان نشان افزودن و مجلس نهادن
بیاد بزم سلطـان جوانبخت نشستن شاد و داد عیش دادن
چومن دل درمی و معشوق بستن بروی دوستان در بر گشادن

در نصیحت

ای دل ز اهل و اولاد دیگر مکش ملامه[3]
در شهر خویش بنشین بالخیروالسلامه[4]
آن قوم بی‌کرم را یك بار آزمودی
« من جرب المجرب حلت به الندامه»[5]

۱ـ امیدواری ۲ـ آبرو و ناموس ۳ـ ملامت، سرزنش ۴ـ بانیکی وتندرستی
۵ ـ هرکه آزموده را بیازماید پشیمانی را سزاواراست. این مصراع‌را حافظ ضمن یکی از ملمعات خود درج کرده است .
هرچندکازمودم از وی نبود سودم من جرب‌المجرب حلت به الندامه

درحقیقت احوال خود گوید

بیش از این از ملك هرسالی مرا خرده‌ای از هر کناری آمدی
در وثاقم[1] نان خشك و تره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
گه گهی هم باده حاضر میشدی گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون ازخشك وتر زآنچه وقتی در کناری آمدی
غیرمن در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گر بکاری آمدی

در حسرت بی‌پولی گوید

ای اقچه[2] گرد روی کانی ای بی تو حرام زندگانی
ای راحت جان و قوت دل ای مایهٔ عیش و کامرانی
تاکی باشد عبید بی تو تن داده بعجز و ناتوانی

در وصف کاخ سلطانی گوید

نشستن با نشاط و کامرانی طرب کردن دراین کاخ کیانی
مبارك باد برشاه جهانبخش سلیمان دوم جمشید ثانی
ابواسحان سلطان جوانبخت که برخوردار بادا ازجوانی

در وصف قلعهٔ دارالامان کرمان گوید

حریم قلعهٔ دارالامان که درعالم چو آسمان ببلندیش نیست همتائی
بنسبت من و با استری که‌من‌دارم براستی که بلائی‌است این نه بالائی

در مناجات گوید بوضع مطایبه

خدایا دارم از لطف تو امید که ملك‌عیش من معموردارى
بگردانی بلای زهد از من قضای توبه ازمن دور داری

---

۱ ـ سفره ۲ ـ واحد پول .

کلیات عبید زاکانی

رُباعیات

هر کس که سر زلف تو آورد بدست — از غالیه[1] فارغ شد و از مشک برست
عاقل نکند نسبت زلفت با مشک — داند که میان این و آن فرقی هست

***

تا مهر توأم در دل شوریده نشست — وافتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی نهد پای برون — وین اشک ز دامنم نمیدارد دست

***

ای مقصد خورشید پرستان رویت — محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایهٔ عیش تنگدستان دهنت — سر رشتهٔ دلهای پریشان مویت

***

گفتم عقلم گفت که حیران منست — گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه — در سلسلهٔ زلف پریشان منست

***

دوران بقا بی می وساقی حشواست — بی زمزمهٔ نای عراقی حشو است
چندانکه فذالك جهان می نگرم — بارز همه عشرتست وباقی حشواست

***

دنیا نه مقام ماست نه جای نشست — فرزانه در او خراب اولیتر ومست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که درخاك روی باد بدست

***

امشب من وچنگیئی ومعشوقهٔ چست — بودیم بعیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور ناب بر روی زمین — میکشت عقیق و لؤ لؤ تر میرست

---

۱ ــ ترکیبی از مشك وعنبر

میکوش که تا ز اهل نظرخوانندت		وز عالم راز بی خبر خوانندت
گر خیر کنی فرشته خوانند ترا		ور میل بشر کنی بشر خوانندت

***

هر چند که دردل هرخسته بسیست		وز دست فلك رشتهٔ بگسسته بسیست
زنهار ز کار بسته دل تنگ مدار		در نامهٔ غیب راز سر بسته بسیست

***

گل کز رخ او خجل فرو میماند		چیزیش بدان غالیه‌بو میماند
ماه شب چهارده چو بر می آید		او نیست ولی نیك بدو میماند

***

این شمع که شب درانجمن می‌خندد		ماند بگلی که در چمن می‌خندد
هر شب که ببالین من آید تا روز		میسوزد و بر گریهٔ من می‌خندد

***

هر چند بهشت صد کرامت دارد		مرغ و می و حور سروقامت دارد
ساقی بده این بادهٔ گلرنك بنقد		کان نسیهٔ او سر بقیامت دارد

***

تا یار برفت صبر از من برمید		وزهر مژه‌أم هزار خونابه چکید
گوئی نتوانم که ببینم بازش		«تا کورشود هرآنکه نتواند دید»

***

ای شعله‌ای از پرتو رویت خورشید		رویم ز غمت زرد شد و موی سفید
از وصل توهر که‌بود در جمله‌جهان		بر داشت نصیبی و من خسته امید

***

فکری که‌برآن طبع روان میگذرد		شرحش ز معانی و بیان میگذرد
شعر تو چرا نازك و شیرین نبود		آخر نه بدان لب و دهان میگذرد

***

آن زلف که بر گوشهٔ غلطاق نهاد		صد داغ جفا بر دل عشاق نهاد
بر چهرهٔ او چو طاق ابرویش دید		مه خوبی روی خویش بر طاق نهاد

درویش که می خورد بمیری برسد ور روبهکی خورد بشیری برسد
گر پیر خورد جوانی از سر گیرد ور زانکه جوان خورد بپیری برسد

***

من ترك شراب ناب نتوانم کرد خمخانهٔ خود خراب نتوانم کرد
یك روز اگر بادهٔ صافی نخورم ده شب ز خمار خواب نتوانم کرد

***

آن خور که ازو قوت روح افزاید یعنی می گل‌گون که فتوح افزاید
من بندهٔ آنکه در شبانگاه خورد من چاکر آن که در صبوح افزاید

***

جان قصهٔ آن ماه سخنگو گوید دل کام روان زان لب دلجو جوید
گر عکس رخش برچمن افتد روزی از خاك همه لالهٔ خود رو روید

***

عشق تو مرا چوخاك ره خواهد کرد خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
زلف تو مرا بباد بر خواهد داد چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

***

تا ساخته شخص من و پرداخته‌اند در زیر لگد کوب غم انداخته اند
گوئی من زرد روی دلسوخته را چون شمع برای سوختن ساخته اند

***

گر وصل تو دست من شیدا گیرد وین درد و فراق راه صحرا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد هم کار من از قد تو بالا گیرد

***

لب هر که برآن لعل طربناك نهد پا بر سر نه کرسی افلاك نهد
خورشید چو ماه پیش رویش بادب هر روز دو بار روی بر خاك نهد

***

از شدت دست تنگی و محنت برد[1] درخیمه مانه خواب یابی ونه خورد
در تابه و صحن و کاسه و کوزهٔ ما نه‌چرب‌ونه‌شیرین‌ونه گرم‌است‌ونه‌سرد

---

۱ ـ سرما

زین گونه که این شمع روان می سوزد گوئی ز فراق دوستان می سوزد
گر گریه کنیم هر دو با هم شاید کو را و مرا رشتهٔ جان می سوزد

***

قومی ز پی مذهب و دین می سوزند قومی ز برای حور عین میسوزند
من شاهد ومی دارم وباغی چو بهشت ویشان همه در حسرت این میسوزند

***

دل با رخ دلبری صفائی دارد کو هر نفسی میل بجائی دارد
شرح شب هجران و پریشانی ما چون زلف بتان دراز نائی دارد

***

وصف لب او سخن چو آغاز کند وان رنگ رخش که برسمن نازکند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید وز گل بطلب چو گل دهن بازکند

***

دانا ز می و مغانه می نگریزد وز چنگ و دف وچغانه می نگریزد
یك شاهد و دو ندیم وسه جام شراب البته از این سه گانه می نگریزد

***

هر لحظه رسد بمن بلائی دیگر آید بدلم زخم ز جائی دیگر
بر درد سری کز فلکم راست بود امروز فزود درد پائی دیگر

***

ای درسر هر کس از تو سودای دگر در راه تو هرطایفه را رای دگر
چیزی ز تو هر کسی تمنا دارد ما جز تو نداریم تمنای دگر

***

از شوق توأم هست برآتش خاطر بی وصل توام نمیشود خاطر خوش
در حسرت ابرو و سر زلف خوشت پیوسته نشسته ام مشوش خاطر

***

ای لعل لبت بدلنوازی مشهور وی روی خوشت بترکتازی مشهور
با زلف تو قصه ایست ما را مشکل همچون شب یلدا[1] بدرازی مشهور

---

۱ ـ شب اول زمستان وشب آخر پائیز است که اول جدی وآخر قوس باشد و آن درازترین شبهاست در تمام سال ... (برهان)

ای دل پس ازاین انده بیهوده مخور زین پیش غم بوده و نابوده مخور
جان مبده و داد طمع و حرص مده غم میخور و نان منت آلوده مخور

***

ای بر دل هرکس ز تو آزار دگر بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر
رفتی به سفر عظیم نیکو کردی آن روز مبادا که تو یك بار دگر

***

ای دل پس از این غصهٔ ایام مخور جز نی مطلب همدم و جز جام مخور
مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش ادرار[1] قلم بر نه و انعام مخور

***

دل در پی عشق دلبرانست هنوز و ز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

***

نه یار نوازد بکرم یك روزم نه بخت که بر وصل کند پیروزم
چون شمع برابر رخش گه گاهی از دور نگه می کنم و میسوزم

***

بیم است که در بیخودی افسانه شوم و انگشت نمای خویش و بیگانه شوم
این عقل فضول میدهد زحمت من ناگاه ز دست عقل دیوانه شوم

***

دل سیر شد از غصهٔ گردون خوردن و ز دست ستم سیلی هر دون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن تا کی چو پیاله دمبدم خون خوردن

***

در کوچهٔ فقر گوشه‌ای حاصل کن و زکشت حیات خوشه‌ای حاصل کن
در کهنه رباط[2] دهر غافل منشین راهی پیش است توشه‌ای حاصل کن

***

از کار جهان کرانه خواهم کردن رو در می و در مغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من دیوانگیی بهانه خواهم کردن

---

۱ ـ جیره و مستمری ۲ ـ کاروانسرا

گفتم صنما شدم بکام دشمن زان غمزهٔ شوخ و طرهٔ[1] مرد افکن
گفت آنچه زچشم وزلف من بر تو گذشت ای خانه سیه چرا نگفتی با من

***

برهیچ کسم نه مهر مانده است، نه کین یك باره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام بفسقی مشغول هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

***

ای دل بگزین گوشه‌ای ازملك جهان زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان موزه[2] بکن خیمه بسوز با چادر و موزه چندگردی چوزنان

***

از دل نرود شوق جمالت بیرون و ز سینه هوای زلف و خالت بیرون
این طرفه که با این همه سیلاب سرشگ از دیده نمیرود خیالت بیرون

***

ای رای تو ترجمان تقدیر شده تیغ تو چو خورشید جهانگیر شده
همچون ترکش دشمن جاهت بینم آویخته و شکم پر از تیر شده

***

در درد سرم زین دل سودا پیشه کو را نبود بجز تمنی پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائی است فریاد از این پیرك برنا پیشه

***

ای آنکه بجز تو نیست فریاد رسی غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کار من مستمند بیچاره بساز کان بر تو بهیچ آید و برماست بسی

***

پیش لب و زلفش ای دل از حیرانی چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
سودازدگی زلف او می بینی باریك مزاجی لبش میدانی

---

۱ ــ زلف		۲ ــ کفش

کلیات عبید زاکانی

مثنوی

درمدح شاه شیخ ابواسحاق وشرح احوال خود وتضمین قطعه‌ای از ظهیر فاریابی

تا فلك را میسراست مدار — تا زمین را مقرر است قرار
تا کند آفتاب زر پاشی — تا کند نوبهار نقاشی
تا بود در میانهٔ پرگار — گردش هفت کوکب سیار
تا بود کاینات را بنیاد — تا بود خاك وآب وآتش‌وباد
جم ثانی جمال دنیی و دین — خسرو تاج بخش تخت نشین
پادشاه جهان علی الاطلاق — سایهٔ لطف حق ابواسحاق
در جهان شاد و کامران بادا — حکم اوچون قضا روان بادا
زحلش کمترینه دربانی — مشتری داعی ثناخوانی
از سپاهش پیاده ای بهرام — آن که ترك سپهر دارد نام
پرتو روی ساقیش خورشید — کفش گردان مطربش ناهید
تیر شاگرد منشیان درش — سر نهاده بر آستان درش
چنبر ماه نعل یکرانش[1] — کرهٔ چرخ گوی میدانش
خطبه و سکه عالی از نامش — برجهانی ز فیض انعامش
رأی اعلاش عدل ورزیده — کرمش هرچه دیده بخشیده
تا ابد پادشاه هفت اقلیم — درگه او پناه هفت اقلیم
دولتش در زمان تیغ وقلم — بازویش قهرمان[2] ظلم و ستم
بنده کز بندگان آن درگاه — کمترین‌چاکریست‌دولتخواه
داشت اندر دماغ سودائی — که گرش فرصتی بود جائی
شمه‌ای شرح حال عرضه کند — صورت اختلال عرضه کند

---

۱ ـ اسب ، مرکب ۲ ـ مراد منکوب کننده است

دید ناگه ظهیر را درخواب گفت حالی بکن بشعرشتاب
من‌ازاین‌پیش‌بیتکی‌سه چهار گفته‌ام زانچه هست لایق کار
نسخهٔ آن برون کن‌ازدیوان وقت‌فرصت بعزم عرض‌رسان
بنده بر وفق رأی مولانا میکند بیتهای او انها[1]
« عالمی برفراز منبر گفت که‌چو پیدا شود سرای‌نهفت
ریشهای سفید را ز گناه بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید
مرد کی‌سرخ ریش حاضر بود چنك‌در ریش‌زدچواین‌بشنود
گفت‌ماخوددراین‌شمار نه‌ایم در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده‌آن‌سرخ‌ریش‌مظلوم است که ز انعام شاه محروم است
ملك او تا بحشر باقی باد مهروماهش ندیم و ساقی‌باد»

مثنوی در وصف ایوان شاه شیخ ابواسحاق

- دایا تا خم طاق دو رنگی گهی رومی نمایدگاه‌زنگی[2]
خم ایوان شاه کامران را ابواسحاق سلطان جهان را
برفعت با فلك‌دمسازگردان بدچرخ ازجنابش‌بازگردان
در او قبلهٔ اقبال بادا حریمش کعبهٔ آمال بادا

۱ ـ عرض‌کردن بحضور بزرگان ۲ ـ کنایه ازفرازآمدن روز وشب است

کلیات عبید زاکانی

عشاقنامه

مثنوی عشاقنامه

که بنام شاه شیخ ابواسحاق در ۷۵۱ هجری منظوم شده

خدایا تا از این فیروزه ایوان
فروزد ماه و مهر و تیرو کیوان

شه خاور جهان آرای باشد
زمان باقی زمین بر جای باشد

بر این نیلوفری کاخ کیانی
کند خورشید تابان قهرمانی

جهانرا چار عنصر مایه باشد
مکانرا از جهت شش پایه باشد

ز جوهر تا عرض راهست تاری[1]
هیولا تا کند صورت نگاری

همیشه تا فراز فرش غبرا[2]
معلق باشد این نه سقف مینا

جهان محکوم سلطان جهان باد
فلك مأمور شاه کامران باد

نخستین دم که خاطرخامه دربست
براین دیبای ششتر[3] نقش بربست

چو استاد طبیعت داد سازش
نوشتم نام خسرو بر طرازش

شهنشاه جهان دارای عالم
چراغ دودمان نسل آدم

همایون گوهر دریای شاهی
وجودش آیت لطف الهی

ضمیرش نقطهٔ پرگار معنی
درونش مهبط[4] انوار معنی

جم ثانی جمال دنیی و دین
ابواسحاق سلطان السلاطین

خجسته پادشاه دادگستر
جهانگیر آفتاب هفت کشور

غلام بارگاهش تاجداران
جنابش سجده‌گاه شهریاران

زخیلش هرسوی صاحب کلاهی
سپاهش هریکی میری و شاهی

بروز بزم چون برگاه جمشید
بگاه رزم چون تابنده خورشید

سریرش[5] پایه بر گردون کشیده
قدم بر جای افریدون کشیده

سر افکنده برش هر سر فرازی
زباغش هر تذروی[6] شاهبازی

---

۱ ـ عارض ۲ ـ خاکی ۳ ـ مخفف شوشتر ٤ ـ فرودگاه
۵ ـ تخت ۶ ـ قرقاول

بدو بادا فلك را سر بلندی مبادا دشمنش را زور مندی
در او قبلهٔ اقبال بادا حریمش کعبهٔ آمال بادا
گرم اقبال روزی یار گردد غنوده بخت من بیدار گردد
برآن درگاه خواهم دادازاین دل مسلمانان مرا فریاد از این دل
دلی دارم دل از جان بر گرفته امید از کفر وایمان برگرفته
دل ریشی غم اندوزی بلائی بدام عشق خوبان مبتلائی
دلی شوریده شکلی بیقراری دلی دیوانه‌ای آشفته کاری
دلی دارم غم دوری کشیده ز چشم یار رنجوری کشیده
دلی کو از خدا شرمی ندارد ز روی خلق آزرمی ندارد
مشقت خانهٔ عشق آشیانی محلت دیدهٔ بی دود مانی
بخون آغشته ای سودا مزاجی کهن بیمار عشق بی علاجی
چو چشم شاهدان پیوسته مستی مغی[1] کافر نهادی بت پرستی
چو زلف کافران آشفته کاری سیه روئی پریشان روزگاری
همیشه بر بلای عشق مفتون سرا پای وجودش قطرهٔ خون
نباشد در پی مالی و جاهی نباشد هرگزش روئی براهی
ز غم هردم بصد دستان بر آید ز بهر خط و خالش جان بر آید
ز شیدائی و خود رائی نترسد چو نا دانان ز رسوائی نترسد
شود حیران هر شوخی و شنگی نباشد هرگزش نامی و ننگی
هرانکو داردش چون دیده در تاب نهانش را بخون دل دهد آب
درون خویش دائم ریش خواهد بلا چندانکه بیند بیش خواهد
همیشه سوگواری پیشه دارد همیشه عاشقی اندیشه دارد
ز دور ار سرو بالائی ببیند بپایش درفتد دردش بچیند
چو دست نار پستانی بگیرد به پیش نار بستانش بمیرد
ز بهر خوبرویان جان ببازد بکفر زلفشان ایمان ببازد
تو گوئی عادت پروانه دارد بجان خویشتن پروا ندارد
من از افکار او پیوسته افگار من از تیمار او پیوسته بیمار
بنور چشم بیند هرکسی راه دل مسکین ز چشم افتاده در چاه

---

۱ ـ آتش پرست

مرا دل کشت فریاد از که خواهم | اسیر دل شدم داد از که خواهم ؟
ز دست این دل دیوانه مستم | درون سینه دشمن میپرستم
ندیده دانه‌ای از وصف دلدار | بدام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کسرا دل مبادا | کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز | خدایا این دلم را چاره‌ای ساز
مرا دل در غم دلداری افکند | بدام عشق گل رخساری افکند

در وصف معشوق

بتی فرخ رخی فرخنده رائی | بشهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی | ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ خوبی ساز کرده | قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلش بر گل وطن گاه | سهیل[1] آویخته از گوشهٔ ماه
بهار لطف را نازنده سروی | بباغ دلبری رعنا تذروی[2]
ز عنبر راه را پیرایه کرده | گلش را چتر سنبل سایه کرده
نهان در عقد لؤلؤ درج[3] یاقوت | حدیث شکرینش روح را قوت
دوچشمش‌چون دوجادوی فسونکار | دو زلفش کاروان مشگ تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ | سر زلفین جعدش پیچ در پیچ

غزل

خم ابروی او در جان فزائی | طراز آستین دلربائی
خدا از لطف محضش آفریده | بنام ایزد زهی لطف خدائی
بغمزه چشم مستش کرده پیدا | رسوم مستی و سحر آزمائی
ز کوی او غباری کاورد باد | کند در چشم جانها توتیائی[4]
چو بنماید رخ چون ماه تابان | برو پیشش گدائی کن گدائی

سخن در عشق

نخستین روز کاین چشم بلاکش | مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم | امید از زندگانی بر گرفتم

۱ ـ نام ستاره‌ایست ۲ ـ قرقاول ۳ ـ جعبه و صندوقچه
۴ ـ سنگی‌که سائیدهٔ آنرا درچشم کشند.

چنان در عشق او دیوانه گشتم		که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کی مدهوش بیمار		غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل میدهی باری بدو ده		بهر خواری که آید دل فرو ده
گهی چون شمع می‌افروز از عشق		چو پروانه گهی میسوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد		که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو کاباد گشتی		غلام عشق شو کازاد گشتی
حدیث عشق انجامی ندارد		خرد جز عاشقی کامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانهٔ عشق		میاور یاد جز افسانهٔ عشق
دلی کو با بتی عشقی نورزد		مخوانش دل که او چیزی نیرزد
نداند هرکه او شوقی ندارد		که دل بی عاشقی کامی ندارد
چرا جز عشق چیزی پرورد دل		اگر سوزی نباشد بفسرد دل
مباد آندل که او سوزی ندارد		هوای مجلس افروزی ندارد
برو در عشقبازی سر برافراز		بکوی عشق نام و ننگ در باز
کزین بهتر خرد را پیشه‌ای نیست		وزین به در جهان اندیشه‌ای نیست
شنیدم پند و دل در عشق بستم		چو مدهوشان ز جام عشق مستم
بدست عشق دادم ملک جانرا		صلای[1] عشق در دادم جهان را
وگر در دام عشق انداختم دل		شدم آماج[2] محنت باختم دل
از این پس کعبهٔ من کوی او بس		مرا محراب جان ابروی او بس

عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد		ز غم در پای دل جوشی بر آورد
تنم زنار گبران در میان بست		دل شوریده شوری در جهان بست
بکلی از خرد بیگانه گشتم		چو افیون خوردگان دیوانه گشتم
چو زلفش بیقراری پیشه کردم		فغان و آه و زاری پیشه کردم
ز مژگان اشک خونین میفشاندم		بآبی آتش دل می نشاندم
نمی آسودم از فریاد و زاری		نمی ترسیدم از دشنام و خواری
خروشم گوش گردون خیره میکرد		هوا را دود آهم تیره میکرد

۱ ـ ندای عام		۲ ـ هدف

پیاپی زهر هجران می چشیدم قلم بر هستی خود میکشیدم
همه شب گرد منزلگاه یارم طواف کعبهٔ جان بود کارم
ضمیرم با خیالش راز میخواند بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین بیش غوغا برنتابد سرم زین بیش سودا بر نتابد
غمت را گو بدار از جان ما دست که آن دیوانه یغما بر نتابد
ز شوقت بر دل دیوانهٔ ماست غمی کان سنگ خارا بر نتابد
ز چشمم هر شبی مژگان براند چنان سیلی که دریا بر نتابد
بیا امشب مگو فردا که این کار دگر امروز و فردا بر نتابد
سر اندر پایت اندازیم چون زلف اگر زلفت سر از ما بر نتابد
عبید از درد کی یابد رهائی چو درد دل مداوا بر نتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

در آن شبهای تار از بیقراری چو بسیاری بنالیدم بزاری
مگر کز آه من سرو گلندام صدائی گوش کرد از گوشهٔ بام
بر آن نالیدن من رحمت آورد خرامان رو بنزدیکان خود کرد
یکی را زان پریرویان طناز حکایت باز میپرسید در راز
که این مسکین سودائی کدامست کز این دردسرش سودای خامست
ز کوی ما کرا می جوید آخر بگرد ما چرا می پوید آخر
که کردش اینچنین بیخواب و آرام کدامین دانه افکندش در این دام
که زینسان بیخور و بیخواب کردش که از غم دیدهٔ پر خوناب کردش
کدامین غمزه زد بر جان او تیر که با نخجیربانش کرد نخجیر
کدامین سیل بگرفتش گذرگاه کدامین شوخ چشمش برد از راه
جوابش داد کین دل داده از دست بکوی ما درآید هر شبی مست
گهی در خاك غلطد همچو مستان گهی سجده برد چون بت پرستان
کسی زو نشنود جز ناله آواز ز شیدائی نگوید با کسی راز
درین دردش کسی فریاد رس نیست بغیر از آه سردش هم نفس نیست

همه وقتی در این شب‌های تاری گهی نالد گهی گرید بزاری
بشب با اختران دمساز گردد چو روز آید دگر ره باز گردد
مدام از دیده خون بر چهره راند کسی احوال این مسکین نداند
بخنده گفت کین خام اوفتادست همانا نو در این دام اوفتادست
دگر عاشق بدین زاری نباشد بدین خواری و غمخواری نباشد
بغایت تند میسوزد چراغش خلل کرده است پنداری دماغش
چنین شوریده ، سامان دیر یابد چنین بیمار ، درمان دیر یابد
بدین سان کوی ما ، او را نشاید چنین دیوانه را زنجیر باید
کجا یابد کلید این بستگی را که سازد مرهم این دلخستگی را
که جوید با چنین کس آشنائی شکستش را که سازد مومیائی

گمان بردی دلی ناموس کردی
بر این آسوده دل افسوس کردی

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

پس ازعمری که دل خونابه میخورد خرد بیرون شد و دل کار میکرد
چو بر دل شد زغم راه نفس تنگ بصد افسون وصد دستان و نیرنگ
عقابسی تیز پر را رام کردم بسوی آن صنم پیغام کردم
که ای هم جان و هم جانانهٔ دل غمت سلطان خلوت خانهٔ دل
جمالت چشم جان را چشمهٔ نور ز رخسار تو بادا چشم بد دور
منم آن بیدلی کز بیقراری کنم بر درگهت فریاد وزاری
خلاف رأی تو رأیی ندارم بغیر از کوی تو جائی ندارم
دلم دائم تمنای تو ورزد درونم مهر و سودای تو ورزد
مرا جادوی چشمت برده از راه زنخدان توام افکنده در چاه
اسیر زلف مشکین تو گشتم ترحم کن چو مسکین تو گشتم
دلم پر جوش و تن پرتاب تا کی ز حسرت دیده پر خوناب تا کی
چنین مدهوش و رسوا چند گردم چو گردون بی سر و پا چند گردم
براین مجروح سرگردان ببخشای براین محزون بی سامان ببخشای
چو زلف خویش بی سامانیم بین پریشانی و سر گردانیم بین

جز از الطاف تو غمخواریم نیست ز چشمت بهره جز بیماریم نیست
زمانی گر ز روی آشنائی دهد شمع جمالت روشنائی

شوم پروانه در پای تو میرم به پیش قد و بالای تو میرم
مرا از آفتابت ذره ای بس وز آن باغ ارم گل تره‌ای بس
نگویم یك زمان پیشت نشینم شوم خرسند کز دورت ببینم
چو احوالم سراسر عرضه داری یکا یك قصهٔ من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز ادا کن پیش آن ماه دلفروز
چو اینجا هست این ابیات درکار ز استادان نباشد عاریت عار
بگو میگوید آن بیخواب و آرام از آن ساعت که ناگاه از سر بام

غزل همام*

بدیدم چشم مستت رفتم از دست گوام دایر دلی گویائی هست ؟
دلم خود رفت و میترسم که روزی بمهرت هم نمی خوش‌کامم اج‌دست؟
بآب زندگی این خوش عبارت لوانت‌لاوه نج من ذبل وکان بست؟
دمی بر عاشق خود مهربان شو کجای مهروانی کسب اومی‌کست؟
اگر روزی ببینم روی خوبت بجم شهر اندر واسر زبان دست؟
ز عشقت گر همام از جان برآید مواجش کان یوان بمرد و وارست؟
بگوش خاوا کنی پشتش بوینی (؟) ببویت خسته بی جهنامه سرمست

پیغام رسانیدن قاصد

ضمیر پاك آن مرغ سخن ساز چو این افسانه کردم پیشش آغاز
شد از حال دل پر دردم آگاه چو آتش گشت و شد با باد همراه
بخلوتگاه آن آرام جان رفت باستادی ز هر چشمی نهان رفت
باو از هر دری افسانه میگفت حکایت خوب و استادانه میگفت
ز من هر دم غمی تقریر میکرد ز دریائی نمی تقریر میکرد
چو رمزی زین حکایت یاد کردی سمنبر زان سخن فریاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی بدو آئین مستوری نمودی

* ــ بعضی ازمصراعهای این‌غزل بیکی ازلهجه‌های ولایتی وظاهراً بفهلوی تاتی است‌که در عصر همام در آذربایجان معمول بوده . بعلت مغلوط بودن نسخه ها تصحیح آنها میسر نشد .

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن ناگه برآشفت بتندید و در آن آشفتگی گفت
بدان رنجور بی درمان بگوئید بدان مجنون بی سامان بگوئید
چو سودا داری ای دیوانه در سر ز سر سودای ما بگذار و بگذر
نه کار تست این نیرنگه سازی سر خود گیر تا سر در نبازی
کجا یابی ز وصلم روشنائی پری با دیو کی کرد آشنائی
گدائی با شهی همدوش کی شد گیا با سرو هم آغوش کی شد
توئی پروانه من شمع دل افروز کجا بر شمع شد پروانه دلسوز
دلت گر ماجرای عشق ورزد درونت گر هوای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن که اینت بفسرد وانت بسوزد
مبر نیرنگه و دستان پیش آن کو بصد نیرنگه و دستانت بسوزد
بدست خویشتن شمعی میفروز که هر ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان کز آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سودت آن گاهی که گوئی عبید آن نامسلمانت بسوزد

تمامی سخن معشوق

ترا آن به که راه خویش گیری شکیبائی در این ره پیش گیری
روی چون عاقلان درخانه زین پس نگردی این چنین دیوانهٔ کس
مکن با چشم سر مستم دلیری که از روبه نیاید شیر گیری
مکن با زلف شستم[1] عشقبازی که این کاری است بالختی درازی
هر آنکس کو نداند پایهٔ خویش ببازد ناگهان سرمایهٔ خویش
کجا مانند تو مسکین گدائی رسد در وصل چون من پادشاهی
چه خیزد زین گریبان چاك کردن فشاندن اشگه و برسر خاك کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری بکارت ناید این فریاد و زاری

---

۱ ـ دام ، وظاهراً این مصراع باید چنین باشد ، مکن باشست زلفم عشقبازی.

ندارم باك اگر دل گرددت خون نگیرد در من این نیرنگ و افسون
هر آنکو عشق ورزد درد بیند سرشکی سرخ و روئی زرد بیند
تو ای مسکین بدین بی‌ننگ ونامی چه جنسی وز کدامانی کدامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری شراب شوق من در جام داری
ترا آن به که با دردم نشینی که جان در بازی ار رویم ببینی
مگر نشنیده‌ای ای از خرد دور که پروانه ندارد طاقت نور
برو میساز با اندوه و خواری که سازد عاشقان را بردباری

رسیدن جواب عاشق بمعشوق

چو این پیغامها درگوش کردم بکلی ترك عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد دلم دریای خون از دیده بگشاد
ولی میداد هردم دل گوائی کـه با او زود یابم آشنائی
دو روزی گر دلی خرم نباشد چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی در آن بیچارگی و ناتوانی
بخلوت پیش آن فرزانه رفتم دگر ره با سر افسانه رفتم
فتـادم باز در پـایش بخواری بـدو گفتم ز روی بیقراری
چه باشد گر سر مسکین نوازی بلطفی کار مسکینی بسازی
کرم کن ، دست‌گیر ، افتاده‌ای را برحمت بنده کن آزاده‌ای را
دل بیچاره‌ای از غم جدا کن درون دردمندی را دوا کن
از این در گر مرا کاری برآید بلطف چون تو غمخواری برآید
بکن پروازی ای باز شکاری بنه گامی مگر در دامش آری
بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو اسیر عشق و هجران گشتهٔ تو
چه کم گردد ز ملك پادشائی اگر گنجی بدست آرد گدائی
دل مجنون ز لیلی کام گیرد سکندر زاب حیوان جام گیرد
بشیرین در رسد بیچاره فرهاد پریرو روی بنمایـد بگلشاد
بیوسف برگشاید چشم یعقوب برامین برنماید ویس محبوب
ز عذرا جان وامق تازه گردد چه غم شادیش بی‌اندازه گردد

نشیند شاد با گلچهر اورنگ		بدستی گل بدستی جام گلرنگ
چنین هم این عبید بینوا را		ز دل بیگانهٔ عشق آشنا را
فتد با چون تو یاری آشنائی		بیابد از وصالت روشنائی
ترا دولت بکام و بخت فیروز		نیاورده شبی در هجر تا روز
چه دانی قصهٔ بیماری ما		جگر خواری و شب بیداری ما
ترا نیز ار غمی دامن بگیرد		دلت را عشق پیرامن بگیرد
از آن پس حال درویشان بدانی		مصیبت نامهٔ ایشان بخوانی
بامیـدی تو هـم امیدواری		چه باشد گر امید ما بر آری

رفتن قاصد پیش معشوق

دگر بار آن فسونگر مرغ چالاك		چو پیشش می نهادم روی بر خاك
قدم در ره نهاد از روی یاری		بجای آورد شرط جان سپاری
خـرامان شد بر آن سرو آزاد		بشیرینی زبان چرب بگشاد
کـه ای نوباوهٔ باغ جوانـی		دلم را جان و جانرا زندگانی
جمالت چشم جان را چشمهٔ نور		ز رخسار تو بادا چشم بد دور
بلا لائیت عنبر خوی کرده		شمیمت[1] باغ عنبر بوی کرده
گل صد برگ در پای تو مرده		صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشك تتار از تار مویت		فتاده ماه و خور برخاك کویت
همیشه شاد و دولتیار باشی		ز حسن و عمر برخوردار باشی
مرا هم جان توئی هم زندگانی		مکن زین بیش با من سر گرانی
نصیحت گوشدار از دایهٔ خویش		غنیمت دان غنیمت مایهٔ خویش
جوانی از جوانی بهره بردار		ز دور شادمانی بهره بردار
جوانان را طریق عشق سازد		شنیدستی که پیری عشق بازد؟
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد		یقین دان کو جوانی داد بر باد
بدلداری دل مردم بدست آر		کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را		کسی دشمن ندارد دوستان را
خردمندان که در نظم سفتند*		نگه کن این سخن چون نغز گفتند
«چو نیل خویش را یابی خریدار		اگر در نیل باشی باز کن بار»

۱ - بوی خوش		* ــ مقصود حکیم نظامی است که بیت بعد ازوست و نیز دراین مثنوی اقتباس لفظی ومعنوی فراوان از او شده‌است.

جواب گفتن معشوق بقاصد

چو بشنید این سخن را سرو آزاد — جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمعم که صد پروانه دارم — کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن — حدیث آنچنان دیوانه گفتن
بدست خود کسی چون مار گیرد ؟ — غریبی را کسی چون یار گیرد ؟
چنان شوریده‌ای با کس نسازد — بود چون او که با وی عشق بازد
من ار با او بیاری سر در آرم — دگر پیش کسان چون سر برآرم
چو نادان و خیال اندیش مردیست — مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با چنان آشفته رائی — نشیند یك زمان روزی بجائی
همانا زود دشمن کام گردد — میان مردمان بد نام گردد
بگو لطفی یکی زین کوی بر گرد — چنین تا چند کوبی آهن سرد
دلت در عشقبازی نا تمام است — بهل تا میزند جوشی که خام است
ز دلداری که باشد دلپذیرت — اگر البته باشد نا گزیرت
طلب کن همچوخود بی‌آب ورنگی — از این دیوانه‌ای بی نام و ننگی
کزین در برنیاید هیچ کامت — بسوزد جان در این سودای خامت

حدیث گفتن قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون پرداز استاد — بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کای سرد سرافراز — مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
اسیری کـو تمنـای تو دارد — سرش پیوسته سودای تو دارد
چنین تا چند کوشی در هلاکش — بترس آخر ز آه سوزناکش
بس این بیچاره را در درد کشتن — چراغش را بباد سرد کشتن
بهل[1] تا از لبت کامی بگیرد — بود کاین دردش آرامی بگیرد
من آن پیر کهنسالم که در کار — جوانان از من آموزند هنجار[2]
طبیب رنج رنجـوران عشقم — دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلدادگان را دلنوازی — کنم بیچارگان را چاره سازی
علاج عاشق دیوانه دانم — هزار افسون از این افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی — دوباره نیست کس را زندگی
دگر بر عاشقان خویش خواری — مکن گر طاقت خواری نداری

---

۱ ــ رها کن ، بگذار ۲ ــ راه و رسم

بدین دلسوخته آتش چه ریزی رها کن بعد از این تندی و تیزی
کز این آتش بجز دودی نبینی پشیمان گردی و سردی نبینی
بهاری زحمت خاری نیرزد همه دنیا به آزاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نورزد خصومت کس بدین آئین نورزد
بدین سر گشتگی مسکین جوانی غریبی دردمندی ناتوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته شده از مهر و سودای تو خسته
روا چون داریش مهجور کردن بخواری زاستانش دور کردن
گرفتم کز تو کامی بر نگیرد چرا باید که در هجرت بمیرد
نمیگویم که در پیشت نشیند بهل تا یکدم از دورت ببیند
چه رسمست این جفا با یار کردن دل یاران ز خود بیزار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو دمی با مهربانی مهربان شو
بدین آتش دل او گرم میکرد دمش میداد و آهن نرم میکرد
میانشان مدتی این ماجرا رفت ز هر جانب بسی چون وچرا رفت
بهر عذری که میآورد در کار جوابی مینهادش تازه در بار
چوبسیاری ازاین معنی براوخواند بت شکر لب از پاسخ فرو ماند
بحیلت مرغ در شست آمد آخر رمیده باز در دست آمد آخر
بت سوسن مزاج از بد لگامی به آئینی که میگوید نظامی
« بچشمی ناز بی اندازه میکرد بدیگر چشم عهدی تازه میکرد »
« عتابش گرچه میزد شیشه برسنگ عقیقش نرخ می برید در جنگ »

پاسخ معشوق قاصد را بار دیگر

چو با همراز خود همداستان شد زبان بگشاد و با او همزبان شد
بصد آزرم گفت ای مهربان یار برو آن خسته دلرا دل بدست آر
که عشقی تازه میافروزدم دل بر آن بیچارگی میسوزدم دل
از آن آتش که اورا درچراغ است مرا هم بیشتر ز آن در دماغ است
گر او را دربود از عشق سیلی مرا هم سوی آن سیل است میلی
ور او را از غم ما خستگی هاست مرا هم سوی او دلبستگی هاست
دلم گر راست میخواهی بر اوست که باشد کونخواهددوست را دوست
اگر گه گاه نازی می نمودم عیارش در وفا می آزمودم

کنون باز آمدم زان سر کشیدن — بروی دوستان خنجر کشیدن
ز جور و بیوفائی سیر گشتم — گذشت آن وز سر آن در گذشتم
اگر در راه ما خاری رسیدش — ز ما بر خاطر آزاری رسیدش
به هر آزردنی جانی بیابد — به هر خاری گلستانی بیابد
ز لطف من بخواهش عذر بسیار — بآزرمش بگو کای مهربان یار
ترا گر دل بمهرم دردناکست — مرا نیز از غمت بیم هلاکست
نمیپردازم از شوقت به کاری — ندارم در جهان غیر از تو یاری
بپایان آمد آن غمها که دیدی — بگنجی کان طلب کردی رسیدی
حدیث وصل ما فردا مینداز — شبستان را ز نامحرم بپرداز
همی بنشین و ما را منتظر باش — مهل کان رازگردد پیش کس فاش
ز بهر نام خود کوشیده بهتر — ز هر کس راز خود پوشیده بهتر
نخفت آن شب ز بس تدبیر کردن — بر او از هر دری تقریر کردن
حکایت از من دیوانه میگفت — همه شب با من این افسانه میگفت

وصف بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی — ببرد از چهرهٔ گردون سیاهی
شفق شنگرف[1] بر مینا پراکند — فلك دردانه بر دریا پراکند
ز مشرق شاه خاور تیغ برداشت — سپاه زنگبار اقلیم بگذاشت
کلاه از فرق فرقد[2] در ربودند — نطاق از برج جوزا برگشودند
دم جانبخش باد نوبهاری — جهان میکرد پر مشك تتاری
سمن گوئی گریبان باز میکرد — صبا بر غنچه هردم ناز میکرد
عذار[3] گل بآب ژاله می شست — باشك ابر روی لاله می شست
بنفشه جعد مشکین شانه میزد — چکاوك[4] نعرهٔ مستانه میزد

۱ ــ مادهٔ سرخ رنگ که از جیوه وگوگرد حاصل شود
۲ ـ ستاره‌ای بلند قدر است . ۳ ـ گونه
۴ ــ مرغی ببزرگی گنجشك و عربان ، قبره و ابوالملیح خوانند وبعضی گویند پرنده است که آن راسرخاب میگویند (برهان) در خراسان چغوك گنجشك را گویند ولبیبی شاعر گفته است ،

ای غوك چنگلوك چوپژمرده برگ کوك — خواهی که چون چکوك ببری سوی هوا

نسیم از جیب و دامان مشکریزان		چو مستان هردمی افتان و خیزان
گهی همراز مرزنگوش میشد		گهی با لاله هم آغوش می‌شد
شکوفه خنده ناك از بادگل بوی		گشاده سنبل سیراب گیسوی
خرامان در چمن سرو سر افراز		زمستی چشم نرگس گشته پرناز
چمن چون طوطیان پر باز کرده		غزال از نافه مشك انداز کرده
درفشان از کنار کوه و صحرا		چراغ لاله چون قندیل ترسا
صبا جعد بنفشه تاب میداد		ز شبنم سبزه خنجر آب میداد
عروس گل عماری ساز کرده		ز خوبی بر ریاحین ناز کرده
سمن چون شکل پروین خنده میزد		شکوفه بر ریاحین خنده میزد
نسیم صبحدم جان تازه میکرد		خرد میدید و ایمان تازه میکرد
ریاحین از شراب حسن سرمست		سحاب سیمگون رشاشه[1] در دست
زبس درها که بر گلزار میریخت		گلاب از چهرهٔ گلنار میریخت
صنوبر چون عروسان پرنیان[2] پوش		چمن را شاهدی چون گل درآغوش
گرفته سر بلندی پایهٔ سرو		خنك آب روان و سایهٔ سرو
در این موسم که گل دل می‌رباید		صبا در باغ معجز مینماید
من اندر کنج باغی باده در سر		گرفته ساغری بر یاد دلبر
نهان در گوشه ای تنها نشسته		ز صد جا خار غم در پا شکسته
خیالی در دلم مأوا گرفته		وز آن سودا دلم صحرا گرفته
نه همدردی که با او درد باز گویم		نه همرازی که با او راز گویم
سر اندر پیش چون مستان فکنده		چو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم چون لاله از بس اشك گلگون		چو گل خونین جگر چون غنچه پرخون
بیاد روی آن سرو گلندام		گرفته با گل و با سرو آرام
گهی بر یاد آن گل می‌شدم مست		گهی چون سرو برسر میزدم دست
خیالم آنکه گوئی ناگهانی		بود کز وصل او یابم نشانی
دراین حسرت ز حد بگذشت سوزم		در این سودا بپایان رفت روزم
شب آمد باز دل بر غم نهادم		زمام دل بدست غصه دادم
همیگفتم در آن شب زنده داری		در آن بی یاری و بی غمگساری

---

۱ ــ آبپاش		۲ ــ حریر

غزل

گر آن مه را وفا بودی چه بودی ورش ترس از خدا بودی چه بودی
دمی خواهم که با او خوش بر آیم اگر او را رضا بودی چه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت گر این حاجت روا بودی چه بودی
بتی کز وی بخود پروا ندارم گرش پروای ما بودی چه بودی
اگر روزی بلطف آن پادشا را نظر با این گدا بودی چه بودی
خرد گر گرد من گشتی چه گشتی وگر صبرم بجا بودی چه بودی
بوصلش گر عبید بی نوا را سعادت رهنما بودی چه بودی

رسیدن قاصد وبشارت و عنایت معشوق

در این اندیشه شب را روز کردم فراوان نالهٔ دلسوز کردم
چو از حد افق هنگام شبگیر علم بفراشت خورشید جهانگیر
ز مشرق بر شفق زر می فشاندند بصنعت لعل در زر می نشاندند
چراغ طالع شب تیره می شد سپاه روز بر شب چیره می شد
در آن ساعت سخن نوعی دگر شد دعای صبحگاهم کارگر شد
ز ناگه پیك دولت می دوانید بمن پیغام دلبر می رسانید
که دل خوش دار اینك یارت آمد دگر آبی بروی کارت آمد
اگر چه مدتی رنجی کشیدی بآخر دست در گنجی کشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی دلی دادی و دلداری گرفتی
ز همت دانه ای در دام کردی بدین افسون پری را رام کردی
نشست آن مشفق دیرینه پیشم دوای درد و مرهم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز میگفت حکایت های غم پرداز میگفت
زبان چون در پیام یار بگشود دلم خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم کلاه از عیش بر ایوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت کهن بیماریم درمان پذیرفت
گل عیشم بباغ عمر بشکفت نگارم میرسید و بخت میگفت :

آمدن معشوق بخانهٔ عاشق

چو زرین بال عنقای[1] سرافراز ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان گردید شمع گیتی افروز سپاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری مقرر گشت بر شب پرده داری
هیون[2] کوه را در سایه بستند ز گوهر بر فلك پیرایه بستند
فروشد شاه خاور در سیاهی بر آمد ماه بر اورنگ شاهی
در آن گلشن که مأوا جای من بود بدان صورت که رسم و رأی من بود
به آئین جایگاهی ساز کردم بروی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنت جانفزائی چو گلزار ارم بستان سرائی
ز خاکش عنبر تر رشك برده ز آبش حوض کوثر غوطه[3] خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه بیمن دولت بیدار ناگاه
خور خرم خرام و حور مهوش گل نازك مزاج و سرو سرکش
چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی بدان رونق بدان آئین که دانی
در آمد ناگهان سرمست و دلشاد نقاب از روی چون خورشید بگشاد
مبارك ساعتی فرخنده روزی که باز آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم بر شمع رخش پروانه گشتم
بدستی چادر از رخ باز میکرد بدستی زلف مشکین ساز میکرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ برون آمد گل از غنچه مه ازمیغ[4]
ز زیبائی گلش در پای میمرد صنوبر پیش قدش سجده میبرد
کمند زلف مشکین تاب داده ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
لب از باد نفس افکار گشته خمارین نرگسش بیمار گشته
دهانش ز آب حیوان آب برده عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش پریشان کرده در راه گلاب انگیز گشته گوشهٔ ماه
بهشت آئین شد از وی خانهٔ ما منور گشت از او کاشانهٔ ما
ز عزت بر سر و چشمش نشاندم زرش بر سر، سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد سرای ما گلستانی دگر شد

---

۱ ـ سیمرغ ۲ ـ اسب و استر و هر جانور بزرگی را گویند
۳ ـ شناوری و ظاهراً باید (غبطه) باشد بمعنی رشگ و حسد ٤ ـ ابر

کسی کامی که میجوید همه سال چو بادست آیدش چون باشد حال
نشسته او و من استاده خاموش در او بکشاده چشم ورفته ازهوش
چو بیماری که درمان باز یابد چو درمان مرده‌ای جان با یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش چوشمع ازدور سوزان پیش رویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده چو شمعم آتشی بر جان فتاده
رمیده صبر و دل از جای رفته زبان از کار و زور از پای رفته
چوچشم فتنه‌جویان‌رفته درخواب مسلط گشته بر آفاق مهتاب
نشاط انگیز بزمی ساز کردیم ز هر سو مطربان آواز کردیم
درآمد ساقی از در خرم و شاد می آورد و صلای عیش در داد
گرفتم از رخش فالی مبارك زهی وقت خوش و حال مبارك
زبانگ نی فلك را گوش بگرفت جهان آواز نوشا نوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز بخور عود و عنبر گشته غماز[1]
پیاپی جام زرین دور میکرد دو چشمش ناز وسائی جورمیکرد
جهان بر عشرت ما رشگ میبرد برآن شب‌زهره شبها رشگ‌میبرد
خرد را چون دماغ ازمی‌سبك شد حیا را شیشهٔ دعوی تنگ شد
چو خلخال[2] زرش در پا فتادم به عزت بوسه بر پایش نهادم
نشستم پیشش از گستاخ روئی شدم گستاخ در بیهوده گوئی
حدیث تن بر جان عرضه کردم شکایتهای هجران عرضه کردم
و ز آن اندوه بی اندازه خوردن وزآن‌هرلحظه زخمی‌تازه خوردن
وز آن آب سرشگ و آه دلسوز وزآن نالیـدن شبهـای بی روز
وز آن رندی وزآن بی‌آب ورنگی وزآن مستی وزان بی نام وننگی
وز آن عجز غلام و دایه بردن حمایت بر در همسایه بردن
چو از حال خودش آگاه کردم خجل گشتم سخن کوتاه کردم
مرا چون‌آنچنان‌بی خویشتن دید بچشم مرحمت در حال من دید
پریشان‌گشت وبا دل داوری‌کرد زبان بگشاد ومسکین پروری‌کرد
حکایتهای عـذر آمیز میگفت شکایتهای شوق انگیز میگفت
بهر لطفی که با این بنده میکرد توگوئی مرده‌ای را زنده میکرد

۱ ـ فتنه‌انگیزی وسخن‌چینی ۲ ـ پای بندوگیره‌ای‌که زنان برپامی‌بندند.

چه خوش باشد سخن با یار گفتن غم دیرینه با غمخوار گفتن
مرا چون وصل او امید گاهی شبی چون سالی وروزی چوماهی
چه خوش سالی چه خوش ماهیکه آن بود چه خوش وقتی چه خوش جالیکه آن بود
جوانی بود و عیش و شادمانی خوشا آن دولت و آن کامرانی
که یابد آنچنان دوران دیگر که بیند مثل آن دوران ، دیگر
خوشا آندور وآن تبمار وآن سوز خوشا آن موسم وآنوقت وآنروز
گرفتم دولتم دمساز گردد کجا روز جوانی باز گردد
اگر روزی نشاط و ناز بینم شب قدری چنان کی باز بینم
همه شب تا سحر می نوش میکرد مرا از شوق خود مدهوش میکرد
سحرگاهی صبوحی کرد برخاست بزیبا روی خود گلشن بیاراست
چمن از مقدمش در شادی آمد ز قدش سرو در آزادی آمد
چمان[1] چون شاخ ریحان میخرامید چو گل برطرف بستان میخرامید
گل از شوق رخ رعناش میمرد صنوبر پیش سر تا پاش میمرد
زلعلش تنگ مانده غنچه را دل ز قدش سروبن را پای در گل
صبا هرگه که رخسارش بدیدی بخواندی آیتی بروی دمیدی
چو بگذشتی چنان بالا بلندی فشاندی لاله بر آتش سپندی
چو گل پیش خودش میدید در خود بصد افسوس میخندید بر خود
نظر چون بررخ زیباش میکرد بدامان زر نثار پاش میکرد
شقایق جامه برتن چاك میزد ز شوق او کله بر خاك میزد
صنوبر بندهٔ بالاش می شد بساط سبزه خاك پاش می شد
بدین رونق چو گامی چند پیمود نشاط افزود و عزم باده فرمود
کنار آب دید و سایهٔ سرو دمی از لطف شد همسایهٔ سرو
بهر دم کز شراب ناب میزد رخش رنگی دگر برآب میزد
چنین زیبا نگاری دل ستانی به رعنائی و خوبی داستانی
گهی برباد گل می نوش میکرد گهی آواز بلبل گوش میکرد
نسیم نوبهار و نکهت[2] گل نوای قمری و گلبانگ بلبل
دل غنچه چو طبع تنگدستان شده نرگس چو چشم نیم مستان

---

۱ ــ ازچمیدن بمعنی خرامیدن ۲ ــ بوی خوش

چکاوك بیقراری پیشه کرده — چو من فریاد وزاری پیشه کرده
چوگیران لاله در آتش فشانی — مقرر بر عنادل[1] زنده خوانی
برید[2] سبز پوشان گشته بلبل — ز جوش گل خروشان گشته بلبل
ز هر مستی سرود آغاز کرده — بهر برگی نوائی ساز کرده
دمادم نالهٔ دلسوز میکرد — نوا در پردهٔ نوروز میکرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد — سحرگاه این ندا درباغ دردار
بیاور ساقیا می در ده امروز — که بختم فرخ است وروز پیروز
ازاین خوشتر سر وکاری که دارد — چنین باغی چنین یاری که دارد
زهی موسم زهی جنت زهی حور — ازاین مجلس خدایا چشم بددور
بده ساغر که یاران می پرستند — ز بوی جرعه گلها نیم مستند
مباش ار عاقلی یك لحظه هشیار — که هشیاری فلاکت آورد بار
مخور غم تا بشادی میتوان خورد — غم دور فلك تاکی توان خورد
غم بیهوده پایانی ندارد — بغیر از باده درمانی ندارد
در این ده روز عمر سست بنیاد — میاور تا توان جز خرمی یاد

در صفت وصال

چنین زیبا نگاری دلستانی — به رعنائی و خوبی داستانی
چنان برعاشق خود مهربان بود — که گوئی عاشق جان و جهان بود
نبودی با منش جز مهربانی — ندیدم جز از او شیرین زبانی
مدامم خرمی دمساز بودی — به رویش چشم جانم باز بودی
بدل گفتم که ای مدهوش بیمار — غمش را در میان جان نگهدار
کزین خوشتر کسی دلبر نیابد — بخوبی کس از این بهتر نیابد
بهم خوش بود ما را روزگاری — بوسلش داشتم خوش کار و باری
سعادت یار و بختم همنشین بود — زمان درحکم و اقبالم قرین بود
ز طالع خرم و دلشاد بودم — ز بند هر غمی آزاد بودم
جهان محکوم و دولت یاورم بود — فلك مأمور و اختر چاکرم بود
کنون زان عیش جز خون در دلم نیست — در آن شادی بجز غم حاصلم نیست
تنی خسته دلی غمناك دارم — بدستی باد و دستی خاك دارم

---

۱ ـ بلبلان ۲ ـ پیك

درصفت حال

دلا تا چند از این صورت پرستی / قدم بر فرق هستی زن که رستی
غم هر بوده و نابوده تا چند / حکایت کفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز وچابك دستیی کن / ز جام نیستی سر مستیی کن
رها کن عقل و رو دیوانه میگرد / چو مستان بر در میخانه میگرد
که از میخانه یابی روشنائی / کنی با پاکبازان آشنائی
دم از غم زن اگر شادیت باید / خرابی جو گر آبادیت باید
مزن چون نار درخون جگر جوش / بهی خواهی چو به پشمینه میپوش
وگر خواهی ز محنت رستگاری / بکمتر زان قناعت کن که داری
سریر سلطنت بی داوری نیست / غم صاحب کلاهی سرسری نیست
برو چشم هوس را میل درکش / پس آنکه خرقه را در نیل درکش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن / هوس را نیز سنگی در سبو زن
ازآن ترسم که چون میبایدت مرد / تو آری گرد ودیگر کس کند خورد
اگر روحت ز آلایش سلیم است / رسیدن در صراط‌المستقیم است
وگر در چاه نفس افتی بخواری / تو معذوری که بینائی نداری
دراین منزل که هم‌راهست وهم چاه / علایق هریکی غولی است در راه
چو مردان بارهٔ[1] دولت برانگیز / بافسون‌خواندن ازاین غول بگریز
چو طاووس سرابستان جانی / چو باز آشیان لامکانی
از این بیغولهٔ غولان چه خواهی / نه جغدی‌خانه درویران‌چه خواهی
دراین‌کشتی که نامش زندگانیست / نفس را پیشه در وی بادبانیست
نشاید خفت فارغ در شکر خواب / فتاده کشتی از ساحل بگرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن / بباید رخت بر هامون کشیدن
ازاین دریا مشو یك لحظه ایمن / منت خود این همی گویم ولیکن
بدین ملاحی و این ناخدائی / از این گرداب کی خواهی رهائی
ببادی بشکند بازار دنیا / بکاری می نیاید کار دنیا
نه جای تست زین دل‌گوشه بردار / رهت پیشست رو ره توشه بردار

---

۱ ــ مرکوب

ترا جای دگر آرامگاهی است
وزاین سازنده‌تر آب وگیاهی است

در آنجا بینوایانـرا بود کار
در آن کشور گدایانرا بود کار

در او درمان فروشان درد خواهند
تنی باریك و روئی زرد خواهند

ندارد سرکشی آنجا روائـی
بکاری ناید آنجا پادشائی

براین عرصه مشوکژروچو فرزین[1]
دغا[2] باز است گردون مهره برچین

ادای بد مکن با قول کج بار
که آرد بدادائی مفلسی بار

اگر خوش عیشی و گر مستمندی
در این ده روزه کاینجا پای بندی

چو عنقا[3] گوشهٔ عزلت نگهدار
مرو بر سفرهٔ مردم مگس وار

تردد در میان خلق کم کن
چو مردان روی بر دیوار غم کن

نمی‌بینی کمان چون گوشه گیراست
بر او آوازهٔ زه ناگزیر است

مجرد باش و بر ریش جهان خند
ز مردم بگسل و بر مردمان خند

مکن زن هرزمان جنگی میندوز
ز بهر شهوتی ننگی میندوز

که از بی‌غیرتی به پارسائی
بدیوثی نیرزد کـدخدائـی

علائق بر سر خاکت نشاند
مجرد شو که تجریدت رهاند

غنیمت مرد را بی‌آب ورنگی است
خوشی در عالم بی نام و ننگی‌است

خراب آباد دنیا غم نیرزد
همه سورش بیك ماتم نیرزد

دراین صحرای بی‌پایان چه پوئی[4]
غنیمت زین ره ویران چه جوئی

از این منزل که ما در پیش داریم
دلی خسته روانی ریش داریم

بیابانی است کو سامان ندارد
رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره رفتنت کاری است مشکل
نه مقصودت نه مقصد هست حاصل

در این ویرانه گر صد گنج داری
وزین کاشانه گر صد رنج داری

گرت کیخسرو جمشید نامست
ورت خلق جهان یکسر غلامست

بوقت کوچ همـراهی نیابی
ز کوهی پرهٔ کاهی نیابی

چه خوش میگویداین معنی نظامی
برغبت بشنو ای جان گرامی

«که مال وملك وفرزند و زن وزور
همه هستند با تو تا لب گور»

«روند این همرهان چالاك با تو
نیاید هیچکس در خاك با تو»

---

۱ ـ در اصطلاح شطرنج وزیر است.
۲ ـ نیرنگ ۳ ـ سیمرغ
۴ ـ از پوئیدن بمعنی دویدن وگشتن.

کجا آن کو از این ماتم نگرید / کدامین سنگدل زین غم نگرید
دراین بستان گل و نرگس که بوئی / همان سرو و همان سنبل که جوئی
دلم میگردد از گفتن پریشان / ولی چون بنگری هریك از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانیست / قد شوخی و زلف نو جوانیست
از این منزل هر آنکو بر نشیند / کسش دیگر در این منزل نبیند
بوقت خود چو مردان کار درياب / مشو غافل که این گردنده دولاب[1]
ندارد کار جز نیرنگ سازی / فغان زین حقه و زین حقه بازی
یکی از مؤبدی پرسید در راز / ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش داد از احوال این دیر / که دایم میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد / کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگرچه سست مهری زود سیر است / چنین در دورتا دیده است دیراست
در این پرده خرد را نیست راهی / ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت میفزاید / بدین ایوان که دورت مینماید
بپای جسم چون شاید رسیدن / ببال روح مـی باید پریدن
طلسمی این چنین از دور دیدن / کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی / ترا آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز مؤبد گوش داریم / همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا / بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهانرا بی ثباتی رسم و دین است / همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند / همان بهتر که کس نامش نداند
خوداین احوال ماگر گوش داری / نبینی روی کس گر هوش داری
نبازی عشق و دل در کس نبندی / دگر چون ابلهان بر خود نخندی
عبید از کار دنیا دل بپرداز / دگر ره بر سر افسانه شو باز

در زوال وصال و شب فراق

من اندر عیش و بختم درکمین بود / چه شایدکرد چون طالع چنین بود
زناگه بخت وارون بر سرم تاخت / ازآن‌خوش زندگانی دورم انداخت
زهر سو دشمنانـم را خبر شد / حدیث ما بهر جائی سمر[2] شد

۱ ـ چرخ ۲ ـ داستان

جهانی را از آن آگـاه کردند ز وصلش دست ما کوتاه کردند
چو خصمان را از این معنی خبر شد حکایت بعد از این نوع دگر شد
در این معنی بسی تقریر کردند بآخر دست این تـدبیر کردنـد
که اینجا بودنش کاری است دشوار بباید رفتنش زین ملك نـاچار
بر این اندیشه یکسر دل نهادند بر او زین قصه رمزی برگشادند
چو بشنید این سخن خورشید خوبان ز رفتن شد تنش چون بید لرزان
گـل انـدامم درون پـردهٔ راز چو غنچه تنگ خوئی کرده آغاز
نفیر و نالـه و شیون بـرآورد خروش از جان مرد و زن برآورد
فغان بـر گنبد گردان رسانیـد صدای نالـه بر کیوان رسانیـد
ز هر نوعی بسی در دفع کوشید غریمش[1] هر سخن کو گفت نشنید
کز اینجا طاقت دوری ندارم چنین از عقل دستوری نـدارم
بپشت بـاد پائی بر نشانـدش ز آب دیده در آذر نشاندش
براهش با پری همداستان کرد پریوارش ز چشم من نهان کرد

آگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد بصد زاری دل اندر جوشم آمد
جهان آن عیش شیرینم بشورید مرا زان ماه مهر افروز ببرید
ز درد دوریش دیوانه گشتم زهوش وخواب وخور بیگانه گشتم
چو بر جانم فراقش تاختن کرد مرا شوریدهٔ هر انجمن کرد
دلم را نوبت شادی سر آمد غمش نوبت زنان از در درآمد
فراقش ناگهانـم مبتلی کرد غمش پیراهن صبرم قبا کرد
تنم در غصهٔ هجران بفرسود دلم خون گشت و از دیده بپالود
پدر کز من روانش باد پر نور* مرا پیرانه پندی داد مشهور
که در دل آتش سودا میفروز ز حسن دلفروزان دیده بر دوز
مکن با دلبران پیوند یاری مکن با جان خود زنهارخواری
من نادان چو پندش داشتم خوار ازآن گشتم بدین خواری گرفتار
ز جور دور گردان چند نالم چنین تا کی بود آشفته حالم

---

۱ ــ دشمن ورقیب * ــ این بیت از حکیم نظامی است

مسلمانان ملامت کم کنیدم — خدا را چاره‌ای همدم کنیدم
نه درد دل توانم گفت با کس — نه راه از پیش میدانم نه از پس
ندارم طاقت دوری ندارم — ندارم برگ مهجوری ندارم
تنی دارم ز دل در خون نشسته — ز موج اشک در جیحون نشسته
دلی دارم در او غم توی در توی — روان خونابه از وی جوی درجوی
روانی ناوک غم درنشانده — وجودی در عدم راهی نمانده
غم از این خستهٔ تنها چه خواهی — ز من دلدادهٔ شیدا چه خواهی
دلم سیر آمد از جان و جوانی — خدایا چارهٔ کارم تو دانی
چویاد آید مرا زان عیش شیرین — فرو بارد ز چشمم عقد پروین[1]
چنان از شوق او افغان برآرم — که دود از گنبد گردان برآرم
گهی از دست دل در خون نشینم — گهی از دیده در جیحون نشینم
گهی بر حال زار خود بگریسم — گهی بر روزگار خود بگریم
گهی از سوز جان افغان بر آرم — نفیر از درد بیدرمان برآرم
بزاری جوی خون از دیده رانم — بوصف الحال خود این شعرخوانم

غزل همام

خیالی بود و خوابی وصل یاران — شب مهتاب و فصل نوبهاران
میان باغ و یار سرو بالا — خرامان برکنار جویباران
چمن میشد ز عکس عارض او — منور چون دل پرهیزکاران
سر زلفش زباد نوبهاری — چو احوال پریشان روزگاران
برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت — دل و چشمم میان برق و باران
خداوندا هنوزم هست امید — بده کام دل امیدواران
همام از نو بزار و سبزه و گل — نمی یابد صفا بی روی یاران
وهاران ده جانان دیرخوش نی (؟) — اوی امان مه دل بامه‌وهاران (؟)[2]

تمامی سخن

دریغ آن روزگار شادمانی — دریغ آن در تنم زندگانی
کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود — امیدم حاصل و بختم جوان بود

---

۱ ــ کنایه از قطرات اشك فروزان چون ستارهٔ پروین
۲ ـ این بیت غزل همام بلهجهٔ تاتی است و مفهومش معلوم ما نیست

درخواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری
بصبح آوردم اندر نوحه کاری

سباحی ناگهانم خواب بربود
زمانی جانم از زاری بیاسود

خرامان آمد اندر خواب نوشین
خیال آن سهی سروم ببالین

مرا دید اوفتاده زار و مدهوش
ز تاب آتش دل سینه پرجوش

در آب دیدهٔ خود غرق گشته
جگر در تاب و دود ازسر گذشته

بجان مجروح وتن بیمار ودل ریش
بکام دشمنان افتاده بی خویش

زمژگان اشك‌خونین برزمین ریخت
ز روی مهربانی در من آویخت

بمن میگفت کای خو کرده با من
بسی در وصل جان پرورده بامن

تو آن در عشق رویم داستانی
تو آن بگزیده یار مهربانی

که بی من یکدم آرامت نبودی
بجز وصلم دگر کامت نبودی

کنون چون بی‌مراد از حس تقدیر
فتادی در چنین هجران دلگیر

در این سرگشتگی چونست حالت
نمیگیرد ز عمر خود ملالت

مرا تا از تو دورم نیست آرام
جدا ماندم بصد ناکامی از کام

خیالی گشته ام در آرزویت
بجان آمد دلم در جستجویت

پریشانحال چون زلف بتانم
چو چشم مست خوبان ناتوانم

نماند از سرو قدم جز خیالی
نماند از ماه رویم جز هلالی

تنم از زندگانی بهره ور نیست
تورا از حال زار من خبر نیست

چو ازبوی خیالش جان خبر یافت
ز بیهوشی زمانی روی برتافت

تصور شد دلم را کاین وصال است
چه دانستم که درخوابم خیال‌است

شدم تا قصهٔ خود عرضه دارم
یکایك زخم هجران برشمارم

درآمد طالع شوریده در کار
شدم از سوء بخت خفته بیدار

چو خالی دیدم از دلبر شبستان
بر آمد از دل پر دردم افغان

دل مجروح زارم زارتر شد
درون خسته ام بیمارتر شد

غم هجران بدو ناگفته ماندم
چو زلفش زین سبب آشفته ماندم

خروشی از من محزون برآمد
نفیرم از دل پر خون برآمد

بجز باد صبا یاری ندیدم
وزاو به هیچ غمخواری ندیدم

که راز دل بجانانم رساند
ز درد دل بدرمانم رساند

پس از نالیدن و فریاد و زاری
بدو گفتم ز روی بیقراری

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

الا ای باد عنبر بوی مشکین ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی دوا و چارهٔ هر مستمندی
علاج سینهٔ دل خستگانی مداوای بغم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران به یاران تو سازی مرهم امیدواران
انیس خاطر بیچارگانی مفرح نسامهٔ آوارگانی
حدیث درد دلها با تو گویند کلید شادمانی از تو جویند
ز روی مردمی وز راه یاری دمی بازم رهان زین نوحه کاری
سحرگاهی گذاری کن بجائی به کوی مهربانی آشنائی
بدان منزل که شیرین‌جانم آنجاست دوای درد بیدرمانم آنجاست
بدان رشگ بهشت جاودانی که مسکن دارد آن جان جوانی
قدم بر آستان دلستان نه ز خاکش دیدهٔ جان را جلا ده
به آزرم از جمالش پرده بردار بنه در پیش او برخاك رخسار
سلام و بندگی های فراوان ازاین‌مسکین بدان خورشید خوبان
سلامی کز نسیمش جان فزاید سلامی کز دمش دل برگشاید
سلامی طیرهٔ[1] مشك تتاری سلامی رشگ گلبرگ بهاری
سلامی جانفزا چون وصل جانان سلامی خوش چو خوی مهربانان
سلامی کز وجودش عشق زاید ز سر تا پای او بوی دل آید
رسان ای خوش نسیم نوبهاری حدیثم عرضه دار از روی یاری
بگو میگوید آن سرگشتهٔ تو اسیر عشق و هجران گشتهٔ تو
ز سودای غمت دیوانه گشتم بعشقت در جهان افسانه گشتم
دلارام و دل و جانم تو بودی مراد از کفر و ایمانم تو بودی
وصالت همدم و همراز من بود خیالت روز و شب دمساز من بود
بوصلت سال و مه در کامرانی همیکردم بعشرت زندگانی
چنان در وصل تو خو کرده بودم چنان مهرت بجان پرورده بودم
که‌گر یك لحظه بی رویت گذشتی جهان برچشم من تاریك گشتی
بصد زاری برفتی هوشم از هوش تنم در تاب رفتی سینه درجوش

---

۱ ــ طیره بمعنی خشم وسبکی است واینجا مراد موجب خشم و حسادت است .

کنون شد مدتی تا دورم از تو / بدل خسته بتن رنجورم از تو
برفتی و مـرا تنها بماندی / چو مجنون بر سر راهم نماندی
دلم در آتش سوزان فکندی / مرا در غصهٔ هجران فکندی
نهادی داغ هجران بر دل ریش / گرفتی چون دل ریشم سر خویش
تو آنجا خرم و شادان نشسته / من اینجا درغم از جان دست شسته
تو آنجا در نشاط و شادمانی / به عزت میگذاری زندگانی
من اینجا دیده بر راهت نهاده / بپیغام تو گوش جان گشاده
کجائی ای مداوای دل من / بیا بگشای از دل مشکل من
کجات آن هرزمان از دلنوازی / کجات آن در وفا گردن فرازی
کنون عمریست ای سرو قبا پوش / که رفتی و مرا کردی فراموش
نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست / ز ملك عافیت آواره‌ای هست
اسیری دردمندی مهـربانـی / غریبی بیدلی بی خانمانی
ز خویش و آشنا بیگانه گشته / ز سودای غمم دیوانه گشته
نمیگوئی که روزی آرمش یاد / کنم جانش ز بند محنت آزاد
بدو از لطف پیغامی فرستم / بدر مانده دلش کامی فرستم
دل درماندگانرا بردی از هوش / به آخر دستشان کردی فراموش
ز راه و رسم دلـداری نباشد / فرامشکاری از یاری نباشد
بمردم نازنینا در فراقت / به جان آمد دلم در اشتیاقت
بمردم یاد کن وز غم بیندیش / مرا مپسند در هجران از این بیش
نگارینا بحق دوستداری / دلا راما بحق جانسپاری
به حق صحبت دیرینهٔ ما / بحق یوسف و حزن زلیخا
به آب دیدهٔ من در فراقت / به آه و نالهٔ من زاشتیاقت
که پیمان مشکن و عهدم نگه دار / مخور بر جان من زنهار زنهار
چنان کن ای برخ خورشید خاور / که تا در زندگی یکبار دیگر
سعادت باز بـر من رو نماید / در اقبال بر من برگشاید
به چشم خویشتن رویت ببینم / به کام خویشتن پیشت نشینم
بیابم از فـراقت رستگاری / نباید بردت از من شرمساری

صبا از روی لطف و راه یاری چو پیغامم سراسر عرضه داری
بخواه از لعل نوشینش جوابی بجوی شادیم باز آر آبی
زمانی باز گرد و زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
بپیغامش روانم تازه گردان ز بویش مغز جانم تازه گردان
تو تا باز آئیم ای باد شبگیر دمت دلبند و جانبخش و جهانگیر
من مسکین سر گردان بی یار بعادت شیون آغازم دگر بار
ز روی بیدلی و بیقراری همی مویم همی گویم بزاری

مناجات

چه کم گردد خدا یا از خدائیت چه نقصان آید اندر پادشائیت
که گر بیچاره‌ای کامی بیابد دل افگاری دلارامی بیابد
خداوندا اگر چه دورم از یار از او ببریده‌ام امید یکبار
و گر چه روزگارم زو جدا کرد فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد
قضا دستم ز وصلش کرد کوتاه قدر ببرید ناگاهم ز دلخواه
ز من دور اوفتاد آن جان شیرین فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطر ناشاد خواهد وصال از دست مشکل داد خواهد
بتأثیر اختران بر باد دادند ز ما هریك باقلیمی فتادند
بناکامی شدیم از یکدگر دور بعشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان بر نگیرم مگر کز غصهٔ هجران بمیرم
بفضلت همچنان امیدوارم که امیدم تهی اندر کنارم
الها پادشاها بی نیازا خداوندا کریما کارسازا
بصدق سینهٔ پاکان راهت بشوق عاشقان بارگاهت
بشب نالیدن پا در کمندان بآه سوزناك مستمندان
بحق صبر بی پایان ایوب بآب چشم خون افشان یعقوب
بحق ره نوردان طریقت بحق نیك مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشای در رحمت براین بیچاره بگشای
بده کام دل شوریدهٔ من رسان با من بت بگزیدهٔ من
مرا زین بیشتر در هجر مپسند بفضل خود برآور پایم از بند
بر احوال تباهم رحمت آور بآه صبحگاهم رحمت آور

کرم کن بر من بیچاره گشته چنین گرد جهان آواره گشته
ازین پس درد بر دردم میفزای بسوی وصل یارم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن بفضل خویشتن کامش روا کن
خداوندا بحق پاکبازان بسوز سینهٔ صاحب نیازان
که هرجا هست چون من مبتلائی گرفتار کمند دلربائی
دل افکاری اسیری عشق بازی بکوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عاقبت بیگانه گشته بسودای بتی دیوانه گشته
بده مقصود جان مستمندش بکن داروی ریش دردمندش
چو من کس را مکن در عشق بیمار بحق احمد معصوم مختار[1]

در خاتمهٔ کتاب

بیهتر طالع و فرخنده‌تر فال دوم روز رجب در نون الف ذال[2]
بنظم آوردم این درد دل ریش بهر کس باز گفتم قصهٔ خویش
دو هفته هفتصد بکر از عماری برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کین ابیات دلسوز کند صاحبدلی بر من دعائی[3]
ببخشد حق براین دلسوزی من بود کان ماه گردد روزی می
سخن سازان که دل پرنور دارند غم دیوانه را معذور دارند
حدیثم چون ندارد رنگ و بوئی که خواهد کرد او را جستجوئی
ز ما دانا دلان معنی نجویند دماغ آشفتگان آشفته گویند
کنون وقت است اگر کوتاه گیرم سوی خاموش گشتن راه گیرم
کسی را پای دل در گل مبادا چنین کار کسی مشکل مبادا

پایان

۱ ـ برگزیده ۲ـ بحساب جمل سال ۷۵۱ میشود چه الف برابر بایك ونون ، پنجاه و ذال هفتصداست .
۳ـ مضمون این بیت ازسعدی‌است که‌گوید:
« مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی »

« بمزاحت نگفتم این گفتار »
« هزل بگذار و جدازاو بردار »

لطایف

شامل :

اخلاق‌الاشراف ، ریش نامه ، صد پند ، ترجیع بند ، تضمینات وقطعات ، رباعیات ، رسالهٔ دلگشا ، رسالهٔ تعریفات ، تعریفات ملا دو پیاز ، موش و گربه

با مقدمهٔ

مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنهٔ شرقیه

از روی نسخهٔ چاپ ۱۳۰۳ (استانبول)

شرح حال

نظام‌الدین مولانا عبید زاکانی

املح‌الشعرا عبید زاکانی ازقریهٔ‌زاکان قزوین و از رجال اواسط قرن هشتم هجری است . مولانای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه واز اصحاب ذوق سلیم بوده است . اگـر چه برخی او را از زمرهٔ هزالان میشمارندولی حق انصاف اینست که باوجود یافت شدن بذله و هزل وهجو در اشعار اوپایه‌اش ازآن بالاتراست که او را هزال شمارند. بلکه درمیان شعرا اولین لطیفه سنج ونادره سراست و دراین شیوه کسی بپایهٔ او نرسیده است.در تضمین اشعار سایرین وتحول معانی جد بهزل ید طولا داشت و زمینی بکر نگذاشت . جدیات او در روانی لفظ وشیرینی ومتانت بینظیر است و درلطافت و باریکی معنی بیعدیل . باری مولانا عبید در عهد شاه ابو اسحق در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و از فضلای عصر و ادبای دهر خودگردید. درهر فنی مهارتی‌کامل پیدا کرد وتصنیفات وتألیفات پرداخت. پس از آن بقزوین برگشت و بمنصب قضات سرافراز و به آموزگاری و تربیت بزرگزادگان منتخب وممتازگردید، چون درآن عصر ترکان درایران از ارتکاب مناهی و قبایح چیزی باقی نگذارده بودند و طبایـع اهل ایران بسبب معـاشرت و مجاورت‌ایشان درفساد و تغیر بدرجهٔ نهایت رسیده بود مولاناعبیدازمشاهدهٔ آن‌حالات خسته خاطرمی‌بود وشرح حال‌وصورت احوال را باهروسیله بمردم نمودن میخواست. برای نمونه فساد اخلاق زمان و زمانیان رسالهٔ اخلاق ـ الاشراف را تألیف کرد که غرض ازآن هزل محض نیست بلکه درضمن هزلها جدهای حکمت‌آمیز وعبرت‌انگیز است همچنین برای تصویر درجات عقل و

پایهٔ شعور اکابر قزوین که هریك توده‌ای ازسفاهت ونادانی‌بودند افسانه‌های بسیار در رسالهٔ دلگشای خود نوشت که هریك ارباب بصیرت را حکمتی‌است معیار فضل وآزمودگی ودانش‌وجهان دیدگی او را رسالهٔ صد پند وتعریفاتش دلیلی‌کافی است. وانگهی نسبت دهندگان اوبهزالی خود نیز معترفندباینکه اورساله‌ای درعلم معانی‌وبیان نوشت وخواست بحضورپادشاه بگذراندندیمان و مقربان گفتند پادشاه را باینگونه مزخرفات سروکار نیست. قصیدهٔ غرا ساخت و خواندن خواست گفتند پادشاه ریشخنددروغ ومبالغه واغراق‌شاعران را خوش ندارد . بنابر این مولانا عبید گفت دراینصورت من نیز طریقه‌ای پیش‌گیرم‌تا بدان وسیله ببزم خاص پادشاهان باریابم وازندما ومقربان‌گردم و چنان‌کرد. آنگاه بی‌پروا سخنان فاحش و لطیفه‌های صریح ونادر میگفت و صله وجایزهٔ بیشمار میبافت وکسیرا یارای مقابله ومشاجره باوی نبود.

گویندکه مولانا عبید بعداز نومیدی از دخول در مجلس پادشاه این رباعی را فی‌البدیهه بساخت :

رباعی

در علم و هنر مشو چو من صاحب فن
تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی پسند ارباب زمن
کنك آور وکنکری کن و کنکر زن

یکی از آشنایان این بشنید و درحیرت ماندکه چگونه‌کسی باآن فهم وفضل میتواند ترك علم و ادب کند و بهزل و رذل تن در دهد مولانا عبید این قطعه را بوی فرستاد :

قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

آورده‌اندکه درعهد مولانا عبید زنی بود جهان خاتون نام بسیار ظریف وحریف باا وی مناظره و مشاعره مینمود . خواجه امین‌الدین وزیر

ابواسحق او را بزنی بخواست و او بعد از ناز وعشوه‌های بسیار تن بدان زناشوئی در داد . مولانا عبید در آن ازدواج این قطعه بساخت و بیمحابا بخواند و از وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت .

قطعه

وزیرا جهان قحبه‌ای بی‌وفاست ترا ازچنین‌قحبه‌ای ننگ نیست
برو هس فراخی دگر را بخواه خدای جهان‌راجهان‌تنگ‌نیست

وگویند که سلمان ساوجی که ازمعاصرین مولانا عبید بود او را ندیده این قطعه در هجو وی بساخت :

قطعه

جهنمی هجاگو عبید زاکانی
مقـررست به بیدولتـی و بـی دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است
ولیك میشود اندر حدیث قزوینی

نکته دراین قطعه آنکه ظرفای‌ایران‌قزوینیان را احمق‌گویندچنانچه خراسانیان را خر و طوسیانراگاو وبخارائیان را خرس و ماوراءالنهریان را مشهدی یعنی رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد .

مولانا عبید این قطعه بشنید در دم سفر بغداد پیش‌گرفت چون بدانجا رسید سلمانرا با دبدبه وکوکبهٔ تام در کنار دجلـه مشغول عیش و عشرت و مصاحبت ارباب دانش وفضیلت دریافت ، بتقریبی داخل مجلس وی‌گردید . سلمان در وصف دجله این مصراع ساخته بودکه : « دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است » . و از حاضران تتمیم آن میخواست مولانا عبید بدیهة گفت : « پای درزنجیر وکف برلب مگردیوانه است » سلمان را خوش‌آمد و پرسید ازکجائی‌گفت از قزوینم . پس دراثنای مصاحبت سلمان از وی‌پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از اشمارش چیزی مشهور است یا نه . مولانا عبید گفت قطعه‌ای از اشعار او بسیار مشهور است واین بخواند :

قطعه

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق‌ومست
میکشندم چو سبو دوش بدوش میبرندم چو قدح دست بدست

آنگاه گفت اگرچه سلمان‌مردی فاضل است ومیتوان این‌قطعه را بوی نسبت داد اما ظن غالب من آنست که این قطعه از زن او باشد . سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد وعذرهجای وی بخواست . و تا در بغداد بود از هیچ خدمتی در بارهٔ او کوتاهی ننمود . مولانا عبید مکررمیگفت که ای سلمان بخت یاوری کرد که زود باعتذاراقدام نمودی و از شر زبانم رستی .

وفات عبید از سال ۷۶۸ تا ۷۷۲ ظاهراً در اصفهان یا بغداد اتفاق افتاده اطلاع صحیحی از آخرین دوران زندگی او بدست نیامده است.

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

مقدمهٔ مسیو فرته فرانسوی

پروفسور السنهٔ شرقیه

چنین گوید ممضی ذیل بندهٔ ناتوان (فرته) که مدتها خواه در مملکت فرانسه وخواه درخارج بتحصیل السنهٔ شرقیه بخصوص زبان پارسی پرداختم وازآثار شرقیان سیماً نظم و نثرپارسی بسیار مطالعه و تفحص نمودم . الحق شیوه ادای زبان پارسیرا بسیار شیرین و نمکین یافتم ، خاصه در اشعار که اگرچه معانی ومضامین آن چندان شباهتی بمعانی ومضامین مادرزادی من که زبان فرانسویست ندارد اما فی حد ذاته درعالم خودکمال امتیاز را دارد . در دلم آمد که جزوی از آثار مشهور فارسیرا بفرانسوی ترجمه نمایم تا هم از من یادگاری ماند و هم طالبان زبان پارسیرا از همگنان وسیله استفاده و استفاضه گردد . پس از تفحص و تتبع بسیار دیدم که ارباب همت و غیرت فرنگستان از هرنوع و هر جنس تألیف و تصنیف فارسی کما بیش ترجمه ها پرداخته‌اند وزمینه خالی نگذاشته‌اند بجز شیوهٔ لطائف وظرائف آن ، خاصه از آنها که جامع نکات و مزایای خاص است . چندی دراین اندیشه بودم که مختصری معتنابه و مشهور از این دست ترجمه را انتخاب نمایم . از قضا کلیات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد . دیدم عجب گنجینهٔ نایاب ومقصود مرا سخت موضوعی است شایسته لطائف آنرا آنچه یافتم برگزیدم و بترجمهٔ آن اهتمام نمودم . اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شده و او را برجانب معنی ترجیح داده‌اند ولطف ترکیب الفاظ را برحسن ادای معنی مقدم داشته‌اند تا از اصل اثری دیده و دانسته نشود ازچگونگی آن آگاهی بهم نمیرسد و استلذاذی از آن برده نمیشود . لهذا مناسب آن

دیدم که نخست بی‌زیادت و نقصان درعبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فائدهٔ آن عام گردد وخواهشمندان اصل هم بمطالعهٔ آن دسترس شوند و در ضمن مولانا عبید را نیز از خود خورسند ساخته باشم . پس از آن از روی اختصاص باصحاب تمدن بعد از طی بسیار بلکه قریب بسه ربع نسخهٔ اصل که تنها مطابق مذاق و موافق مزاج اهل شرقست آنچه را ازآن پرده ادب خارج‌وبذله و نکاتش‌را صریح ورکیك نیافتم و در ترجمه‌اش محظوری ندیدم بزبان‌فرانسوی‌ترجمه نمودم تا چنانچه پیش از این ذکرشد یادگاری ماند و وسیلهٔ استفاده و تمتعی گردد.

امید از ناظران و مطالعه کنندگان اینکه زحمت من بنده را بیهوده نشمارند و در این‌گزینش واتخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر وترجمهٔ آن ورای آنست‌که بنظرکوته بینان میرسد وبخاطر معترضین خطور مینماید. مقصودکلی خدمتی بطالبان زبان فارسی و ابقاء لطائف آثار مولانا عبید است . اما حیثیت حسن وقبح واعتماد ونیت او خود داند وخدای خود (والعهدة علیه) اکنون ختم سخن از زبان خود و از زبان مولانا عبید بدین بیت میکنم :

بیت

بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازاوبردار

فرته (مترجم)

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ اخلاق الاشراف

لطایف عبید زاکانی

رسالهٔ اخلاق الاشراف

شکر نامحصوروحمد نامحدود حضرت واجب‌الوجودرا (جلت قدرته)[1] که زیور عقل را پیرایهٔ وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . و صلوات نامعدود نثار روضهٔ منورمعطر سیدکائنات محمد مصطفی علیه اکمل‌التحیات[2] باد که کسوت خلق ومنشورخلقش بطراز(لولاك لماخلقت‌الافلاك)[3] وطغرای (انك لعلی‌خلق عظیم)[4] مطرز[5] وموشح گشت وسلام وتحایا[6] براولاد و انصار او که (بایهم اقتدیتم اهتدیتم)[7]

(بعدذلك) بر رأی کمال که روی سخن درایشانست پوشیده نماند که بربدن هرفردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانندازعالم امر (قل‌الروح‌من‌امرربی)[8] موکلست و بروی قهرمان[9] حقیقت آدمی عبارت ازآن جوهرست و او پیوسته بذات خود قائمست و از فنا محروس ومصون و مستعد ترقی و کمال و چنانچه بدن از شهوات ولذات محسوس و محفوظ میگردد وروی درعالم سفلی دارد روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همه غایاتست (عزشانه) و ادراك حقایق و افاضت[10] خیرات بهره‌مند میگردد و روی درعالم قدس دارد. و چنانکه بدن بواسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرومیماند روح نیز کیفیتی وماهیتی داردکه چون بمرضی از امراض که

---

۱ ــ که باشکوه است نیرویش ۲ ــ کامل‌ترین درودها براو باد
۳ ــ اگر تو نبودی عالم را نمی‌آفریدم ٤ــ همانا تو براخلاقی والا هستی
قران کریم سوره القلم ۶۸ آیهٔ ٤ ۵ ــ آراسته ۶ ــ درودها
۷ــ هریك را پیروی‌کنید رستگار میشوید ۸ــ بگوی روح امر پروردگار
من است ــ قران کریم سورهٔ بنی‌اسرائیل آیهٔ ۸۷ ۹ ــ مسلط
۱۰ ــ بهره دادن .

بدو مخصوص است از حب جاه ومال و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم سفلی مبتلی میگردد از خاصیت فرومیماند که آن مشاهدهٔ حضرت ذوالجلال وادراك معقولات وافاضت خیراتست . همانا شاعر دراینمعنی گفته باشد :

بیت

ترا از دو گیتی برآورده‌اند بچندین میانجی بپرورده‌اند[۱]
نخستین فکرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی مدار

وچنانچه اطبا همت برازالت[۲] امراض بدن و حفظ صحت‌آن مصروف گردانیده‌اند انبیا نیزنظرهمت بردفع آفات وامراض روح گماشته‌اند تا او را ازورطات[۳] مهلکه وگرداب جهل ونقصان بساحل نجات وکمال رسانند. مردخردمندچون بنظردقیق تأمل نماید بروی روشن شود که مقصود ازارسال مقلدان امانت‌رسالت تهذیب اخلاق وتطهیر سیربندگانست واین معنی برلفظ شاعربدین سیاق[۴] طاری[۵] :

بیت

گرنبی آید و ار نه تو نکوسیرت باش
که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب ازچهرهٔ عروس این‌معنی برانداخته وجمال این تلویح را برسر این تشریح جلوه دادکه (بعثت‌لاتمم مکارم‌الاخلاق)[۶] و قوانین این قسم را کـه علم اخلاق و حکمت عملی خوانند علماء سلف در مطولات[۷] کـه فهم قصیر این فقیر از ادراك شمهٔ از آن قاصر است استکمال خلقرا بوجه احسن وطریق ایمن درقیدکتابت کشیده‌اند. و از وقت وزمان مبارك‌آدم صفی تا بدینروزگاراشراف بنی‌آدم بمشقت بسیار و ریاضت بکمال فضائل اربعه که‌آن (حکمت) و (شجاعت) و(عفت) و(عدالت)[۸] است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده‌اند.وآنرا سبب سعادت دنیی ونجات عقبی شمرده وگفته‌اند:

---

۱ ــ این دوبیت از فرزانهٔ طوسی حکیم ابوالقاسم فردوسی است وبیت دوم‌آن در شاهنامه اینطور ضبط شده است

نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی مدار

۲ ــ از بین بردن ۳ ــ جمع ورطه ، گودال ۴ ــ روش ، ترتیب
۵ ــ جاری ۶ ــ برای کامل ساختن مکارم اخلاقی برانگیخته شدم
۷ ــ کتب مفصل
۸ ــ تقسیم‌بندی فضائل از نظر افلاطون‌که‌آنها را درچهار نوع تدوین‌کرده بود

بیت

بهر مذهب که باشی باش نیکو کار و بخشنده
که کفر و نیك خوئی به زاسلام و بد اخلاقی

اکنون که دراین روزگار زبدهٔ دهور[1] و خلاصهٔ قرونست چون مزاج اکابر لطیف شده وبزرگان صاحب ذهن بلند رأی پیدا گشتند فکر صافی و اندیشهٔ شافی برکلیات امور معاش و معاد گماشتند و سنن و اوضاع سابق در چشم تمیزایشان خوار وبیمایه نمود. ونیز بواسطهٔ کرور زمان ومرورادوان[2] اکثر آن قواعداند راس[3] پذیرفته است احیای آن اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیراین جماعت گران آمد. لاجرم مردوار پای همت برسرآن اخلاق و اوضاع نهادند وازبهرمعاش ومعاد خود این طریق که اکنون درمیان‌بزرگان و اعیان متداول است چنانچه این مختصر برشرح شمه‌ای از آن مقصودست پیش گرفتند و بنیادکارهای دینی و دنیوی برآن مبنی مستحکم گردانیدند، در معانی باز است و سلسلهٔ سخن دراز در غرض شروع کنیم. مدتی شد که این ضعیف (عبیدزاکانی) را در خاطر اختلاجی[4] میبود که مختصری مبنی‌بر بعض اخلاق قدما که‌آنرا خلق اکنون (منسوخ[5]) میخوانند وشمه‌ای ازاوضاع واخلاق اکابراین روزگار که‌اینرا (مختار[6]) میدانند بتحریر رساندتاموجب فائدهٔطالبان این‌علم‌ومبتدیان این راه‌باشد. که به(اخلاق‌الاشراف) موسومست در قلم‌آورد وآن را برهفت باب قرار داد هرباب مشتمل بردو مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی کرده‌اند ویکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده‌اند و بنای امور معاش و معاد برآن نهاده. هرچندکه حداین مختصر بهزل[7] منتهی میشود اما :

بیت

آنکس‌که ز شهر آشنائیست داندکه متاع ما کجائیست[8]

مأمول این ضعیف در سعی این مختصر آنکه:

مگرصاحبدلی روزی بجائی کند درکاراین مسکین دعائی

---

۱ ـ جمع دهر ۲ ـ روزگار ۳ ـ کهنگی‌و فرسودگی ٤ ـ اندیشه‌ای که ذهن را بخودمشغول دارد ۵ ـ باطل شده ٦ ـ برگزیده ۷ـ شوخی ومزاح ۸ ـ آرزو ۹ ـ این بیت از نظامیست

باب اول

در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده‌اند (الحکمة استکمال النفس الانسانیه فی‌قوتها والعلمیة العملیة. اما العلمیة فانها تعلم حقایق الاشیاء کماهی. واما العملیة فانها تحصیل ملکة نفسانیة بها تقدر علی اصدار الافعال الجمیلة والاحتراز عن الافعال القبیحه وتسمی خلقا)[1] یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوزست و کمال او بتکمیل آن منوط . یکی قوهٔ نظری و یکی قوهٔ عملی . قوهٔ نظری آنست که شوق او بسوی ادراك معارف و نیل علوم باشد تا برمقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حق اوست حاصل کند. بعد ازآن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهای جملهٔ موجوداتست (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا بدلالت آن معرفت بعالم توحید بل بمقام اتحاد رسد ودل او ساکن ومطمئن گردد که (الا بذکرالله تطمئن القلوب)[2] وغبار شبهت وزنگ شك از چهرهٔ ضمیر وآینهٔ خاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته :

مصراع

بهر کجا که درآمد یقین ، گمان برخاست

و قوهٔ عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم گرداند

۱ــ حکمت عبارت است از استکمال نفس انسان بقوهٔ علمی وعملی اما قوهٔ علمی در یافتن حقایق چیزها است چنانکه هست واما قوهٔ عملی تحصیل ملکهٔ نفسانی است که بوسیلهٔ آن برانجام کارهای نیك وپرهیز از کارهای ناشایست توانائی حاصل شود وآنرا اخلاق گویند .

۲ ــ بیاد و ذکر خدا دلها آرامش و سکون یابد . ــ قرآن کریم سورهٔ الرعد ۱۳ آیهٔ ۲۸

چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطهٔ آن مساوات اخلاق او مرضی[1] گردد . هرگاه این علم وعمل بدین درجه درشخص جمع آید او را انسان کامل وخلیفهٔ خدا توان گفت ومرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان باشد. چنانچه حق تعالی فرموده (توتی الحکمة من یشاء و من یوتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیرا)[2] وروح او بعدفراق بدن بنعیم مقیم وسعادت ابد وقبول فیض خداوند مستعد گردد :

مصراع

وین کار دولتست کنون تا کرا رسد

تا اینجا مذهب قدما وحکماست .

مذهب مختار

چون بزرگان وزیرکان خورده دان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرفست درتکمیل روح انسانی ومرجع ومعادآن تأمل نمودند وسنن و آرای اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . میفرمایندکه برما کشف شدکه روح ناطقه اعتباری ندارد وبقای آن ببقای بدن متعلق است وفنای آن بفنای جسم موقوف و میفرمایند که آنچه انبیا فرموده اندکه اورا کمال ونقصانی هست وبعد فراق بدن بذات خود قائم و باقی خواهد بود محال است و حشر و نشر امری باطل . حیاة عبارت ازاعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً[3] ناچیز وباطل گشت . آنچه عبارت ازلذات بهشت وعقاب دوزخست هم دراین جهان میتوان بود چنانکه شاعر گفته :

بیت

آنرا که داده اند همینجاش داده اند

وآنرا که نیست وعده بفرداش داده اند

---

۱ ــ پسندیده ۲ ــ هرکه را خواهد دانش وحکمت بخشد وکسی را که دانش بخشید خیر بسیار بخشیده است . قرآن کریم سورهٔ بقره ۲ آیهٔ ۲۷۷

۳ ــ همواره ، برای همیشه .

لاجرم از حشر ونشر وعقاب وعذاب وقرب وبعد ورضا وسخط وکمال ونقصان فراغتی تمام دارند ونتیجهٔ این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده میگویند :

رباعی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی　　وزهفت‌وچهار دایم اندرتفتی[1]
می‌خور که هزار بار بیشت گفتم　　بازآمدنت نیست چو رفتی‌رفتی

واکثر این رباعی درصندوقهٔ گور پدران مینویسند :

رباعی

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمییزی نیست
ناچیز که وهم کرده کان چیزی هست
خوش بگذر ازین خیال کان چیزی نیست

وبسبب این عقیده است که قصد خون و مال و غرض خلق پیش ایشان خوار و بیمایه مینماید :

بیت

براو یکجرعه می‌همرنگ‌آذر　　گرامی تر ز صد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال‌باوجود تصفیهٔ عقل وروح محجوب ماند بی‌زحمتی برایشان کشف شد .

---

۱ ــ این رباعی منسوب بخیام است .

باب دوم

در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوه متباینست که مصدر افعال مختلف میشود یکی قوهٔ ناطقه که مبدأ فکر وتمیز است . دوم قوهٔ غضبی و آن اقدام براحوال و شوق ترفع[1] و تسلط بود . سوم قوهٔ شهوانی که آنرا بهیمی گویند و آن مبدأ طلب غذا و شوق بمأکل و مشارب و مناکح بود . هرگاه انسانی را نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا بتبعیت حاصل آید . و هرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدال بود وانقیاد نفس عاقله نمایدنفس را ازآن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید فضیلت عفت اورا حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید وباهم ممازج گردند ازهرسه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود وآن فضیلت را عدالت گویند وحکماشجاع کسی راگفته‌اند که دراو نجدت[2] وهمت بلند وسکون نفس وثبات وتحمل وشهامت وتواضع وحمیت و رقت باشد . آنکس را که بدین خصیلت موصوف بود ثنا گفته‌اند . و بدین واسطه درمیان خلق سرافراز بوده واین عادت را قطعاً عار نداشته اند بلکه ذکر محاربات ومقاتلات چنین کس درسلك مدح کشیده اند وگفته‌اند :

بیت

که سرمایهٔ مرد مردانگیست دلیری و رادی و فرزانگیست

---

۱ ــ بالانشینی وجاه طلبی ۲ ــ جوانمردی

مذهب مختار

اصحابنا میفرماید که شخصی که برقضیهٔ هولناک اقدام نماید و بادیگری بمحاربه ومجادله درآید ازدوحال خالی نباشد . یابخصم غالب شود وبکشد یابعکس . اگر خصم را بکشد خون ناحق درگردن گرفته باشد وبتبعیت آن لاشك عاجلا و آجلا[1] بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ مقررست . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشنترازاینکه هرجا عروسی یاسماعی یاجمعیتی باشد مشتمل برلوت[2] وحلوا وخلعت وزرمخنثان وحیزان وچنگیان ومسخره گان را آنجا طلب کنند وهرجا که تیر ونیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تو مردی وپهلوانی ولشگرشکنی وگرد دلاوری واورا برابر تیغها دارند تاچون آن بدبخت را درمصاف بکشند حیزگان و مخنثان شهر شماتت کنان کون جنبانند وگویند :

بیت

تیر و تبر و نیزه نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکو میسازد

وچون پهلوانی را درمعرکه بکشند حیزگان ومخنثان از دور نظاره کنند وباهم گویند ای جان خداوندگار (حیزی ودیرزی) مرد صاحب‌حزم باید که روز هیجا[3] قول پهلوانان خراسان رادستورسازد که میفرمایند: «مردان درمیدان جهند مادر کهدان جهیم» لاجرم اکنون گردان وپهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند .

بیت

گریز بهنگام ، فیروزی است خنك پهلوانی کش این روزی است

از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنند که دربیابانی مغولی بدورسید ، برو حمله کرد نوخاسته ازکمال کیاست تضرع کنان گفت: «ای آقا خدایرا بم گا مم کش» یعنی بگا مرا ومکش مرا. مغولش برو رحم آورد وبرقول اوکار کرد

---

۱ ــ دیر یا زود ۲ ــ غذا وخوراکی

۳ ــ نبرد

جوان بیمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت ؛ گویند بعد از آن سی سال دیگر عمر درنیکنامی بسربرد. زهی جوان نیکبخت . گویا این مثل درباب او گفته‌اند :

بیت

جوانان دانا ودانش پذیر سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران ، معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید . مسکین پدران ما که عمری درضلالت بسربردند وفهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت .

باب سوم

در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که درازمنهٔ ماضیه عفت را یکی از خصایل اربعه شمرده‌اند ودرحد آن فرموده‌اند عفت عبارتست ازپاکدامنی و لفظ عفیف برآنکس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت ودست از تصرف درمال دیگران وزبان ازگفتار فاحش و نفس از ناشایست بازداشتی . چنین کس را عزیز داشتندی وآنکه شاعر گفته :

بیت

برهمه خلق سرافراز بود هرکه چو سرو
پاکدامن بود و راست رو و کوته دست

مصداق این معنیست . گویند حکیمی مذمت کسی ازپسرخود بشنید گفت (یا بنی مالك ترضی ان تکون بلسانك مالاترضی ان یکون علی بدن غیرك)[۲] شخصی شکایت دیگری میکرد و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی میگفت امیرالمؤمنین علی باپسر گفت (یابنی نزه سمعك عنه فانه ینظر الی اخبث ما فی وعائه فافرغه فی وعائك)[۳] منصورحلاج را چون بردار کردند گفت: درکوچکی برشارعی میگذشتم آواز زنی ازبام شنیدم ازبهر نظارهٔ اوبالا نگریستم اکنون از دار بزیر نگریستن کفارت آن بالا نگریستن میدانم .

---

۱ ــ ای پسر ، چرا عیبی راکه دروجود دیگران نمی‌پسندی برزبان خودمی‌پسندی.
۲ ــ فرزندم گوش خود را ازگفتار او منزه دارکه پلیدترین چیزی که در ظرف وجود خود دارد در وجود تو خالی میکند .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که قدما در این باب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گرانمایه بضلالت وجهالت بسر برده . هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نص تنزیل آورده است که (انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد)[1] ومعنی آن چنین فهم فرموده‌اند که مقصود از حیوة دنیا لعب ولهو بی‌فسق وآلات مناهی امری ممتنعست وجمع کردن مال بی رنجانیدن مردم وظلم وبهتان وزبان در عرض دیگران دراز کردن محال . پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد واو را از زندگان نتوان شمرد وحیات اوعبث باشد وبدین آیت که (افحسبتم انما خلقنا کم عبثا وانکم الینا لاترجعون)[2] مأخوذ بود . وخود چه کلپتره[3] باشد که شخص را باماه پیکری خلوتی دست دهد وازوصال جانفزای او بهره مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا بداغ حرمان مبتلا گردد وشاید بود که اورا مدة العمر چنان فرصتی دست ندهد ازغصه میرد وگوید (اضاعة الفرصة غصة)[4] آنکس را که وقتی عفیف وپاکدامن وخویشتندار گفتندی اکنون کون خروسند بور و دمسرد میخوانند میفرمایند که چشم وگوش وزبان ودیگر اعضا از بهرجذب منفعت ودفع مضرت آفریده‌اند وهر عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضوست . پس چون بطلان اعضا روانیست هر کس باید که آنچه اورا بچشم خوش آید آن بیند وآنچه بگوش خوش آید آنرا شنود وآنچه مصالح اوبدان منوط باشد ازخبث وایذا وبهتان وعشوه ودشنام فاحش وگواهی بدروغ آن برزبان راند. اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری راخانه خراب شود بدان التفات نباید کرد وخاطر ازاین معنی خوش بایدداشت. هرچه تراخوش آید میکن ومیگوی. هر کسی را که دلت میخواهد بی تحاشی[5] میگای تاعمر برتو وبال نگردد .

---

۱ ــ همانا زندگی این جهان بازی وآرایش است وفخر فروشی ولاف دراموال و اولاد. قرآن کریم ـ س الحدید ـ ۵۷ آیهٔ ۱۹ ۲ـ آیا می‌پندارید که شمارا بیهوده آفریدیم وشما بسوی ما باز نمیگردید؛ قرآن کریم ـ س المومنون ۲۳ آیهٔ ۱۱۷

۳ـ جفنك وپاوه ۴ـ ازدست دادن فرصت اندوهی باشد. ۵ـ بی‌پروا

رباعی

تا بتوانی نگار دلبری مجوی　　معشوقهٔ چابك‌وخوش وغرمیجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی　　میگای ورهامیکن‌ودیگرمیجوی

میفرمایندکه اگراستادی یا یاری را ازاین کس‌داعیه تمنی باشد. باید که بی‌توقف و تردد تن دردهد و دفع بهیچوجه روا نداردکه (الفرصة تمر مرالسحاب)[۱] .

بیت

از امروز کاری بفردا ممان　　چه دانی که‌فردا چه‌گردد زمان

و باید منع درخاطر نیاردکه (المنع کفر)[۲] وآنرا غنیمت تمام باید شمرد، چه مشاهده میرودکه هر کس اززن و مرد جماع نداد همیشه مغلوك ومنکوب باشد و بداغ حرمان وخذلان سوخته . وبیراهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند که از زمان‌آدم صفی تا اکنون هر کس‌که جماع نداد میر و وزیرو پهلوان ولشکرشکن وقتال ومالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معروف نشد . دلیل صحت این قول‌آنکه متصوفه جماع دادنرا (علةالمشایخ[۳]) گویند. درتواریخ آمده‌است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از ... دادن یافت چنانکه گفته‌اند :

نظم

تهمتن چو بگشاد شلوار بند　　بزانو در آمد یل ارجمند
عمودی برآوردهومان‌چودود　　بدانسانکه‌پیرانش‌فرموده‌بود
چنان درزه... رستم‌سپوخت　　که‌اززخم‌آن...رستم‌بسوخت
دگرباره‌هومان درآمدبزیر　　تهمتن بسان هژبر دلیر
بدو درسپوزیدیك ... سخت　　که‌شد..هومان‌همه‌لخت‌لخت
دوشمشیر زن.. دریده شدند　　میان یلان برگزیده شدند
تونیزای‌برادرچوگردی‌قوی　　سزد گرسخنهای من بشنوی
بخسبی و... سوی بالاکنی　　هنرهای خود را هویدا کنی
که‌تاهر کس‌آید همی‌گایدت　　دل از... خوردن بیاسایدت
چوبرکس نماندجهان‌پایدار　　همان‌به که‌نیکی بود یادگار

۱ـ فرصت چون‌ابرمیگذرد　　۲ـ خودداری‌کفراست　　۳ـ بیماری‌بزرگان

و نیز گفته است :

بیت

سعادت ابدی در جماع کردن دان ولیك گوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما این سخن از سرتجربه میفرمایند و حق با طرف ایشانست چه بحقیقت معلوم شده است که کون‌درستی یعنی ندارد. مرد باید که دهد وستاید چه نظام کارها بداد وستد است تااورا بزرگه و(کریم‌الطرفین[۱]) توان گفت واگرپدر ومادرش داده باشند اورا (نسیب‌الابوین[۲]) خطاب شاید کرد اگرچه بعضی ازعوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باژگونه ومروتی از کونسو باشد اما سخن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که : (الجود بالنفس اقصی غایة الجود[۳]) هر کس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابدالدهر در مذلت و شقاوت بماند وشاعر در حق او گفته است :

بیت

بهل تا بدندان گزد پشت دست تنوری چنین گرم نانی نبست

آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایحست درین باب اینقدرکافیست ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کناد .

---

۱ و۲ـ آنکه از جانب پدر ومادرکریم و اصیل و صاحب نسب باشد. ۳ـ کرم و جود از نفس خویشتن عالیترین جود است .

باب چهارم

در عدالت

مذهب منسوخ

اکابرسلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده‌اند وبنای امورمعاش ومعادبرآن نهاده . معتقد ایشان‌آن بوده که (بالعدل‌قامت‌السمواتوالارض)[1] خودرا مأمور (ان‌الله یأمربالعدل‌والاحسان)[2] بداشتندی بنابراین سلاطین و امرا واکابر و وزراء دایم همت براشاعت معدلت و رعایت امور رعیت وسپاهی گماشتندی وآنرا سبب دولت ونیکنامی شناختندی. واین قسم‌را چنان معتقد بوده‌اندکه عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی .

بیت

عدل کن زانکه‌در ولایت دل در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار

اما مذهب اصحابنا آنکه این سیرت اسوه[3] سیراست و عدالت مستلزم خلل بسیار و آنرا بدلایل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند بنای کار سلطنت و فرماندهی و کدخدائی بریاست است . تا از کسی نترسند فرمان آنکس نبرند وهمه یکسان باشند وبنای‌کارها خلل پذیرد و نظام امورگسسته شود. آنکس‌که حاشا عدل نورزد وکسی را نزند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد وبر زیردستان اظهار عربده و غضب نکند مردم از او نترسند ورعیت فرمان ملوك نبرند، فرزندان‌وغلامان سخن پدران ومخدومان

---

۱ ـ آسمانها و زمین برداد‌گری استوارند ۲ ـ خداوند بدادگری و نیکی فرمان میدهد. قرآن‌کریم س‌النحل ـ ۱۶ ـ آیهٔ ۹۲ ۳ـ بدترین

نشنوند مصالح بلاد وعباد متلاشی گردد . وازبهر این معنی گفته‌اند :

مصراع

پادشاهان ازپی یك مصلحت صد خون کنند

میفرمایند (العدالة تورث الفلاکة)[۱] خودکدام دلیل واضحتر ازینکه پادشاهان عجم چون ضحاك تازی و یزدجرد بزه‌کار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متأخران که ازعقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان درترقی بود وملك معمور. چون بزمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیار کـرد . در اندك زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد وآتشکده‌ها که معبد ایشان بود بیکبار بمرد و اثرشان از روی زمین محو شد . امـیرالمؤمنین مشید قواعـد دین عمربن خطاب رضی‌الله عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد ونان جومیخورد وگویند خرقه‌اش هفده من بود . معاویه ببرکت ظلم ملك از دست امام علی کرم الله وجهه بدربرد. بخت‌النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت‌المقدس بیگناه نکشت وچندهزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود ودولت اوعروج نکرد و در دوجهان سرافراز نشد . چنگیزخان که امروز بکوری اعدا در درك‌اسفل مقتدا وپیشوای مغولان اولین وآخرین است تا هزاران هزار بیگناه را بتیغ بیدریغ ازپای درنیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

حکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکوخـان را چون بغداد مسخر شد جمعی راکه از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا حاضر کردند . حال هرقومی باز پرسید چون براحوال مجموع واقف گشت گفت ازمحترفه[۲] ناگزیراست ایشانرا رخصت داد تا برسرکار خود رفتند تجار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازرگانی کنند جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجز از ایشان قانع‌شد. مخنثان را بحرمهای خودفرستاد. قضاة ومشایخ وصوفیان‌وحاجیان و واعظان و مهرفان و گدایان وقلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه ـ خوانان را جداکرد وفرمود اینان درآفرینش زیاد تند و نعمت‌خدای بزیان میبرند . حکم فرمود تا همه را درشط غرق کردند و روی زمین را از خبث

۱ـ دادگری و عدل بدبختی را بارث میآورد ۲ـ پیشه‌وران وکاسبان

ایشان پاك کرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خاندان او قرارگرفت وهرروز دولت ایشان در تزاید بود. ابوسعید بیچاره را چون دغدغه عدالت درخاطرافتاد وخودرا بشعارعدل موسوم گردانید دراندك مدتی دولتش سپری شد وخاندان هلاکوخان ومساعی او در سرنیت ابوسعیدرفت آری :

بیت

چو خیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار[1]

رحمت براین بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را ازظلم ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند .

۱ ـ این بیت از فردوسی است

باب پنجم

سخاوت

مذهب منسوخ

از ثقات[1] مرویست که مردم درایام سابق سخاوت را پسندیده داشته‌اند وکسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده وفرزندان را بدین خصلت تحریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که اگر مثلا شخصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه را پوشاندی یا درمانده‌ای را دست گرفتی ازآن عار نداشتی و تا حدی در این باب مبالغه کردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم اورا ثنا گفتندی وقطعاً او را بدین‌سبب عیب نکردندی . علما در تحلیهٔ ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی .استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که (من‌جاء بالحسنه فله عشرامثالها[2]) (لن تنالواالبرحتی تنفقوامماتحبون[3]) وازحضرت رسالت مرویست که (السخی‌لایدخل‌النار ولوکان‌فاسقا[4]) عزیزی در این باب گفته است :

بیت

بزرگی بایدت دل در سخابند سر کیسه ببرگ گندنا[5] بند

مذهب مختار

چون بزرگان‌ما برزانت[6] رأی‌ودقت نظرازاکابرادوارسابق مستثنی‌اند باستقصای[7] هرچه تمامتردراین باب تأمل فرمودند رأی انورایشان برعیوب

۱- راویان صادق و مورد اعتماد ۲- هرکس نکوئی کند ده چندان او راست
قرآن‌کریم ـ س الانعام ـ۶آیهٔ۱۶۱ ۳- نیابید نیکی‌را مگر ازآنچه‌دوست میدارید انفاق‌کنید. قرآن‌کریم س‌آل عمران ۳-آیهٔ۸۶ ٤- جوانمردگشاده دست بدوزخ نمیرود هرچندگناهکار باشد ۵ - تره ۶-استحکام
۷ ـ تحقیق کامل

این سیرت واقف شد . لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشید نص تنزیل را که (کلوا واشربوا ولاتسرفوا[۱]) ودیگر (ان‌الله‌لایحب‌المسرفین)[۲] باشد امام اموروعزائم‌خود ساختند. وایشانرا محقق‌شدکه خرابی‌خاندانهای قدیم ازسخا واسراف بوده است . هرکس‌که خود را بسخا شهره داد هرگز دیگرآسایش‌نیافت . ازهرطرف ارباب طمع‌بدو متوجه گردند هریك‌بخوشآمد وبهانهٔ دیگر آنچه دارد از او میتراشند . و آن مسکین سلیم‌القلب بترهات ایشان غره میشود تادر اندك مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد ونامراد ومحتاج گردد . وآنکه خودرا بسیرت بخل مستظهر[۳] گردانید وازقصد قاصدان وابرام[۴] سائلان درپناه بخل‌گریخت از دردسرمردم خلاص یافت وعمر در خصب ونعمت گذرانید . میفرمایندکه مال دربرابر جانست و چون درطلب‌آن عمرعزیز خرج میباید کرد ازعقل دور باشدکه آنرامثلا در وجه پوشیدن ونوشیدن وخوردن یاآسایش بدن‌فانی یا ازبرای آنکه دیگری اورا ستاید درمعرض تلف‌آورد . لاجرم اگربزرگی مالی دارد بهزارکلبتین[۵] یك‌فلوس ازچنگ مرده ریکش[۶] بیرون‌نمیتوان کشید تقدیر کن‌که اگرمجموع ملك رای[۷] وقیصر آن یك شخص را باشد :

بیت

آن سنك‌که روغنکش عصارانست گر برشکمش نهند تیزی ندهد

واین بیت لایق این سیاق است :

بیت

بر او تا نام دادن برنیفتد گر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون‌ائمه بخل‌که ایشانرا بزرگان ضابط میگویند دراین‌باب وصایا نوشته‌اند وکتب پرداخته .

حکایت

یکی از بزرگان فرزند خودرا فرموده باشدکه (یا بنی اعلم ان لفظ لایزیل البلا ولفظ نعم یزیدالنقم)[۸] دیگری در اثنای وصایا فرموده باشدکه

۱ـ بخورید وبیاشامید وزیاده روی نکنید . قرآن‌کریم س اعراف ـ ۷ ـ آیهٔ ۲۹
۲ـ خداوند اسراف‌کنندگان را دوست نمیدارد قرآن‌کریم س‌انعام‌ـ۶ـ آیهٔ ۱۴۲
۳ـ متکی، پشت‌گرم ۴ـ اصرار ۵ـ چنگك وسکك دوطرفه باشد و مرادگازانبر است . ۶ـ ورثه ۷ـ شهریارهند ۸ـ بدان‌ای‌پسر که لفظ نه بلارا دور سازد ولفظ آری انتقام وبلا را افزون کند .

ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ (نعم)[۱] گوش داری و پیوسته لفظ (لا)[۲] برزبان رانی ویقین دانی که تاکار تو با(لا) باشدکار تو بالا باشد وتا لفظ تو (نعم) باشد دل تو بنم باشد .

حکایت

بزرگی را ازاکابر که درثروت‌قارون[۳] زمان خود بود اجل دررسید . امید از زندگانی قطع کرد . جگرگوشگان خود را که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. گفت ای‌فرزندان روزگاری دراز درکسب مال زحمت‌های سفروحضر کشیده‌ام وحلق خودرا بسرپنجهٔ‌گرسنگی فشرده تااین چند دینار ذخیره کرده‌ام . زنهار ازمحافظت‌آن غافل‌مباشید وبهیچوجه دست خرج‌بدان میازید ویقین دانیدکه :

بیت

زر عزیز آفریده است خدا هر که خوارش‌بکرد‌خوار بشد

اگر کسی باشما سخن‌گویدکه پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا میخواهد زنهار بمکرآن فریفته مشویدکه آن من نگفته باشم ومرده چیزی نخورد . اگرمن خودنیز درخواب باشما نمایم وهمین التماس‌کنم‌بدان‌التفات نبایدکرد که‌آنرا اضغاث واحلام[۴] خوانند . باشدآن دیو نماید. من‌آنچه در زندگی نخورده باشم درمردگی تمنا نکنم . این‌بگفت وجان بخزانهٔ مالك دوزخ سپرد .

حکایت

ازبزرگی‌دیگر روایت کنندکه درمعامله‌ای‌که بادیگری داشت بدوجو مضایقه ازحد درگذرانید.اورا منع کردندکه این‌محقر بدین‌مضایقه نمیارزد. گفت چرا من مقداری ازمال خود ترك‌کنم‌که مرا یکروز ویکهفته ویکماه ویکسال وهمه عمر بس باشد . گفتند چگونه‌گفت اگر بنمك دهم یکروز بس باشد . اگربحمام روم یکهفته . اگربفصاد[۵] دهم یکماه . اگر بجاروب دهم

۱ـ آری ـ بلی. ۲ـ نه ۳ـ مردی ثروتمند بوده‌است‌که چهل‌خانه‌گنج داشت و سعدی‌گفته است :

قارون بمردکه چل‌خانه‌گنج داشت نوشیروان بماندکه نام نکوگذاشت

۴ـ خوابهای آشفته وبی سروته ۵ـ رگزن

یکسال . اگر بمیخی دهم ودر دیوار زنم همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم بتقصیر از من فوت شود .

حکایت

ازبزرگی روایت کنند که چون درخانه اونان پزند یك‌یك نان بدست نامبارك دربرابر چشم خود دارد وبگوید :

مصراع

هرگز خللی بروزگارت مرساد

وبخازن سپارد . چون بوی نان بخدم وحشمش رسدگویند :

بیت

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگرپرده برافتد که چه شورانگیزیم

حکایت

دراین روزها بزرك زاده‌ای خرقه‌ای بدرویشی داد. مگرطاعنان خبر این واقعه بسمع پدرش رسانیدند . باپسر دراین‌باب عتاب میکرد. پسرگفت درکتابی خواندم که هرکه بزرگی خواهد یابد هرچه دارد ایثارکند . من بدان هوس این خرقه را ایثار کردم . پدرگفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که بتصحیف[1] خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اندکه هرکه بزرگی‌خواهد یابد هرچه دارد انبارکند تابدان عزیز باشد . نبینی که اکنون‌همهٔ‌بزرگان انبارداری میکنند . شاعر گوید :

بیت

اندك اندك بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار

حکایت

هم ازبزرگان عصر یکی باغلام خودگفت که از مال خود پارهٔ‌گوشت بستان واز آن طعامی بساز تابخورم وترا آزادکنم . غلام شاد شد . بریانی ساخت وپیش او آورد . خواجه بخورد وگوشت به غلام‌سپرد دیگر روزگفت بدان‌گوشت نخود آبی مزعفر بساز تابخورم وترا آزادکنم. غلام فرمان‌برد

۱ـ اشتباه درنوشتن وخواندن لفظ

وبساخت وپیش آورد . خواجه زهرمار کرد وگوشت بغلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده . گفت این گوشت بفروش و پارهٔ روغن بستان وازآن طعامی بساز تا بخورم وترا آزاد کنم گفت ای خواجه (حسبة لله[1]) بگذار تامن بگردن خودهمچنان غلام توباشم. اگرهرآینه خیری درخاطرمبارك میگذرد بنیت خدا این گوشت پاره را آزادکن. الحق بزرك وصاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند . لاجرم تادراین دنیا باشد عزیزالوجود ومحتاج الیه زید . و درآخرت علو درجاتشان ازشرح حد و وصف مستثنی است .

۱ـ برای رضای خدا

باب ششم

در حلم ووفا

مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباریست . قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس اورا سکون وطمأنینتی[1] حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریك او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که (الحلم حجاب الافات)[2] لفظ حلم‌را چون مقلوب کنی ملح شود واز اینجا گفته‌اند که (الحلم ملح الاخلاق)[3] . شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق ستوده .

نظم

شکست ازبار حلمت کوه راپشت — که برجا ماند همچون مبتلائی
یکی ناچار گردد قابل کسر — دو ساکن را چوباشد التقائی[4]

مذهب مختار

راستی اصحابنا نیز این خلق‌را بکلی منع نمیفرمایند. میگویند که اگر چه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آنرا بر عجز او حمل کنند اما این خلق متضمن فوائد است او را درمصالح معاش مدخل تمام باشد. دلیل برصحت این قول آنکه امروز تاشخص در کودکی تحمل بارغلام بارگان واوباش نکرده است ودرآن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس ومحافل اکابر سپلی و مالش بسیار نمیخورد. انگشت در... نش نمیکنند. ریشش بر نمیکنند. درحوضش نمیاندازند. دشنام‌های فاحش بر..س زن وخواهرش

۱ـ آرامش ۲ ـ بردباری مانع آفتهاست ۳ ـ بردباری نمك و مزهٔ اخلاق است ۴ـ برخورد والتقای ساکنین یکی را کسر دهند

نمیشمارند . آنمرد عاقل که اکنون اورا مرد زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقهٔ او مرکوز است و مودوع[1] تا تحمل آن مشقتها نمی‌نماید یك جو حاصل نمیتواند کرد . پیوسته خائب[2] وخاسر و مفلوك و دشمن‌کام میباشد . او را در هیچ خانه نمیگذارند . پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد . آنك میفرماید (السفقة مفتاح الرزق)[3] بنا بر این صورتست و معنی این بیت که گفته‌اند :

بیت

مرد باید که درکشاکش دهر سنگ زیربن آسیا باشد

مؤکداین قولست . یکی از فواید حلم‌آنکه اگرحرم واتباع بزرگی را بتهمتی متهم میگردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری میباشد غضب بر مزاج او مستولی‌شده دیوانه میگرددکه (الغضب غول‌العقل)[4] وقتل و ضرب زن و بچه و مثله[5] گردانیدن حواشی وخدم روا میدارد بدست خود خانه بر میاندازد . زن و بچه را از خود متنفر میگرداند .

شب و روز متفکر و غمناك میباشدکه مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه زند و میگوید .

بیت

اگر با غیرتی با درد باشی وگر بی غیرتی نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق‌که وجودشان بزینت حلم ووقار مزین است اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او . . ن بدرند سر موئی غبار بر خاطر مبارك او ننشیند . لاجرم چندانکه زنده است مرفه و آسوده روزگار بسرمیبرد . او از اهل واتباع خشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمتی باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید :

مصراع

گرسگی بانگی زند در بام کهدان غم مخور

حکایت

شنیدم که درین روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت . بطلاق از اوخلاصی یافت وقحبه‌ای جمیله را در نکاح‌آورد . خاتون چنانکه عادت

---

۱ ــ بامانت نهاده شده ، نهفته ۲ ــ زبان دیده ۳ ــ معامله کلید روزی است ۴ ــ خشم دیو خرد است ۵ ــ بریدن گوش وبینی .

باشد صلای عام در داد اورا منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی‌آن بزرگ از کمال حلم ووقار فرمود که عقل ناقص شما بس این حکمت نرسد حال آنکه من پیش از این‌گه میخوردم به تنها این‌زمان حلواً میخورم باهزار آدمی. در امثال آمده است که (الدیوث سیدالدارین[۱]) تأویل چنان فرموده‌اند که دیوث تا دراین دنیا باشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست . و در آن دنیا نیز بموجب حدیث (الدیوث لایدخل الجنة[۲]) چون او را ببهشت نباید رفت ازکدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و ازروی ترش‌ایشان بیمن این سیرت‌آسوده باشد. هرجا که شیخکی را ببیند گوید :

بیت

گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند[۳]

بدین‌دلیل دیوث سیدالدارین باشد اما اینجا نکتهٔ وارد است (سؤال) اگر سائلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون بواسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و بدوزخ نیز بعدد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی ونواب و وکلای او نشسته است . چونست که از صحبت ایشان ملول نیست (جواب) گوئیم چون شیخکان در این دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند (اگرچه این معنی سری بریاورعونت داشت) وآن مظلوم دیوث هرگز .. ن نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان مغایر وضع‌دیوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان بواسطهٔ اینکه بعصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام خوارگی و ظلم وبهتان و لکته‌گیری وگواهی بدروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان وطمع و حلیت و افساد در میان خلق و بیشرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این خصال مجبول است پس میان ایشان‌جنسیت کلی تواندبود و بسبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان خواهد که (الجنس الی الجنس یمیل[۵]) در کلام حکما آمده است که (الجنسیة علة الضم[۶]) لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را بدوزخ کشند آن بزرگ دل خوش کرده میگوید :

---

۱ ــ دیوث در دو جهان نیکبخت است .　　۲ ــ دیوث داخل بهشت نمیشود .
۳ ــ این بیت از سعدی است　　۴ ــ جبلی سرشته　　۵ ــ همجنس میل بهمجنس میکند　　۶ ــ همجنسی موجب پیوند است .

شعر

گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که (وان منکم الاواردها) چنین فرموده باشد که مجموع خلایق ازصراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان که ابدالاباد دردوزخ باشند و با همدیگر شطرنج آتشین بازند. چنانکه دراخبار نبوی وآثار مصطفی آمده است که (اهل النار یتلاعبون بالنار[۲]) بدین دلایل این خلق را بر دیگراخلاق ترجیح میدهند .

۱ ــ نیست از شما مگرگذرنده ازآن قرآن .کریم س مریم ــ ۲۹ آیهٔ ۷۳
۲ ــ دوزخیان با آتش‌بازی میکنند .

باب هفتم

در حیا وصدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید . رسول (ع) میفرماید که (الحیاء من الایمان)[1] و وفا التزام طریق مواساة[2] سپردن باشد و از چیزی که بدو از دیگری رسیده بمکافات آن قیام نمودن . درنص تنزیل آمده است که (و من اوفی بماعاهد الله فسیؤتیه اجراً عظیما)[3] و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگرحالی غیر ملایم ازکسی مشاهده کند برو رحمت آرد وهمت بر ازالت آن مصروف دارد .

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرر و مجوفست . هر بیچاره‌ای که بیکی از این اخلاق ردیه[4] مبتلا گردد مدةالعمر خائب وخاسر باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد . خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمتها محروم باشد و ازاکتساب جاه واقتناء[5] مال قاصر. حیا پیوسته میان او ومرادات او مانعی عظیم وحجابی غلیظ شده اوهمواره بریخت و طالع خود گریان باشد . گریه ابر راکه حیا گفته‌اند از اینجا گرفته‌اند . رسول (ع) میفرماید (الحیاء تمتع[6] الرزق) و مشاهده میرود که هرکس که بیشرمی

۱ــ شرم ازایمان است ۲ــ برابری ۳ــ کسی که بپیمان خود با خدا وفا کند خدایش پاداش بزرگ خواهد بخشید. قرآن کریم س فتح ۴۸ ـ آیهٔ ۱۰
۴ــ هلاک کننده وناپسند ۵ــ بدست آوردن ۶ــ شرم مانع روزی است .

پیشه گرفت و بی‌آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند هرچه دلش میخواهد میگوید سرهیچ‌آفریدهٔ بگوزی[۱] نمیخردخود را ازموانع بمعارج اعلی میرساند وبرمخدومان وبزرگتران ازخود بلکه برکسانی هم که اوراگائیده‌اند تنمم میکند، وخلایق بواسطهٔ وقاحت ازاو میترسند وآن بیچاره محروم که بسمت حیا موسوم است پیوسته در پس درها بازمانده و در دهلیز خانها سربزانوی حرمان نهاده چوب دربانان خوردوپس گردن خاردیدهٔ حسرت دراصحاب وقاحت نگرد و گوید :

بیت

جاهل فراز مسند و عالم برون در
جوید بحیاء راه و بدربان نمیرسد

(اما وفا) میفرمایندکه وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است.چه هرکسی که اندك چیزی از مخدومی یا دوستی بدولاحق شد یا بوسیلت آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش ومعاشرتی حاصل‌آمد حرص و شره او را بطمع جذب امثال‌آن منافع برآن داردکه همه روزه چون حجام فضول آن مسکین را ابرام[۲] نماید وآن بیچاره ازمشاهدهٔ او بجان رسیده ملول شود تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد. چون‌آن وفادار را بیندگوید:

مصراع

ملك‌الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده‌اند. وهرگاه شخصی در وفا باقصی‌الغایه[۳] برسد به سلك تشبیه نموده‌اند مرد بایدکه نظر بافایده خود دارد و چون شخصی غرضی‌که دارد حاصل کند وتوقعی دیگر باقی نماندآگر خود پدرش باشدکه قطعاً بدوالتفات ننماید ، هربامداد با قومی‌وهرشبانگاه باطایفه‌ای بسربرد. هرکس‌که ازعمربرخورداری طلبد بایدکه بدین ترهات نظرنکند تا ازنعمت همگنان و صحبت ایشان محظوظ و متلذذگردد . مردم از او ملول نشوند و یقین شناسد که :

۱- گردو - جوز ۲- سماجت واصرار ۳- آخرین درجه

مصراع

از هردیگی نواله‌ای خوش باشد

حکایت

گویند که محی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال با مولانا نورالدین رضدی شب و روز مصاحب بود ویك لحظه بی‌یکدگر قرار نگرفتندی ، چندروز که نورالدین درمرض موت بود محی‌الدین بربالین اوبشرب مشغول بود. شبی بحجره رفت بامدادکه با در خانهٔ آمد غلامان را مویها بریده بعزای نورالدین مشغول دید . پرسید که حال چیست گفتند مولانا نورالدین وفات کرد . گفت دریغ نورالدین . پس روی بغلام خود کردو گفت (نمشی ونطلب حریفاً آخر[۱]) وهم ازآنجا بحجرهٔ خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد ازآن عمریافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را واجبست که وفا ازآن‌حکیم یگانهٔ روزگار بیاموزند. باز کدام دلیل واضحتر ازاینکه هرکس که خودرا بوفا منسوب کرد همیشه غمناك بود و عاقبت عمر بی‌فایده درسرآن کار کند. چنانك فرهادکوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین درسرکار شیرین کرد. درحسرت میمرد ومیگفت :

بیت

فدا کرده چنین فرهادمسکین زبهر یار شیرین جان شیرین

وآن مسکین را که مجنون بنی عامر گویند جوانی بود عاقل و فاضل ناگاه دل در دخترکی لیلی نام بست . در وفای او زندگی براو تلخ شد و هرگز تمتعی ازاو نیافت . سروپا برهنه در بیابانها دویدی و گفتی :

بیت

علی‌اذاالاقیت‌لیلی بخلوة[۲] زیارة بیت‌الله رجلای حافیا

بزرگـان ما راست میگویـد خلقی را که ثمره این باشد ترك اولی (اما صدق) بزرگان ما میفرمایندکه این خلق ار ذل خصایل است . چه مادهٔ خصومت و زیان زدگی صدق است . هرکس نهج صدق ورزد پیش

۱- برویم وهمدمی دیگرجوئیم ۲- اگرلیلی را بخلوت بیابم برمن‌واجبست که پای پیاده بزیارت خانهٔ خدای روم.

هیچکس عزتی نیابد مرد باید که تا تواند پیش خدومان ودوستان خوش‌آمد و دروغ وسخن برپا گوید و (صدق‌الامیر[۱]) را فرماید. هرچه بر مزاج مردم راست‌آید آن در لفظ آرد مثلا اگر بزرگی نیمشب گوید که اینک نماز پیشین است درحال پیش جهد و گوید که راست فرمودی. امروز بغایت آفتاب گرم[۲] است. و درتأکید آن سوگند بمصحف[۳] وسه زن یاد کند اگر در صحبت مخنثی پیرممسک[۴] زشت صورت باشد چون سخن آید او را پهلوان زمان و کوندرست جهان و نوخاستهٔ شیرین ویوسف ری وحاتم طائی خطاب کند تا از او زر و نعمت وخلعت ومرتبت یابد ودوستر نکس در دل اومتمکن شود. اگر کسی حاشا بخلاف این زید خود را بصد موسوم گرداند ناگاه بزرگی را ازروی نصیحت گوید که تو در کودکی جمال بسیار داده‌ای اکنون ترك میباید کرد و زن وخواهر را ازکار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل گوید یا دبه‌ای را دبه خایه خطاب کند. یا قحبه زنی را دیوث خواند بشومی راستی این قوم از او بجان برنجند. واگر قوت داشته باشند درحال اورا بکارضرب فروگیرند. و اگر دیوثکی یا کلی عام هم باشد بمخاصمت و کلکل در آید انواع سفاهت[۵] با او بتقدیم رساند. وبای عمر بواسطهٔ این کلمه راست میان ایشان خصومت منقطع نشود، بزرگان راینجهت گفته‌اند (دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز) وکدام دلیل از این روشنتر که اگر صادق‌القول صدگواهی راست اداکند ازومنت ندارد بلکه بجان برنجند. و درتکذیب او تاویلات انگیزند. و اگر بیدیانتی گواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند وبه انواع رعایت کنند تا آن گونه بدهد. چنانچه امروز دربلاداسلام چندین هزار آدمی ازقضاة ومشایخ وفقها وعدول[۶] واتباع ایشانرا مایهٔ معاش اراین وجهست میگویند:

بیت

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند[۷]

۱ـ امیرراست فرمود ۲ ـ سعدی بهمین مضمون گوید:

اگر خود روز راگوید شباست این بباید گفت آنك ماه و پروین

۳ـ قرآن ۴ـ تنگ نظر ۵ـ تندی و عصبانیت ۶ـ گواهان عادل ۷ـ این بیت از سعدی است.

(اما رحمت وشفقت) اصحابنا بغایت منکر این قسمند . میفرمایند که هر کس برمظلومی یا بر مجروحی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و خودرا درمعرض سخط[1] آورده . بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا حادث نشود هرچه از حضرت او که حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد . چنانك افلاطون گوید (القضیة حتی لاتوجب لاتوجد[2]) او که ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق آن بلانیست بدو نفرستادی هر کس هرچه بدو میرسد سزاوار آنست .

مصراع

سگ گرسنه ، زاغ کور ، بزلاغر به

ونیز میگوید

مصراع

نیست کوری که بکوری نبود ارزانی ،

پس شخصی را که خدا منضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که برورحمت کنی عصیان ورزیده باشی وبرآن آثم[3] گردی و روزقیامت ترا برآن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماند که شخصی بندهٔ ازآن خود را برای تربیت بزند وبیگانه اورا نوازد وبوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت وخلعت می باید دادن البته او ازاین کس بجان برنجد.

حکایت

در زمان مبارك حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشانرا طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خدایند اگرخدا خواستی ایشانرا طعام دادی . چون او نمیدهد ما چرا بدهیم چنانك در قران مجید آمده (انطعم من لو یشاء الله اطعمه ان انتم الا فی ضلال مبین[4]) پس واجب باشد که برهیچ آفریدهٔ رحمت نکنند و بحال هیچ مظلومی و مجروحی و یتیمی و معیلی و

۱ـ خشم　۲ـ قضیه تا واجب نشدی ، اتفاق نیفتادی ، هرچیز چنان که هست میباید　۳ـ گناهکار　٤ـ آیا ما بایدغذا دهیم کسانی را که اگرخدا میخواست خود بدیشان میداد همانا شما در گمراهی آشکاری هستید . قرآن کریم س ـ یس ـ ۳٦ آیهٔ ۴۷

درویشی وخدمتکاری که بردرخانه‌ای پیر، یا زمینگیرشده باشد التفات ننماید بلکه حسبةلله تعالی بدانقدر که توانند اذیتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات وخیرات باشد . و در قیامت در (یوم‌لاینفع‌مال‌ولابنون[1]) دستگیراو شود. این است‌آنچه درکتاب‌با برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی براخلاق مختاراکابر مواظبت نماید وآنـرا ملکهٔ نفس ناطقـهٔ خود گرداند نتیجهٔآن هرچه تمامتر در دنیا وآخرت بیابد .

۱ ـ روزی‌که دارائی و فرزندان سودی نکند

کلیات عبید زاکانی

لطایف

ریش نامه

ریش نامه

شکر وسپاس پادشاهی را که بدست مشاطهٔ قدرت شعشهٔ[1] جمال نازکان ونازنینان ذریهٔ[2] بنی‌آدم را برآینهٔ خاطر محنت زدگان دریای محبت ومشقت کشیدگان بیداء[3] مودت جلوه داد. و تحیات[4] زاکیات[5] نثارغبارخطهٔ یثرب[6] که آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضهٔ منور مصطفی و برآل و اولاد آن ذات باصفا باد. (وبعد) دوش‌آن آینهٔ آفتاب جهانتاب ازآه دودآسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد وچهرهٔ روزگار ازسوزسینهٔ مشتاقان تاری .

بیت

زلف مشکین شب بشانه زدند　　رقم کفر بر زمانه زدند

درکاشانه با خیال آن جانانه که درسر از سودای او سری است و در دل از غوغای او سوزی .

بیت

دلارامی که اصل زندگانیست　　دلم را جان‌وجانم را جوانیست

خلوتی داشتیم :

بیت

خلوتی آنچنان که اندر وی　　هیچ مخلوق را نباشد بار

و از وصال آن نازنین بخیالی خرسند شده میگفتم :

۱ـ پرتو　۲ـ فرزندان　۳ـ بیابان　۴ـ درودها　۵ـ پاك
۶ـ مدینهٔ طیبه

بیت

از وصالش تا طمع ببریده‌ام باخیالش وقت‌خودخوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم . دل درزلف شکستهٔ او بسته وجان درخم‌ابروی‌او پیوسته . عقل درمشاهدهٔ چشمش مست وسردرهوای آن بر کف دست . خلاصهٔ وجود پیش‌کشی قدش‌کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر چون طرهٔ او مشوش . حال ضمیر چون خال او بر آتش . گاهی از روی اعتذار میگفتم که :

بیت

زمبهمان خیال تو شرمسارم ازآنك
جزآب‌چشم و کباب جگرمهیا نیست

گاهی از غایت شوق :

بیت

بصد زاری برفتی هوشم ازهوش دلم درتاب رفتی سینه در جوش

در اثنای‌این‌گفتگووغلوای این‌تکاپو دل‌شیفته ازآنجا که‌کمال‌بیصبری او بود درپیش خیال سجده برد . آنگاهی‌گفتی ای نور دیده محبوبان وای شهریار خوبان .

بیت

تو قصهٔ عاشقان همی کم شنوی بشنوبشنوکه قصه‌شان‌خوش‌باشد

روزگاریست که بدام زلف توگرفتار وبناوك غمزهٔ تو فکارم :

بیت

شکسته بسته‌تر از زلف پرشکست توام
خراب حالتر از چشمهای مست توام

دراین مدت .

بیت

طرفی ز لب تو برنبستم لیکن چون‌زلف‌تومیزنم سری‌برکمری

ای آرزوی جان .

بیت

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده
چونست من بوصل تو مشتاق وتو ملول

هرگز زمانی :

بیت

نمیگوئی مرا بیچاره‌ای هست ز ملك عافیت آواره‌ای هست

از خدا بترس :

مصراع

مکن‌که هرچه توانند دلبران نکنند

گاهی زبان بنصیحت برگشاده میگفت :

بیت

چو دوردور رخ‌تست‌خاطری دریاب که کار بلعجبیهای دهر پیدا نیست

چون این مکالمه بطول انجامید و این مماتبه[1] درازکشید بانگش بر زدم که ایدل :

مصراع

سخت گستاخ میروی هشدار

دل بیچاره بازبانی‌که دانی‌گفت ای عبید زاکانی .

فهلویه

نی‌آج[2] پای‌دوانی دست‌یاری نی‌آج بخت بدم امیدواری

یکزمان باز مرا بدو بگذار :

مصراع

که خمار من ازاینجاست همینجا شکنم

نه بااو مجال ستیز

۱ـ گفتگو و بازخواست ۲ـ نه از

مصراع

چو گدایان خیل سلطانم
نه ازسر کویش پای گریز .

مصراع

شهر بند هوای جانانم

بیت

نه از جورش بداور میتوان شد نه ازظلمش بقاضی میتوان رفت

از زاری دل بیچاره درودیوار درفریاد آمد . ناگاه طرفی از خانه ورکنی ازکاشانه منشق[1] شد . وازآن انشقاق شخصی روی نمود .

مصراع

شخصی که مبیناد کسی درخوابش

مصراع دیگر

سرخ وسپید وزرد و کبود وبنفش ولعل

بیت

سر کرد برون و ریش در می‌آمد

ریشی‌وچه‌ریشی وچه‌ریشی وچه‌ریش

گفت (السلام علیك) ازهیبت او لرزه براندامم مستولی شد . درحال ازجا جستم . گفتم آیا ابلیسی ، عفریتی ، غولی ، ملك‌الموتی ، بقبض روح من‌آمده‌ای ، کیستی . بانك برمن زدکه هی‌هی مرا نمی‌شناسی . مرا (ریش الدین ابوالمحاسن) گویند . آمده‌ام تاداد دل بیچارهٔ تو ازمحبوب جفاکارت بستانم . در زیر لب گفتم آه .

بیت

آنراکه محاسنش تو باشی گوئی که مقابحش‌چه باشد

گفت من‌آنم که خدامرا درچندجا ازقرآن یادفرموده‌است. درقصهٔ آدم

۱ـ شکافته

گفته (ریشاً و لباس‌التقوی ذلك خیر[۱]) درقصهٔ موسی گفته (ولاتأخذ بلحیتی ولا برأسی[۲]) و رسول بر نام من تسبیح فرموده است که (سبحان‌الذی زین الرجال باللحی و النساء بالذوائب[۳]) . منشاء و مولدم از بهشت است . فصحای عرب دروصفم گفته‌اند: (اللحیة حلیة[۴]) گروهی پرجبرئیلم خوانده‌اند و گفته ؛

شعر

فلما لحی المعشوق لما رجماله[۵] فلحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب لطف خضرم خوانند و در امثالم گویند ؛

شعر

فوه موه الحیوة شاربه[۶] خضر لم یصل الی الظلم

یوسف حسن تو در چاه زنخدان جسته جا

خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده

قومی مرا بسنبل نسبت کرده‌اند وگفته‌اند ؛

بیت

چو سنبل تو سر ازبرگ یاسمن برزد غمت بریختن خونم آستین بر زد

عجیبتر آنکه جماعتی مرا حلاج گویند واززبان من گفته باشند ؛

بیت

پنبه کنم جمله را من از سر کویت تا توبدانی که من چند مرده‌حلاجم

جمعی مرا بسبزه توصیف نموده‌اند و گفته‌اند ؛

بیت

باغ زخ تو بهر تماشا که جان گل بود بسبزه نیز آراسته شد

۱ــ اساس تجمل ولباس تقوی نیکواست. قرآن‌کریم س الاعراف ۷ــآیهٔ ۲۵

۲ــ مگیر محاسن و سر مرا. قرآن کریم س طه ــ ۲۰ آیهٔ ۲۵ .

۳ــ منزه است خدائی‌که مردان را بریش و زنان را بگیسوان بیاراست .

۴ــ ریش زینت است . ۵ــ چون محبوب ریش‌برآرد جمالش بپردکه ریش پری باشد که‌زیبائی پدان پروازکند ۶ــ دهانش آب حیات است و شارب او خضر است که بظلمات راه نمییابد .

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صحیفهٔ عذارش را بخط غبار نگارم چنانکه گفته‌اند :

بیت

بندهٔ آن خط مشکینم که گوئی مورچه پای‌مشك‌آلود بر برگ گل نسرین نهاد

صاحبنظران سر برخط فرمان او نهند وگویند :

مصراع

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

و آن قهارم که اگردرمحبوبی ، جفاکاری ، عاشق‌آزادی ، تندخوئی، نظر قهرگمارم بدان یکنظر او را در چشم جهانیان رسوا وروسیاه گردانم. هر پنج روزی در زیر تیغش نشانم . بدست آینه داران بی آبرویش بکنم ، ببلابسپارم . پیراهن حسنش درآرم . زیبائی روز افزونش‌برسوائی روزافزون بدل کنم . کمتر خطاب مردم با اواین باشد . (تیزم بریشت ریشت به‌۰۰نم) سهل‌تر سرزنشی او را این بیت باشد .

اگردو دست تویك هفته برقفا بندند بهفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد

رندکان سر محله گویند ،

بیت

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم ور زانکه نکنده‌ای کجا شدریشت

غلام بارگان در طعن ایشان بطنز[1] گویند :

بیت

هر که را ریش نیست چیزی هست هر که را ریش هست چیزی نیست

هر سخن که با مردم گوید در جواب گویند :

مصرع

آن ریش نگر که خواجه دارد

۱ـ شوخی و مسخره

او را همه راه شهر قصران نموده گویند :

بیت

مر ترا صد هزار تحفه دهند گر بری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبوحی زده چون برو بگذرند بگلبانك گویند که هیهات :

بیت

آن دعوی خوبی که همیکردی پار انصاف که امسال بریش آوردی

روح پاك شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید :

بیت

تو پار برفتهٔ چو آهـو . و امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد نه هر علفـی جوالدوزی

(رازی)ریشاهزارپاربیاته اومیربم با توحشرمان‌بنه کونان‌سودا بری[1]

چون سخن ریش بدرازا کشیدم گفتم لانسلم مقدماتت ممنوع است . اول اینکه گفتی منم (ریش‌الدین ابوالمحاسن) این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیتست نه لقبی ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر آنکه گفتی صحیفهٔ عذار ماهرویان بخط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست، زیرا که از هرعذار که سربزنی حسن او ازتو در خط شود ، دیگر که گفتی خدا در قرآن از بزرگیم یاد فرموده . بزرگی تو نقص است چنانکه هرکه را ریش بزرگست خر . . نی گویند . دیگر گفتی که منشاء و مولدم از بهشت است آن نیز مسلم نیست. اکنون در رد دلیل توچند حکایت گویم :

حکایت ۱

یکی را از انبیاءبنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستائیان بزرگ است و از آن منولان کم و از آن ختائیان کمتر . گفت چون آیهٔ (ان علیك لعنتی الی یوم‌الدین[2]) در حق ابلیس نازل شد ؛ فرمان آمد که او را از بهشت بیرون کنند . ابلیس از حضرت عزت درخواست که یکبار دیگر گرد

۱ــ این بیت بلهجهٔ رازی است و مفهومش معلوم نشد .

۲ــ هر آینه لعنت من تا روز قیامت بر تو باد . قرآن کریم س ــحق ۳۸ آیهٔ ۷۹

بهشت طواف کندآنگاه بیرون رود حاجتش روا شد . ابلیس تفرج‌کنان بهر گوشهٔ ازبهشت‌میگذشت. ناگاه چشمش برمشاهدهٔ آدمی‌آمد. اندیشیدکه چون سبب لعنت من آدم شد هربدی‌که بدتر ازآن نباشد اگردربارهٔ او وفرزندان او بجای‌آرم روا باشد. همان بهترکه طوق لعنت ریش درگردن ایشان تقلید کنم . پس‌آدم را ازبهشت بیرون‌آورد .

چون فرزندان‌آدم غلبه شدند ابلیس خود را بصورت یکی‌ازمشایخ‌فرا نمود. وگفت از بهشت می‌آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این نعمت بهشت است برای‌شما آورده‌ام روستائیان بـا حرص و آز آنقدر که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بربودند . مغولان که بعد از آن برسیدند نصیب ایشان زیاد ازآن دو تاره نشدکه دارند . چون آوازه بختائیان رسید روی بخدمت شیخ نهادند ونعمت را بغارت رفته‌دیدند فریاد برآوردندکه‌ای شیخ مارا هم‌ازاین نمدکلاهی. چندان زنخ[1] زدندکه مردك چارهٔ جزآن ندانست که دو تاره مواز درکون خود برکند وبرزنخ ایشان چسبانید. حقیقت این واقعه برروی روزگار ازهرچیزلایح[2]تر است ظریفان ازاین جاگفته‌اند :

بیت

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی
مور وملخ بخوردی گر زانکه کشت بودی

و نیز گفته‌اند :

بیت[2]

آدم به بهشت بود تا امرد[3] بود چون ریش برآورد برونش‌کردند

حکایت

آدم تا دربهشت بود ریش نداشت ملائکه‌آنرا سجده کردند چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند . مسکین از انفعال ازبهشت بیرون جست و بصحرای دنیاگریخت و بزحمت گرفتار شد .

۱ــ چانه زدند ۲ــ آشکار ۳ــ نوخط . (استاد فقید مرحوم احمد بهمنیارلفظ نوخط را برابر امرد عربی اختیارکردند وکمال ذوق وادب وعفت در این اختیاربکار رفته است‌که ارباب فضل نیك دانند) .

بیت

گر ریش را بدی بجهان درفضیلتی اهل بهشت راهمه دادی خدای‌ریش

حکایت ۳

درزمان پیش ماهروئی بود که صبح جهان افروز نامهٔ سعادت ازچهرهٔ او پرداختی وشام مشک‌فام از سواد زلف اومایه رنك وبو ساختی چنانکه در امثال او گفته‌اند :

شعر

نظرالصباح الی صفاء جبینه[1] فتنفست و تنفس الصعداء
و اللیل فکر فی‌سواد فروعه فتقلبت بمزاجه السوداء

هر دیده ورراکه چشم بمشاهدهٔ او آمدی شیفتهٔ جمال وفریفتهٔ غنج و دلال اوگشتی . پیراهن او مسکن او ازجان مشتاق عشاق .

مصراع

همه جا جان بود ومأوای دل

و صبا را در زوایای کوی او ازتراکم عشاق گذارمشکل. واو برحسن مستعار وجمال ناپایدارخود مغرور بهیچ‌التفات نفرمودی ازهرراه که گذشتی مردم متحیر در او نگاه کردندی وگفتندی :

بیت

(سلطان سفت همیرود و صد هزار دل
(بااوچنانکه درپی سلطان رود سپاه)

دلدادگان برخاك راه اومتوطن واوبرمسند استغنا متمکن. بعدازچند گاه که دست حوادث روز وگردش لیل ونهار دود وپس ازدودمان‌حسن اوبر آورد وزبان زمان آیهٔ (ثم رددناه اسفل‌السافلین[2]) برجمال اوخواند هرکه‌از

۱ــ صبح بصفای چهرهٔ او نگریست و روشنی گرفت وشام در اندیشهٔ سیاهی‌زلفش، تیرگی یافت ۲ــسپس او را فروترین فروتران‌گردانیده‌ایم. قرآن‌کریم‌س‌ـ التین‌ـ۹۵ آیهٔ۵

جان درخاك کوی اومیآویخت ببرکت ریش چون باد ازاو بگریخت بیچاره متحیر و سرگردان دلریش وبیسامان .

مصراع

ریش‌آمده در شهر گدائی میکرد

روزی آیهٔ (تعزمن تشاء وتذل من تشاء[1]) ورد زبان ساخته گرد شهر میگشت یکی از عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد . از صحبتش بگریخت . بیچاره بدوید ودردامنش‌آویخت که از برای خدامشکل من بگشا و دوای دردم بنما . حال چیست که پیش ازاین هرکس را چشم بر من افتادی دین و دل بباددادی شهری مفتونم بودند وخلقی مجنونم، اکنون هیچ آفریدهٔ را بطرف من التفاتی نیست . مرا ازسبب آن سعادت و موجب این شقاوت آگاه گردان . عاشق ازو رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یارسبب این نفرت خلق و دشمن‌کامی‌آن دوسه تاره مویست که بر زنخ داری ویخ داری .

حکایت ۴

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش‌آمده درکوچه باغی میگذشت باغبانی را دیدکه پرچین ازخار بردیوار باغ مینهادگفت پرچین از بهرچه مینهی گفت تاکسی بدان درنیابد . گفت بدین زحمت چه حاجت دوتار موی ریش برطرف باغ بنشان تا هیچ آفریده پیرامون آن نگردد .

حکایت ۵

زاهدی بحجازمیرفت در راه بدیری رسید شب در دیر بماند درآندیر ترسابچهٔ[2] خدمتکار بودگفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد ورخسارش چون معجزکلیم در دلبری ید بیضا می‌نمود . بیك نظر بدان پسر دل و دین درباخت .

---

۱ ــ هرکه را خواهی عزیزگردانی وهر که را خواهی خوار سازی . قرآن‌کریم س ــ آل عمران ۳ــ آیهٔ ۲۵۰ ۲ــ مسیحی

بیت

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است
کعبه ودیراز کجااین‌چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بیشك این جماعت اهل دوزخند ، از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب میدارم که چنین صورت موزون وطلعت مطبوع راچگونه بدوزخ معذب میگـرداند بامدادان هنگام رحیل زاهد ناچار با قافله روان گشته میگفت :

بیت

میروم و ز سرحسرت بقفا مینگرم خبر ازپای ندارم که زمین میسپرم

چون بمکه رسید چند وقت درآنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او درمکه ریش چهرهٔ ترسابچه را منیرگردانید!

بیت

ماهش که بر آیدی فروشد ریشش که برپزدی برآمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی دید با ریش پریشان، زناربمیان ، کلاه نمدین بر سر، گلیم پشمین دربر، خوکان میچرانید. بازاهد تواضعی کرد. زاهدگفت این لطف را سابقه نمیشناسم ترسا گفت من‌آن پسرم که‌آن بار درخدمت تو بودم زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که‌آری اول چنین روسیاهشان میکنم آنگاه بدوزخ میفرستم در عنفوان حسن مرغان بهشتند و در آخر عمـر سگان دوزخ باری وجود تو سربسر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این میگفتم وریش ازخجالت سرخ و زردبرمیآمد ناگاه از روی خشم گفت توباری از روی خود شرم دار ،

مصراع

کو نیز ازاین نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی که بواسطهٔ‌آنکه بعضی ازمن‌با توهمراهست محبوب رابجانب توهیچ نظری نیست وبحکم (الجنسیة علةالضم[1]) پیوسته میل بجماعتی میکند

1 ـ هم‌جنسی موجب پیوند است.

که ازصحبت ما بی بهره‌اند اما بحق آنخدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ما حوالت فرموده‌است که ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هریك بقدر ایشان در دامنشان نهم . اگر هزار بار سرم برند بدان التفات ننمایم واقتدا بدین کنم که گفته اند :

بیت

چوشمع باش‌درین ره که گرسرت ببرند
ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی

اگرهزار بار از بیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم. این بگفت و از غضب روی برتافت.

الهی شر ریش ازهمگنان بدور دار اکنون ای عزیز اگر ریش‌آنچنین است که من دیدم و بلا آن که از مشاهدهٔ او کشیدم هرگز غبار وحشت آن بدامن جمال بیهمال[1] تو مرساد که ابدالاباد از بلای آن خلاص نیابی .

بیت

آن نوع بلا که ریش میخوانندش
آنروز مبادا که بروی تو رسد

وچنانکه در غضب او مشاهده‌کردم البته رحمت نخواهدکرد و دمبدم وساعة فساعة شبیخون خواهدآورد. باری دراین چند روزکه هنوز درراهست واشکر پراکنده جمع میکند فرصت غنیمت دان و خاطراصحاب دریاب:

بیت

گاهی بغمزه‌خانهٔ جانها خراب‌کن گاهی ببوسه خاطریاران نگاهدار

بیت

گرتوان با من بیچاره برآورنفسی که ندارم بجزازلطف توفریادرسی

و از جانب رعایت یاران و دلجوئی دوستاران .

مصراع

« غافل منشین نه وقت بازیست »

---

۱ ـ بیمانند

و من بعد .

بیت

بر خاطر هیچکس غباری منشان دریاب که نسخ میشود نامهٔ حسن

باری ازاین گفتگو .

بیت

«مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم ورفتیم[1]»

۱ــ این بیت از سعدی است .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ صد پند

بر رأی اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد کـه متکلم این حروف (عبید زاکانی) بلفه‌الله غایةالامانی اگرچه‌درعلم مایه‌ای ودرهنرپایه‌ای‌ندارد. اما از اوان جوانی بمطالعهٔ کتاب وسخن علما و حکما اهتمام داشت . تا در این روزگار که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید ازگفتار سلطان‌الحکما (افلاطون) نسخهٔ مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانهٔ روزگار (خواجه نصیرالدین طوسی) اززبان یونان‌بزبان‌فارسی‌ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده، با چندین نامه علی‌الخصوص پندنامهٔ شاه‌عادل (انوشیروان) که برتاج ربیع فرموده بخواندن‌آن خاطررا رغبتی عظیم شد و برآن ترتیب پند نامهٔ اتفاق افتاد درویشنامه از شائبه ریاخالی و از تکلفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل گردد و مؤلف نیز بواسطهٔ آن از صاحبدلی بهره‌مند شود . امیدکه همگنان را از این بند کلمات حظی تمام حاصل‌آید .

بیت

اگر شربتی بایدت سودمند ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن[1] معرفت بیخته به شهد ظرافت بر آمیخته

۱ــ ای عزیزان عمر غنیمت شمرید .
۲ــ وقت از دست مدهید .
۳ــ عیش امروز به‌فردا میندازید .
٤ــ روز نیك به‌روز بد مدهید .
٥ــ پادشاهی را نعمت وغنیمت وتندرستی و ایمنی دانید .
٦ــ حاضر وقت باشیدکه عمر دوباره نخواهد بود .
۷ــ هر کس‌که پایه ونسبت خود را فراموش‌کند بیادش میارید .

۱ــ غربال

۸ـ برخود پسندان سلام مدهید .

۹ـ زمان ناخوشی را بحساب عمرمشمرید .

۱۰ـ مردم خوشباش و سبکـروح و کریم نهاد و قلندر مزاج را از ما درود دهید .

۱۱ـ طمع از خیرکسان ببرید تا بریش مردم توانید خندید .

۱۲ـ گرد در پادشاهان مگردید و عطای ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید .

۱۳ـ جان فدای یاران موافق کنید .

۱٤ـ برکت‌عمر و روشنائی چشم وفرح دل درمشاهدهٔ نیکوان دانید.

۱۵ـ ابرو درهم کشیدگان و گره در پیشانی‌آورندگان و سخن‌های بجدگویان وترش رویان و کج مزاجان و بخیلان و دروغگویان و بد ادبان را لعنت کنید .

۱۶ـ خواجگان وبزرگان بی‌مروت را بریش تیزید .

۱۷ـ تا توانید سخن حق مگوئید تا بردلها گران مشوید و مردم بی‌سبب ازشما نرنجند .

۱۸ـ مسخرگی و قوادی ودف زنی و غمازی وگواهی بدروغ دادن و دین بدنیا فروختن وکفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار گردید .

۱۹ـ سخن شیخان باورمکنید تاگمراه نشوید و بدوزخ نروید .

۲۰ـ دست ارادت بردامن رندان پاکباز زنید تا رستگارشوید .

۲۱ـ ازهمسایگی زاهدان دوری جویید تا بکام دل توانید زیست .

۲۲ـ درکوچهٔ که مناره باشد و ثاق[1] مگیرید تا از دردسر مؤذنان بد آواز ایمن باشید .

۲۳ـ بنگیانرا بلوت[2] وحلوا دریابید .

۲٤ـ مستانرا دست گیرید .

۲۵ـ چندانکه حیات باقیست از حساب میراث خوارگـان خود را خوش دارید .

۱ـ خانه ۲ـ خوراکی

۲۶ـ مجردی وقلندری را مایهٔ شادمانی‌واصل زندگانی دانید.

۲۷ـ خود را ازبند نام و ننگ برهانید تاآزاد توانید زیست .

۲۸ـ دردام زنان میفتید خاصه بیوگان کره‌دار .

۲۹ـ از بهر جماع سرد حلال عیش برخویش حرام مکنید .

۳۰ـ دختر فقیهـان و شیخان و قاضیان و عوانان مخواهید . و اگر بی‌اختیارپیوندی باآن جماعت اتفاق افتاد عروس را بکونسو برید تا گوهر بد بکار نیاورد وفرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار ازایشان دروجود نیاید .

۳۱ـ دخترخطیب درنکاح میاورید تا ناگاه خر کره نزاید.

۳۲ـ از تنعم دایگان وحکمت قابله و حکومت حامله و کلکل گهواره وسلام داماد و تکلیف زن وغوغای بچه ترسان باشید .

۳۳ـ جلق زنی را به ازغرزنی دانید .

۳٤ـ درپیری اززنان جوان مهربانی مخواهید .

۳۵ـ بیوه زنان را برایگان مگائید .

۳٦ـ زن مخواهید تا قلتبان مشوید .

۳۷ـ پیر زنانرا سربکلوخ کوب بکوبید تا درجهٔ غازیان دریابید

۳۸ـ برسرراهها بقامت بلند زنان و چادر مهرزده و سربند ریشه‌دار از راه مروید .

۳۹ـ مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان خواند .

٤۰ـ آلت خائیدن و .. ئیدن یکزمان بیکارمدارید .

٤۱ـ مردان مست را چون خفته دریابید تـا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید .

٤۲ـ زکوة .یر بمستحقان رسانید چون زنان مستورکه از خانه بیرون نتوانند رفتن و حیزان پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر بسفررفته که زکوة دادن یمنی عظیم دارد .

٤۳ـ طعـام و شراب تنهـا مخورید کـه این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد .

٤٤ ـ حاجت برگدازادگان مبرید .

٤٥ ـ غلام بچگان ترك را تا بی‌ریشند بهربها که فروشند بخرید و چون آغاز ریش آوردن کنند بهربها که خرند بفروشید .

٤٦ ـ در کودکی کون از درست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیك دریغ مدارید تا در پیری بدرجهٔ شیخی و واعظی و جهان پهلوانی و معرفی برسید .

٤٧ ـ غلام نرم دست خرید نه سخت مشت .

٤٨ ـ شراب از دست ساقی ریشدار مستانید .

٤٩ ـ در خانهٔ مردی که دو زن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید .

٥٠ ـ از خاتونی که قصهٔ ویس و رامین خواند و مردی که بنگ و شراب خورد مستوری وکون درستی توقع مدارید .

٥١ ـ دختر همسایه را ازکونسو فروبرید وگرد مهربکارت مگردید تا طریقهٔ امانت و شفقت ومسلمانی وحق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی دخترك در محل تهمت نباشد و از داماد خجلت نبرد و در نزدمردم روسفید باشید .

٥٢ ـ حاکمی عادل وقاضی‌که رشوت نستاند و زاهدی‌که سخن بریا نگوید و حاجبی کـه با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید .

٥٣ ـ بر زنان جوان شوهربسفر رفته وعاشقی که بار اول بمعشوق رسد وریش برنخیزد و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند وبگروهی نیم مست که شرابشان ریزد و جوانی که بدست سلیطهٔ پیر گرفتار باشد و دختری که بکارت بباد داده و شب عروسی نزدیك رسیده رحمت‌آرید تا خدا برشما رحمت آرد .

٥٤ ـ زنانرا درحال نزع چندانکه مقدورباشد بگائید و آنرافرصت و صرف تمام دانید .

٥٥ ـ از کودکان نا بالـغ بمـیان پای قانع شوید تا شفقت بجای آورده باشید .

۵۶ ـ آن کس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری بزمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آنرا دانید که روی برخاك نهد و از روی ارادت یك گز ۰۰ر در ۰۰ن گیرد.

۵۷ ـ بر وعدهٔ مستان و عشوهٔ زنکان و عهد قحبگان و خوش آمد کنگان کیسه مدوزید.

۵۸ ـ با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گائیده باشند تواضع واجب شمرید تا آبروی را بباد ندهید.

۵۹ ـ از دشنام گدایان و سیلی زنان وچربك[1] کنگان وزبان شاعران و مسخرگان مرنجید.

۶۰ ـ از جماع نو خطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیاید.

۶۱ ـ هر دغا که بتوانند در نرد و قمار بکنید تا مقامر تمام گفته شوید و اگرحریف سخت شود سوگند سه طلاق بخورید که سوگند در قمار شرعی نیست.

۶۲ ـ پیش از اتمام کار زر بکنك[2] و قحبه میدهد تا آخر انکار نکند و ماجرا دراز نکشد.

۶۳ ـ مردم بسیارگوی و سخن‌چین وسفله ومست و مطربان ناخوش‌آواز زله بند که ترانه‌های مکررگویند در مجلس مگذارید.

۶۴ ـ از مجلس عربده بگریزید.

۶۵ ـ کنك و قحبه را در یکجا منشانید.

۶۶ ـ نرد بنسیه مبازید تا بهرزه مغز حریفان نبرید.

۶۷ ـ کنك را با احتیاط بحجره برید و حاضر وقت باشید تابوقت بیرون آمدن از سلاح پارها چیزی ندزدد.

۶۸ ـ تا اسباب لوت و حلوا برابر چشم مهیا نشود خویش را به بنگ نزنید.

۶۹ ـ مردمکان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و درخمار فضیحت و ملامت کنند که تو دوش شراب بد خوردهٔ و صراحی شکسته وزرو

---

۱ ـ تملق ۲ ـ بی‌ریش

جامه بخشیدهٔ سرشان در... س خواهر زن نهیدتا دیگر زحمت‌مردمان ندهند.

۷۰ ـ زنانرا سخت بزنید وچون سخت بزدید سخت بگائید تا از شما بترسند و فرمانبردار گردند وکار کدخدائی میان بیم و امید ساخته شود و کدورت بصفا مبدل گردد .

۷۱ ـ شاهدانرا بچرب زبانی و خوش آمدگوئی از راه ببرید .

۷۲ ـ برلب جوی و کنارحوض مست نروید تا مگردرحوض نیفتید .

۷۳ ـ با شیخان و نومالان و قالگیران و مرده شویان وکنگره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان صحبت مدارید .

۷٤ ـ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید ،

۷۵ ـ سیلی و مالش از حریف کنده دریغ مدارید .

۷٦ ـ از تزویر قاضیان و شنقصهٔ[1] مغولان و عربدهٔ کنکان و حریفی آنانی‌که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبردستی و قتالی و پهلوانی کنند و زبان شاعران ومکرزنان وچشم حاسدان وکینهٔ خویشان ایمن‌باشید.

۷۷ ـ ازفرزندی‌که فرمان نبرد و زن ناسازگار وخدمتکارحجت‌گیر و چارپای پیر وکاهل و دوست بی‌منفعت برخورداری طمع مدارید .

۷۸ ـ برپای منبر واعظان بی وضو تیز مدهید که علمای سلف جایز ندانسته اند .

۷۹ ـ جوانی به‌ازپیری ، صحت به‌ازبیماری ، توانگری به‌ازدرویشی، غری به‌از قلتبانی ، مستی به‌ازمخموری ، هشیاری به‌از دیوانگی دانید.

۸۰ ـ توبه‌کار مشوید تا مفلوك و مندبور و بخت کور و گرانجان مشوید .

۸۱ ـ حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان وبی مروت نگردید .

۸۲ ـ راه خانهٔ معشوق بمردم منمائید .

۸۳ ـ زنان را تنها مگائید که زن تنها گائیدن کارمحتشمان نباشد .

۷٤ ـ از دیوثی عار مداریدتا روزبینم و شب بیفکر توانید زیست .

---

۱ ـ جنجال

۸۵ ـ شراب فروشان و بنگ فروشانرا دل بدست آرید تا از عیش ایمن باشید .

۸۶ ـ درماه رمضان شراب دربرابر مردم مخورید تا منکرشما نشوند.

۸۷ ـ گواهی کوران درماه رمضان قبول مکنید اگرچه بر کوهی بلند باشد .

۸۸ ـ ازجولاهه وحجام وکفشگرچون مسلمان باشند جزیه[1] مطلبید.

۸۹ ـ در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید .

۹۰ ـ بربنگ صباحی وشراب صبوحی ملازمت واجب شمرید تا دولت روی بشما آردکه فسق درهمه جا یمنی عظیم دارد .

۹۱ ـ شیخ زادگانرا بهر وسیله که باشد بگائید تا حج اکبر کرده باشید .

۹۲ ـ در شرابخانه و قمار خانه و مجلس کنکان و مطربان خود را بجوانمردی مشهور مکنید تا روی هرچیز بشما نکنند .

۹۳ ـ جای خود را برگدا زادگان و غلامزادگان و روستا زادگان عرض مکنید .

۹۴ ـ از منت خویشان و سفره خسیسان وگرد پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید .

۹۵ ـ بهر حال از مرگ بپرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته‌اند .

۹۶ ـ خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر وپای مجروح نشود .

۹۷ ـ کلمات شیخان و بنگیان درگوش مگیرید که گفته‌اند :

بیت

هر معرفتی که مرد بنگی گوید بر . . رخری نویس ودر . . نش کن

۹۸ ـ تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه وشیخ ومقرب سلطان باشند .

---

۱ ـ مالیات سرانه‌ای که کافران میدادند تا درپناه مسلمانان زندگی کنند .

۹۹ ـ هزل[1] خوار مدارید و وهزالانرا بچشم حقارت منگرید .

۱۰۰ ـ زنهار که این کلمات بسمع رضا درگوش گیرید که کلام بزرگان است و بدان کار بندید . اینست آنچه ما دانسته‌ایم ، ازاستادان وبزرگان بما رسیده ، و در کتاب ها خوانده و از سیرت بزرگان بچشم خویش مشاهده کرده‌ایم ، (حسبةلله)[2] در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره‌ور گردند .

بیت

نصیحت نیکبختان یاد گیرند بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه وتعالی درخیر و سعادت و امن و استقامت بروی همگنان گشاده گرداناد .

۱ ـ شوخی ۲ ـ برای رضای خدا

کلیات عبید زاکانی

لطایف

ترجیع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم | رسم الحاد آشکار کنیم
خانه در کوچهٔ مغان گیریم | روی در قبلهٔ تتار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود | ..ر در..ن روزگار کنیم
بهر ..ن تا بچند غصه خوریم | بهر .س چند انتظار کنیم
.س و ..ن چون بدست می‌ناید | جلق بر هردو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بتوان | به‌ازاین‌درجهان‌چه‌کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر میپوئیم | خانهٔ می فروش میجوئیم
مست شنگولیان بی باکیم | فتنهٔ شاهدان مه روئیم
بستگان کمند زلفینیم | خستگان کمند ابروئیم
ایمن از دهر ناجوانمردیم | فارغ از روزگار بد خوئیم
گر نیفتد بدست ما .س و ..ن | ما که رندان زور و بازوئیم
بنشینم و ... را بکشیم | جلق خوش میزنیم و میگوئیم

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار ..ر بازی نیست | هیچکاری بدین درازی نیست
..ر من چون علم بر افرازد | کم ز سنجاق شاه غازی نیست
پیشه خر گادنست و جلق زدن | وآندگرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع | بهتر از رسم بذله بازی نیست
..ر راپیش ..ن بسجده درآر | زانکه محراب.س‌نمازی نیست
جان بده کندهٔ بدست آور | ورت امروز کار سازی نیست

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید در ره عشق سیم می‌باید
امرد بی درم نمی خسبد قحبهٔ رایگان نمی آید
خوش بخورمال ورنه از ناگاه در جهد روزگار بر باید
پیش اهل دلی دمی بصفا بنشین تا دلت بیاساید
بعدازاین ناز...ن و..س کم کش بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن قلتبان که ..ن طلبد کوری مردکی که .س گاید

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

ما همه جمریان قلماقیم رند و لفاظ و چست و شفراقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم سال و مه همنشین عشاقیم
مردهٔ دلبر شکر دهنم تشنهٔ شاهد سمن ساقیم
بعدازاین ترك ..ن و .س کردیم هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر ترا عقلیست پند ما گوش کن که جلاقیم

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

ایدل از غصهٔ جهان تا چند بیش‌ازاین رنج ما وخود مپسند
دست از کار روزگار بدار خویشتن را خلاص ده ز کمند
..ن و .س چیست جزدو ویرانه این یکی برگه‌آن یکی برگند
بگذر از هردوچون جوانمردان تا شوی ایمن از زن و فرزند
آنزمانت که .ر بر خیزد بشنو ازمن بریش خویش مخند
بنشین در ببندد و کف ترکن هر زمان همچو صوفیان لوند

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می و مغانه مجوی پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بپهلوی بکروان منشین جز بدکان می فروش مپوی
از جفای سپهر دم در کش وز وفای زمانه دست بشوی
خوش بخور خوش بخند خوش میباش تیز در ریش مردك بد خوی
ای نسیم صبا ز روی کرم لطف کن ساعتی بهانه مجوی
و ز زبان عبید زاکانی برو اینحال را بیار بگوی

... میزن که ... خوش باشد
... در زیر دلق خوش باشد

کلیات عبید زاکانی

لطایف

المشوّیات

سنمبر نگار دلارای من بت نازك سیم سیمای من
خرامان و سرخوش به گاه سحر چو خورشید تابان در آمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد روانم ز بند غم آزاد شد
برآمد خوش و ساغری نوش کرد بصد ناز دستم در آغوش کرد
لبم گرچه در بوسه چستی نمود ولی در میان خرزه سستی نمود
چوبر راست کردن بشدچاره ساز ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
بمالید بسیار و بر پای کرد قدش چون علم عالم آرای کرد
چو دید آنچنان دلبری در کنار ز راه دگر شد دلم خواستار
برآورد افغان که اینرای چیست دلت را درین ره تمنای کیست
بسی کرد افغان و زاری نمود چومن مست بودم نمیکرد سود
همیگفت خود خون خود ریختم بدست خود این فتنه انگیختم
بپیچید و ناچار بر روی خفت چودر. نش کردم برآشفت وگفت
(سر ناکسانرا برافراشتن و زایشان امید بهی داشتن)
(سر رشتهٔ خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست)

***

.س بکری بدست شخصی افتاد در آنحالت که او را سخت میگاد
به ..رش محکم آن سوراخ میسفت .س آندخترك با ..ر می گفت
(چه‌خوش‌باشد که بعداز انتظاری به امیدی رسد امیدواری)

کلیات عبید زاکانی

لطایف

تضمینات و قطعات

ای . . ر ز شوق این . س و . . ن ما را همه شب نمی برد خواب
اکنون که بیافتیم برخیز (ای خفتهٔ روزگار دریاب)

***

کیست که گوید به . س اینکه من و . . رمن دوش زسودای توهیچ نکردیم خواب
درطلب وصل تو جلق زنان تا سحر (دیده به بیحاصلی نقش تومیزد در آب)

***

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال نه وقت حج رسیده و نه روزه درخورست
گر در پی ثوابی و در بند آخرت بشنو حدیث بنده که اینرای بهتر است
بر . . ر من سوارشو ازروی اعتقاد (کاین با هزار حج پیاده برابر است)

***

ارادت از . س و . . ن کم نکرد . . رمن ارچه (کهن شود همه کسرا بروزگار ارادت)
رسید زنده به . . ن و بمرد پیش . س امشب (زهی حیات نکو نام ومردن بشهادت)

***

چون . . ردید وقت سحر . س بخنده گفت صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
در بر کشید سخنش و گفتا غنیمتست برخوردن از درخت امید وصال دوست

***

پیام آمد از . س به . . رم که خیز (بیا بندگی کن که فرخندگیست)
بخدمت کمر بند و بر پای باش بدین در ترا گر سر بند گیست
سر افکندگی عیب مشمر که . . ر (سرافرازیش در سرافکندگیست)
از آن مو نکندم که . س زیر موی (چودر تیره شب چشمهٔ زندگیست)

***

. . ر میگفت با . ش کای یار (دیده را با تو آشنائی هاست)
. س بدو گفت کای چو دیده عزیز (از تو در دیده روشنائی هاست)
بند شلوار . س گشادم گفت (روز روز گره گشائی هاست)

***

..رم چو در رسید به ..ن جوال دوست
در عم درید و بیش نماند احتمال دوست
گوزی بکند گفتمش این چیست گفت باز
(در خانه جای رخت بود یا مجال دوست)

***

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست — فراوان مرا خرج وزر هیچ نیست
جهان‌گو همه عیش و عشرت بگیر — مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وگر نیز هست — چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت — غم و فکر و بوك و مگر هیچ نیست
بدرگاه حق التجا کن عبید — که این رفتن در بدر هیچ نیست

***

چون نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد
گشت از نهیب باد خزان آب برگ سرد
پند عبید بشنو و بنشین و گوش گیر — بنگ‌وشراب‌وگادن...نی‌وزخم‌نرد

***

..ر میگفت به..س‌کای بت بگزیدهٔ من — (دوش بیروی تو آتش بسرم برمیشد)
..س بدو گفت بجان تو که با..ن امشب — (همه‌شب ذکر تومیرفت ومکررمیشد)
با خیال تو بهر سو که نظر میکردم — (پیش چشمم درو دیوار مصور میشد)
ز آرزوی قد و بالای توتا روز سپید — (آبم‌ازدیده همیرفت وزمین‌ترمیشد)[1]

***

..س گفت ..رامشب برسوی..ن خرامان
بگذشت و بازم آتش بر خرمن سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که ناگاه
(دریای آتشینم از دیده موج خون زد)[2]

۱ـ این مصراعها تضمین ازغزل سعدی است که میفرماید .

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد — آبم از دیده همی رفت وزمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرمت ومکررمیشد
از خیال تو بهرسو که نظر میکردم — پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

۲ـ این قسمت نیز تضمین از غزل دیگر سعدی است ،

بگذشت وبازم‌آتش درخرمن سکون زد — دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خودکرده غارت عشقش اندر حوالی دل — بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد

چون دیداشك سرخم رحمت نمودو بر گشت
(بازم بیك شبیخون در ملك اندرون زد)

***

این۰۰نواین کفل که توداری و این میان
(هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود)
با من نکوئیی بکن ای جان که خوبروی
باید که خوب سیرت و پاکیزه خو بود
.رم بدست گیر و فرو بر به۰۰ن خویش
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود)[1]

***

تهمتی در شهر بر من بسته‌اند کاین نشاید فی‌المثل گر خر کند
کز می و معشوق باز آمد (عبید) او از این ها ظاهراً کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا (تیز در ریشش که این باور کند)

***

زنان چون ۰۰ر من از دور بینند (مفرح نامهٔ دلهاش خوانند)
چو بکران را در ۰س بر گشاید (کلید و بند مشکلهاش خوانند)

***

در۰۰سش۰۰رهمیکردم‌و۰۰نش‌میگفت کیست‌آنسرو که‌بر راهگذرمیگذرد)
۰۰ر صاحبنظری گفت بخونابهٔ چشم نورچشمیست که‌براهل‌نظرمیگذرد)

***

۰۰ر بیچاره طاب مثواه دوش بر درگه ۰س تو بمرد
جان برای ۰س تو می پرورد به ۰۰ست چون رسید جان بسپرد

***

این کهن ۰۰رمراتازه۰۰سی‌می‌باید کز ۰س کهنهٔ پوسیده نمی آساید
از خدا دخترکی بکرتمنا دارم (بود آیا که خرامان‌زدرم بازآید)
تا که برخیزدومردانه میان دربندد (گره از کارفروبسته ما بگشاید)[2]

---

۱ ـ این قسمت نیز تضمین از سعدی است ،
ناچار هر که صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمی بر او بود
سعدی سپاس دار وجفا بین و دم مزن کز دست نیکوان همه‌چیزی نکو بود

۲ ـ به تقریبی از حافظ است ،
بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

خدمت ..ن کند چو ..ر رهی (هر که سیمای راستان دارد)
سر فراز است آنکه بر در ..ن (سر خدمت بر آستان دارد)[۱]

***

..ن به .س گفت که جانانهٔ ما یعنی ..ر
کی کند صلح و بمنزلکه عشاق آید
.س بدو گفت بشکرانه کنم جان قربان
(اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)
ور در آغوش من آید قد و بالای خوشش
(جان رفته است که با قالب مشتاق آید)[۲]

***

شرابخوارم ونراد و رند وشاهدباز (مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد)
زننك توبه وتسبیح و زهد در رنجم (که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد)

***

عجب بمانده‌ام ازبخت نامساعدخویش (که هیچ بهره ندارم زشاه ومیروزیر
بفسق و رندی و قلاشی ازکه‌ام کمتر (هنرمگیروفصاحت مگیروشعر مگیر)[۳]

***

ز.س چو..ر برون جست ..ن به ..س میگفت
(کجا همیرود آن شاهد شکر گفتار)
چه‌نازمیکند این سروقدخوش اندام (چرا همی نکند بردوچشم مارفتار)

***

دوش آنحریف نازك وآن یارغمگسار (بامن‌شراب خوردوگرفتمش‌در کنار)
این..ر سخت خورد وننالید ودم نزد (سختا که‌آدمیست براحداث‌روزگار)

***

چه تفاوت کند ار زانکه بیائی بر ما
(بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار)

---

۱ ـ تضمین از سعدی است (حکایت خلاف پسرده ورایت)
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
۲ـ تضمین از سعدی است که گفته است :
اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید جان رفتست که با قالب مشتاق آید
سعدیا هرکه ندارد سر جان افشانی مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید
۳ ـ تضمین از ابوشکور بلخی است که گفته :
ادب مگیر وفصاحت مگیر وشعر مگیر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز

دست دردامن‌می‌زن که‌ازاین‌پس شب وروز
(خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار)[1]

***

جوانا برو جلق زن گوش دار سخن های پیران مشکین نفس
.س و..ن مگا کآن واین هر زمان بگندد ز پیش و بپوید ز پس

***

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیمه شب بر سر شبیخون کردمش
خانه خالی بود و فرصت یافتم بخت یاری‌کرد و در..ن کردمش

***

وای برمن که روز و شب شده‌ام دائماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هرکسی گشتم بوك آدم بدست مرهم قرض
آخرالامر هیچ کس نگشاد پای جانم ز بند محکم قرض
..ن درسقی نیافتم جائی که مرا وارهاند از غم قرض

***

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض
هرکس بکار و باری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم
آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم برون زحد
فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط ننالم غیر از سجل دین
و ز هیچکس نترسم غیر از گوای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام
تا خود کجا بیابم ناگه رجای قرض

---

۱ ــ تضمین از قصیدهٔ معروف سعدی است .

بامدادان‌که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار
صوفی ازصومعه‌گوخیمه بزن برگلزار که نه وقتست‌که درخانه بخفتی بیکار

مردم زدست قرض گریزان و من همی
خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان به باد رفت
از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض
خواجه علاء دنیی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

***

گفتیکه بنگ به ز شرابست پیش من ای‌خواجه‌نیست‌این‌سخن‌الاخیال‌بنگ
بنگ‌فسرده کیستکه گوید من وشراب ..رکدوی باده به..ن جوال بنگ

***

پس از روزه می‌خور چو دیدی هلال که خوش گفت آن مرد فرخنده فال
(یکی شرب آب از پس بد سگال) بود خوشتر از عمر هفتاد سال

***

ترکی که از فروغ رخش‌چشم روشنم درمانده‌ام ز مستی اوچاره چون کنم
چون‌ساغری‌دو خورد خروشی برآورد در هم درد ز خشم گریبان و دامنم
گه بر کشد چماق که من گیوورستمم گه بر جهد ز جای که گودرز وقارنم
بر من بمشت حمله کند باوجودآنك صد کنك را بمشت سروروی بشکنم
بگریزمش ز پیش و بکنجی‌نهان شوم گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
وانگه که خفت وعقدهٔشلوار سست کرد اول کسیکه لاف محبت زند منم

***

..رم چو درشدازدر..سش بناز گفت از در در آمدی و من از دربدر شدم
زانجا بدر کشیدم‌ودر..کون سپوختم او را بسوی کوه و کمر راهبر شدم

۰س گفت۰۰ر را که کجا رفتی از برم گفتا کزین جهان بجهان دگر شدم

***

۰س داد پیام سوی ۰۰رم کآیا تو کجا و ما کجائیم
۰۰رم بجواب گفت کای ۰س تو زان که ای که ما ترائیم

***

۰س دادسوی ۰۰رم وقت سحر پیامی کای یارتا کی آخراز دوستان بریدن
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی‌تو خاطر نمیتواند زین پیش آرمیدن
این خوش خبر چو بشنید برخاست ..رو گفتا ازدوست یك اشاره ازما بسر دویدن

***

اندرین نزدیك حوری زادهٔ برده گوی از جملهٔ مه پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی گادمش چون ماده خررا نرخران
بر سر راهی گذر میکرد دی همچو سروی با گروهی دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید روی واپس کرد و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خرمیکند بر۰۰س ما می‌رسند این شوهران

***

ای ۰۰رگاه دیوی و گاهی فرشتهٔ آخرچه خوانمت ز چه جوهر سرشتهٔ
بر روی روزگار ۰س و۰۰ر هیچکس ایمن رها نکرده و سالم نهشتهٔ
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشتهٔ

***

تنگه چشمی میکند با ما ۰ ست آخرش منعی بکن پندی بده
از برای ۰۰ ن تو غش میکنم باورت گر نیست سوگندی بده

***

میرفت ۰۰ ر در ره۰۰س دوش و هر زمان
میکرد ۰۰ ن بچشم تحسر درو نگاه
از حد برفت و صبر نماندش بخایه گفت
کای همدم عزیز من ای یار نیکخواه

این سرو نازنین که‌چه خوش میرود براه
وین چشم آهوانه چه خوش میکند نگاه

***

دوش یارم گفت ... کیرت خفته است (گفتم‌این فتنه‌است‌خوابش برده‌به)[1]
پیش . . نت مرد وین به گو بمیر (آنچنان بد زندگانی مرده به)

***

در مستی اگر یار لطیفت بکف افتد بوسی بخراز وی دل ودینش به‌بهاده
در . .ن لطیفش فکن ازحشرمیندیش خوش باش کـه (الله لطیف بعباده)

***

پیش ازین در ملك هر سالی مرا خـردهٔ از هـر کناری آمدی
در وثاقم نان خشك و تـره‌ای در میان بودی چو یاری آمدی
گه گهی هم باده‌ای حاضر شدی گر ندیمـی یا نگـاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشك و تر زانچه وقـتی در شماری آمدی
غیر من در خانه‌ام چیزی نماند هم نماندی گـر بکاری آمدی

***

. .ر من میرفت در . . ن گفتمش سرو سیمـینا به صحـرا میروی
خایه میزد بانك کای یار عزیز یاد میدار اینکه بی ما میروی

***

گند . .ن بشنید . .رم دوش‌گفت (بوی جوی مولیان آید همی)
بادی‌از . .ن جـست‌سر برداشت‌گفت (یاد یار مهربان آید همی)[2]

***

نگارا چون ز روی لطف ما را بوصل خویشتن کردی گرامی
تمام این . . ردر . .ن‌گیر زیرا و ما الا کرام الا باالتمام

(قطعه)

چو ترکم‌گشت دوش از جام‌می مست ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد ز شوقش . .ر مسکین جان فداکرد
میان در بسته و بازو گشاده کلاه کیقبادی کـج نهاده
در آن کوه و کمر گستاخ میرفت روان چون مار در سوراخ میرفت

---

۱ ــ تضمین از سعدی است ۲ ــ تضمین از رودکی است

بسختی کوه چون فرهادْ میسفت در آن سختی به آب دیده میگفت
(در این دهلیزهٔ تنگ آفریده) (وجودی دارم از سنگ آفریده)

***

(..ن چو..ر بنده راپهلوی زانو دیدگفت
ما چنین محروم وتو پیوسته همزانوی دوست)

***

ز ..ن برون کشم این ..رو در..س‌اندازم
(که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز)

***

زنهار به غرقابهٔ ..ن در نروی
(باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی)

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رُباعیات

ان ..ر زمان ترکتازیست مخسب　　وقت هنراست وسرفرازیست مخسب
اینت آن .س که از غمش میمردی　　(جان‌یافتهٔ نه کار بازیست مخسب)

***

گفتم که رخت آینهٔ لطف خداست　　گفتا سخنت‌هست چوبالایم راست
گفتم که‌یکی‌موی‌براین.. نت‌نیست　　(گفتا آری از نظر پاك شماست)

***

بی‌روی تو حاصل نظرها هیچست　　با لعل تو قیمت شکر ها هیچست
نیکی‌کن و ما را بجماعی بنواز　　نیکست که نیکست‌دگرها هیچست

***

آمد رمضان و موسم باده برفت　　دور می سرخ و زنخ ساده برفت
هرباده‌که داشتیم ناخورده بماند　　هرساده که یافتم ناگاده برفت

***

پیدامیکن‌دختر کی خوش حرکات　　بر ..ن‌و..سش‌برنه ومیزن‌ضربات
کان بالش سیمست پر از زرو طلا　　وین حلقهٔ لعلست پرازآب حیات

***

..رم زبرای.س‌چوناگه برخاست　　..ن‌دیدودروجست که‌زیبااینجاست
با .س‌گفتم . .رچه‌میگوید، گفت　　گه میخورد و خداش میآردراست

***

این..رمن‌ارچه‌کوروکلس..ریست　　میترسم ازوکه پس دلاور ..ریست
ناگه ببینی که سرنگون یکبارش　　درچاه .س افکنم که کافر ..ریست

***

درخانهٔ من‌زنیك وبدچیزی نیست　　جز بنگی وپارهٔ نمدچیزی نیست
از هرچه پزند نیست غیراز سودا　　وزهرچه‌خورندجزلگدچیزی‌نیست

***

.س گفت به ..ر ارچه‌دلت‌باما نیست — از شوق تو یکدمم بخود پروانیست
(زخمی زدهٔ کز اندرون دل من) — (خون میرود وجراحتش پیدانیست)

***

زین صومعهٔ که جای تزویر وریاست — بیزار شدم راه خرابات کجاست
از صحبت بنك و بنگیم دل بگرفت — هم می که‌حریف وهمدم کهنهٔ ماست

***

ای‌آنکه رخت‌زماه وخورگوببرد — ناموس گل و لاله خود رو ببرد
دارم درمی چند بده ..ن وببر — گر تو ندهی هرکه دهد او ببرد

***

از زحمت تنگدستی و شدت برد — درخانهٔ‌ما نه‌خواب یابی ونه‌خورد
(درتابه وصحن وکاسه‌وکوزهٔ ما) — نه‌چرب‌ونه‌شیرین‌ونه‌گرمست‌ونه‌سرد)

***

درهرمزم افتاده چنان باغم ودرد — ازصحبت دوستان ومخدومان فرد
هندرم به نرخ ترك میباید گاد — تنبول بجای باده میباید خورد

***

..ن گفت که ..ر جزمجازی نبود — فعل و عملش چو .س نمازی نبود
.س گفت برو حدیث بیهوده مگو — بیهوده سخن بدین درازی نبود

***

این ..ر که یا منازه پهلو بزند — و ز بهر زنی گردن صد شو بزند
هرجاکه بدید .س چوترکان بادب — برخیزد و پیش آید و زانو بزند

***

دی‌خواجه‌حسن گفت‌بمن‌ای‌سره‌مرد — در پیریم از خارش ..ن باغم‌و درد
گفتم که تو زن جلب نمیدانستی — کاندیشهٔ ..ن بکودکی باید کرد

***

..رم که خران را بفغان میآرد — هر نیمه شبی مرا بجان می‌آرد
هرجاکه حدیثی زد رازی گویند — او سر ز فضولی بمیان می‌آرد

***

.س گفت که ..ر اخوش انگیخته‌اند — وانخایه بزیر او خوش آویخته‌اند
گوئی‌که مگر ز فرق سر تا پایش — (در قالب آرزوی ما ریخته‌اند)

***

امروز که اطراف چمن میخندد گل جلوه‌کنان بسد دهن میخندد
در سایهٔ گل هرآنکه می مینخورد گه میخورد و به ..ن زن میخندد

***

هرچند که ..ن لطف و صفائی دارد
گندیده هوا و تنگ جائی دارد
.س کن‌که درآن‌آب وعلف بسیاراست
و آن عرصهٔ او فراخنائی دارد

***

هرگه ..رم به . ن و ..س پیوندد تا ..ن بیند صحبت .س نپسندد
.س لاف زند که به ز ..نم لیکن بر ..ن جوال خویشتن می‌خندد

***

آن ..ر که گفتی بسحر میخیزد وز ..ر خر عنك بتر می‌خیزد
وقتی بهزار حیله میخفت دمی اکنون به هزار حیله بر می‌خیزد

***

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن بتیزی بشکست وآن روزه بنیم جرعه می باطل‌شد

***

تا بتوانی می مصفا میخور با دوست برغم دل اعدا می‌خور
مندیش که فردا رمضانست امروز می میخور و فردا غم فردا میخور

***

این ..ر که از مناره شد بالاتر وز ..ر خطیب شهر شد خرگاتر
هرچندکه من سست تراو محکمتر هرچند که من پیرتر آن برناتر

***

ای یار نگفتمت که صهبا می خور با دلبر گل چهرهٔ رعنا میخور
پندم نشنیدی اینك آمد رمضان جان میده وترمیکن وحلوا میخور

***

از چشمه خضر جام سنگی خوشتر وزوعظ خطیب قول چنگی خوشتر
تیزی که زرندگان بمستی بجهد از سبلت شیخکان بنگی خوشتر

***

دیدم زنکی ساخته از چرم ذکر — بربسته که گادنی کند چون خرنر
گفتم که به ۰س مخند ۰۰رم بنگر — بر رسته دگر باشد و بربسته دگر

***

بر ۰س ستم زمانه می بین و مپرس — وان وسعت بیکرانه می‌بین ومپرس
دوشش گفتم ز ۰۰رچون رستی گفت — خون بر در آستانه می‌بین ومپرس

***

این ۰۰رکه سربرفلك افتراشتمش — بی گادن ۰۰ن دمی نه بگذاشتمش
امشب که بمهمان ۰س آمد ۰۰ن گفت — نیکو دارش که من نکو داشتمش

***

پیراهن گل دریده شد بر تن گل — تنبان تو ته نما چو پیراهن گل
ای خرمن ۰۰ن تو، به ازخرمن گل — جائی که بود ۰۰ن تو ۰۰ن زن گل

***

دی کرد ۰سش تواضعی با ۰۰رم — از بی ادبی نخاست بر پا ۰۰رم
گشتم ز ۰سش خجل بنوعی که مپرس — بر خوردار از عمر مبادا ۰۰رم

***

خیزم سوی بازار گذاری بکنم — باشد که دگر تازه شکاری بکنم
یا قحبهٔ آورم بکف یا کنکی — (شاید که از این دوکارکاری بکنم)

***

برخیزم و چارهٔ خماری بکنم — پس بر در قحبه‌ای گذاری بکنم
یا ۰۰ربه ۰۰ن دربرمش یا در ۰س — (باشد که ازاین دوکارکاری بکنم)

***

دلخسته همیشه از زن وفرزندم — یا رب که دراین بند بلا نپسندم
گرروزی ازین بند خلاصی یابم — ای‌بس که بریش کدخدایان خندم

***

آنم که بجز لهو وطرب نیست فنم — جزوصف شکرلبان نباشد سخنم
۰۰ن تو زناگهان مرا روزی شد — انصاف زهی فراخ روزی که منم

***

زر نیست که تا به ..ن نیازی بکنیم یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر برخیز که ناچار نمازی بکنیم

***

ای ..ن تا کی زدست..ر آشفتن پس رفتن و باز در کنارش خفتن
گفتی که زبونش کنم آری بکنی (تردامنی تورا چه شاید گفتن)

***

گر پایهٔ رفعتت رسد بر گردون ورزانکه شوی چوجم وچون افلاطون
من ..ر در اندرون ..ن توکنم تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

***

برهیچکسم نه مهرماندست ونه کین یکباره بشسته دست از دنیی ودین
در گوشه نشسته‌ام بفسقی مشغول هرگز که شنیده فاسق گوشه نشین

***

..رم که دروحرارتی دارد رو وز گرمی طبع سرنهد بر زانو
درحجره..س میبرمش کانجاهست سردابه و باد خانهٔ در پهلو

***

از..ن بجزازگندچه میجوئی تو وندر پی ..س هرزه چه میگوئی تو
هردم گوئی که..س ز..ن خوبتراست ای مردك ریش..ن چه میگوئی تو

***

آنحال که هست راز دار ..س تو در دست ویست کار و بار ..س تو
ما ازتوچنین دوروچنان زنگیکی خفته شب و روز در کنار ..س تو

***

گرخیزم و بردرنهمت گوئی چه ور..ربه..ن برنهمت گوئی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کشد سر در ..س مادرنهمت گوئی چه

***

..رم که دراین تنور شد تاب زده سرخوش شده است و بادهٔ ناب زده
در حجرهٔ..س میبرمش کآن خلوت جائیست فراخ و خنك و آب زده

***

۰۰س گفت به ۰۰ر دیروزودم توبهی وز جان ودل و بود ونبودم توبهی
از نیمهٔ شمع و ۰۰ن کاشی و ادیم دیدم همه را و آزمودم تو بهی

***

پرسید غریب شاه چون شیدائی احوال حرم ز محرمی دانائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز هر روز بمنزلی وهرشب جائی

***

تا درخم این طاق دورنگی باشی آن به که حریف می‌وچنگی باشی
ورعمرعزیز خود مرصع خواهی باید که همیشه مست‌وبنگی باشی

***

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدای هر کس که بدست‌افتدازشاه‌وگدای
گر گنده کسیست تا توانش میزن ورخوش‌پسری‌است‌تا توانش میکای

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ دلگشا

الحمدلله علی نعمه و نواله ومنه وافضاله والصلوة علی محمدوآله (بعدذا) چنین گوید مؤلف این رسالت و محرر این مقالت (عبیدزاکانی) بلغه‌الله‌تعالی الی‌الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بردو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بـر هزل مستغنی است و چنانك جد دایم موجب ملال میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف و کسر عرض میشود و قدما دراین باب گفته‌اند :

بیت

جد همه ساله جان مردم بخورد　　هزل همه روزه آب مردم ببرد

اما اگر از باب دفع ملال و تفریح بال چنانچه حکـما فرموده‌اند (الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام)[1] و در اشعار آمده است .

شعر

افد طبعك المکدور بالهم راحة　　براح و علله بشئی من‌المزح
ولکن اذا اعطیت ذلك فلیکن　　بمقدارما یعطی‌الطعام من‌الملح[2]

زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شود و قول شاعر را کار بندد که میگوید :

بیت

گرچه توحید ز بیان درکاراست　　قدری هم هذیان در کار است

همانا معذورفرمایندکه بزرگان ما دراین معنی‌اینقدرجایرداشته‌اند. بنابراین مقدمه بعض نکت واشارات و حکایات که برخاطر وارد است درقلم آورد مشتمل بردوباب یکی عربی و یکی پارسی و آنرا (رسالهٔ دلگشا) نام نهاد چه مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده وخاطری طربناك باید. ایزدباری این دو نعمت همگنانرا ارزانی دارد .

۱ـ شوخی درگفتار چون نمك غذاست.　　۲ـ خاطرگرفته و مکدر خود را با شوخی و مزاح تسکین ده ولی بمقدار نمك غذا اندازه نگاهدار .

کلیات عبید زاکانی

لطایف ـ رسالهٔ دلگشا

حکایات عربی

(حكاية) جلس انوشيروان يوماً للمظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح انا مظلوم. فقال كسرى القصيرلايظلمه احد. فقال ايهاالملكالذى ظلمنى اقصر منى فضحك و امر بانصافه .

٢ (ح) قيل لاعرابى قدكبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب وامش الى الحج . قال ليس لى دراهم احج بها. قالوابع دارك. قال واذا رجعت اين اسكن وان لم ارجع واقمت مجاورا اليس الله يقول يا صفمان يا قرنان لم بعت دارك وجئت تنزل الى دارى .

٣ (ح) قيل لرجل ابنك لايشبهك قال اذيترك جيراننا فيشبهنا اولادنا .

٤ (ح) سئل يهودى عن نصرانى عن موسى وعيسى ايهما افضل. قال عيسى يحيى الموتى وموسى لقى رجلا فوكزه فقضى عليه. وكان عيسى يتكلم فى المهد و موسى يقول بعد اربعين سنة و احلل عقدة من لسانى يفقهوا قولى .

٥ (ح) راى رجلا طفلا يبكى وتلاطفه امه فلايسكت . فقال له اسكت و الانكت امك . فقالت هولا يصدق حتى يماين ما تقول .

٦ (ح) قالت امراة لزوجها يا منتن الخصيتين . قال وكيف هما لاتكونا كذالك وهما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة .

٧ (ح) قيل لجندى لم لاتخرج الى الغزو . فقال والله لااعرفهم احد ولا يعرفونى . فمن اين وقعت العداوة بينى و بينهم .

٨ (ح) قيل لمجوسى ما تفسير (انا لله وانا اليه راجعون) فقال لااعرف تفسيره ولكن اعلم يقينا ان لايقال فى دعوة ولافى عرس ولافى مجلس انس .

٩ (ح) حضر ابو العينا مائدة فقدمت فالوذجة قليلة الحلاوة . فقال عملت هذه الفالوذجة قبل ان اوحى الى النحل .

۱۰ (ح) خرج جحی مرة الی الکناسة لیشتری حمارا فاستقبل رجل قاله الی این . قال الی الکناسة لاشتری حمارا . قال قل انشاءالله . قال لیس هذا موضع انشاءالله. الحمار فی السوق والدراهم فی کمی . فلما دخل السوق ضربت علیه الطرار و سرق منه الدراهم. فلما رجع استقبله الرجل فقال من این. قال من السوق انشاءالله ولم اشتری الحمار انشاءالله . وانا رجعت خائبا خاسرا الی البیت انشاءالله .

۱۱ (ح) قال نصرانی لمجوس منذ کم ترکتم نیك الامهات قال منذ اد عین انهن تلدن الآلهة

۱۲ (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأته . قال مادامت حیة تسعی. فهی حیة تسعی .

۱۳ (ح) کان معاویه معروفا بالحلم فلم یغضبه احد. فادعی احدان یغضبه فدخل علیه وقال اطلب ان تزوجنی والدتك فلها دبر کبیر . قال ذلك سبب حب ابی لها .

۱۴ (ح) جاء رجل الی بعض الفقهاء . فقال انا رجل حنبلی توضأت وصلیت علی مذهب ابن حنبل. فبینما انا فی الصلوة احسست بللا فی سراویلی یتلوث فاذا برایحة کریهة خبیثة : فقال الفقیه عافاك الله خریت باجماع سایر المذاهب.

۱۵ (ح) قیل لعبادة ماورثت اختك من زوجها . قال اربعة اشهر و عشرة ایام .

۱۶ (ح) قالت عجوز لزوجها اما تستحی ان تزنی ولك حلال طیب فقال اما حلال فنعم واما طیب فلا .

۱۷ (ح) قیل لجاریة انت بکر . فقالت کنت عافانی الله .

۱۸ (ح) کانت امرأة مزید حبلی فنظرت الی وجهه فقال الویل لی ان یشبهك مافی بطنی . فقال الویل لی اذا لم یشبهنی .

۱۹ (ح) رای رجلا مع جاریته رجلا یجامعها فقال لها ماحملك علی هذا فقالت یاسیدی حلفنی بحیوة رأسك وانت تعرف محبتی لك .

۲۰ (ح) قالت امرأة لزوجها یادیوث یا مفلس . فقال الحمدلله لیس لی ذنب : فالاول منك والثانی من الله .

۲۱ (ح) قیل لرجل کانت امرأته نشازة اما یوجد احد یصلح بینکما قال قدمات الذی یصلح بیننا .

۲۲ (ح) طلب رجل من بعض القوادین امرد. فجاءالیه بجاریة . فقال لااریدها . فقال اتریدا حسن منها فقال لا ولکن ارغب فیمن تحته خصیتان واین . فقال القواد فدس فی جرها جزراً و علق علیه بصلین فأتها فی دبرها و احسبها امرد .

۲۳ (ح) ادخل الجماز غلاما ففعل به . فلما خرج سئل منه صبی فقال ادخلنی الجماز لافعل به . فبلغ ذلك الجماز فقال قد حرم اللواطة الابولی و شاهدین .

۲٤ (ح) خرج غلام من حمص الی بغداد فرأی کثیرة الانتفاع بالاجارة فاستردتها امه لمرمة طاحونة له بحمص . فکتب الیها یا اماه ان استا بالعراق خیر من طاحونة بحمص .

۲۵ (ح) قیل لمؤاجر فی رمضان هذا شهر کساد فقال ابقی الله الیهود و النصاری .

۲٦ (ح) اعطی رجل مؤاجرا در همین فلما اراد ادخاله قال لاتدخل و اقتصر علی ما بین الفخذین . قال ایری بین فخذی منذ خمسین سنة فما معنی دفع درهمین .

۲۷ (ح) قال قاض یا قوم اشکروا الله فشکروا وقالوا ماهو. قال اشکروه اذلم یکن للملائکه نجاسه فکانوا یخرون علینا و یلطخون ثیابنا .

۲۸ (ح) ذهبت امرأة الی قاض وقالت هذا الرجل یشبع حقی وانا شابة قال الرجل انا لا اقصر فیما اقدر علیه. قالت لاارضی باقل من خمسة فی کل لیلة. قال الرجل لااتسلف و انا لا اقدر الاعلی ثلثة . قال القاضی حالی عجب لایقع دعوی الا یخرج من عندی شیئی ، انا متکفل للاثنین .

۲۹ (ح) وقال بعضهم کان موسی فضولیا . قیل کیف . قال قیل له (ماتلك بیمینك یا موسی) و کان الجواب ان یقول (هی عصای) فأخذ فیما لا یعنیه .

۳۰ (ح) قدمت امرأة زوجها الی القاضی فقالت ان زوجی هذا لوطی لیس بضاجعنی، فقای الزوج انی عنین، فقالت هو یکذب، فقال القاضی نولنی ایرك امتحنه ، فتناول ایره یمسه وکان القاضی قبیحاً فلم یزد ایره الاسترخاء فقالت لورأك منعظا لاسترخی ادفعه الی غلامك وللقاضی غلام صبیح فدفعه الیه فانتشر سریعا ، فقالت اعطا القوس باریها ، فقال القاضی انت علی امرأتك ولا تطمع فی غلمان القضاة .

۳۱ (ح) لقی رجل رجلا و هو علی حمار سؤفقال الی این یا فلان. قال الحق صلواة الجمعة ، فقال له و یحك الیوم یوم الثلاثا ، قال طوبی لی ان اوصلنی حماری الجامع یوم السبت .

۳۲ (ح) اصلی اطروش فی جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سهی قال نعم فسا .

۳۳ (ح) نظر رجل فی الطریق الی امرأة حسناء فقالت لاتنظر فتقوم ایرك وینیك غیرك .

۳٤ (ح) قیل لثعلب کم حیلة تحفظها فی التخلیص من الکلب فقال اکثر من الالف و خیرها ان لایرانی ولا اراه .

۳۵ (ح) ان الشیخ بدرالدین الصاحب لقی شخصاً معه صبیحان فقال ما اسمك فقال عبدالواحد ، و قال اخرج منها و انا عبدالاثنین .

۳٦ (ح) عض ثعلب، اعرابیا ، فاتی راقیا فقال الراقی ماعضك ، قال کلب و أستحیی ان یقول ثعلب، فلما ابتداء بالرقیة قال و اخلط بها شیئا من رقیة الثعالب .

۳۷ (ح) نظر رجل فی الجب فرأی وجهه فعاد الی امه وقال فی الجب لص، فجائت الام فاطلعت فقالت ای والله و معه قحبة .

۳۸ (ح) اجریت خیل فطلع منها فرس سابق فجعل یثب من الفرح و یکبر فقال له رجل الی جانبه اهذا الفرس لك ، قال لا ولکن اللجام لی .

۳۹ (ح) کان ابودلف متشیعاً ویقول من لم یعلن التشیع فهو ولدالزنا، فقال ابنه انا لست علی مذهبك ، فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء .

٤٠ (ح) رؤی شیخ فی یوم الجمعه ینیك اتانا وهی تضرط والشیخ یشکر، فانکروا علیه فقال ، الااشکر علی ایر یضرط الاتان و انا ابن تسعین سنة.

٤١ (ح) قال رجل لامرأة اریدان اذوقك لاعلم انت اطیب ام امرأتی . فقالت سل زوجی فانه قد ذاقنی وذاقها .

٤٢ (ح) رفع رجل الی بعض الامرأان ابنتی تحت فلان الترك عبدك و هویأتیها فی دبرها فدعاه فقال ماهذا . قال الغلام انی حملت من ترکستان الی طبرستان وناکونی فی استی . ثم من ملکنی ناك فی استی . ثم حملت الیك وانت تینکنی فی استی . فماظننت ان ذلك حرام فقال السهرقم یاعاقل قم.

٤٣ (ح) بعض الاکابر اشتری جاریة . فقیل له کیف وجدتها فقال فیها خصلتان من الجنة البرد والسمة .

٤٤ (ح) قیل للوطی السارق و الزانی یستر حالهما و انت افتضحت و اشتهرت فقال من کان سره عند الصبیان کیف لایفتضح.

٤٥ (ح) اصاب رجلا قولنج فتضرع طول اللیل الی الله تعالی فی ریح فلما دخل السحر ایس من نفسه فاخذ یتشهد ویقول اللهم ارزقنا الجنة فقال بعض الحاضرین یا احمق تتضرع من اول اللیل الی هذه الساعة فی ضرط فلم یستجب دعاك ، ایستجاب فی جنة عرضها السموات والارض .

٤٦ (ح) ضرطت امرأة لیلة الزفاف فخجلت وبکت . فقال الزوج لاتبك فان ضرطة العروس دلیل الخصب، قالت افاضرط اخری؟ قال بیت النله لایسمع اکثر من هذا .

٤٧ (ح) رأی بعض الظرفاء شابا یکثر من النقل فی مجلس الشراب فقال اراك رجلا تشرب النقل وتنقل الشراب .

٤٨ (ح) ان ابا نواس رأی رجلا سکرانا فصار یعجب منه. فقیل له ما یضحکك وانت کل یوم مثله . قال مارأیت سکرانا قط . قیل وکیف ذلك . قال لانی اسکر قبل الناس ولاافیق الا بعدهم فلا اعلم حال السکاری بعدی .

٤٩ (ح) رؤی ابو نواس و فی یده کأس خمر وعن یمینه عنقود عنب و

عن یساره جفنة زیب وکلما شرب قدحاتناول عنبة و زبیبة فقیل ماهذاقال اب و ابن و روح‌القدس .

۵۰ (ح) اکل اعرابی بخمس اصابع فقیل‌له لم تفعل. هکذا؟ فقال اذا اکلت بثلاث غضبت بقیة الاصابع فقیل‌لا خر تأکل بخمس قال ما افعل لیست بزائدة منها .

۵۱ (ح) سقط رجل عن سطح فانکسر رجلاه و صارالناس یعودونه ویسئلونه فلما اکثرواضجره کتب قصة فی‌رقعة فاذا دخل عاید وسئل عن‌حاله دفع‌الرقعةالیه .

۵۲ (ح) طلب‌الرشید الوقاع من‌جاریة قالت (وفارالتنور) کنت عن‌ـ الحیض قال (سآوی‌الاجبل یعصمنی‌من‌الماء) قالت‌لاعاصم الیوم من‌امرالله .

۵۳ (ح) اعترض رجل جاریة رقاصة فقال هل فی یدك صناعة قالت لا ولکن‌الصناعة فی رجلی.

۵۴ (ح) سأل رجل رجلا فشتمه. فقال‌تردنی وتشتمنی قال کرهت‌اران اردك غیر مأجور .

۵۵ (ح) اعتلت امرأة وقالت لزوجهاویلك کیف تعمل‌ان مت ؟فقال و کیف اعمل ان‌لم تموتی .

۵۶ (ح) قیل لاعربی مایسمون‌المرق . قال السخین قیل فاذا برد ؟ قال لاندعه یبرد .

۵۷ (ح) سافراعرابی فرجع‌خائبا فمیل له ماربحت. فقال ما ربحنامن سفرناالاما قصرنا من صلوتنا .

۵۸ (ح) شکی رجل الی ابی‌العیناء امرأته فقال اتحب ان تموت قال لا والله . قال لم و یحك و انت معذب بها . قال اخشی والله ان اموت من‌الفرح.

۵۹ (ح) قیل‌لابی‌الحارث ایوالدلابن‌ثمانین سنة ولد؟ قال نعم اذاکان جارابن عشرین سنة.

۶۰ (ح) وقع رجل عجوز فی بیتها . فقالت ما الخبر قال وهو فی العمل برزمرسوم امیرالمؤمنین بنیك العجایز سنة کاملة. فقالت السمع والطاعة وکانت لها ابنة فبکت فقالت ماذنبنا لامیرالمؤمنین ما افتکرنا؟ فقالت العجوز تحت الرجل ابکی دموعا وابکی دما انا لااقدر علی مخالفة امیرالمؤمنین .

۶۱ (ح) قال ابوالعیناء رایت جاریة مع النخاس وهی تخلف ان لاترجع لمولاه فسألتها عن ذلك . فقالت یا سیدی انه یواقعنی من قیام و یصلی من قعود و شتمنی بالتجوید و یلحن فی القرآن ویصوم الاثنین والخمیس و یفطر فی رمضان .

۶۲ (ح) جاء رجل ابخر الی طبیب یشکو وجع ضرسه . ففتح الطبیب فمه ففاحت رایحة منکرة . فقال له لیس هذا من عملی اذهب الی الکناسة .

۶۳ (ح) دخل ثقیل الی مریض واطال القعود فقال المریض لقد تأذینا من کثرة من یدخل علینا . فقال اقوم واغلق الباب؟ قال نعم ولکن من الخارج.

۶۴ (ح) صاحت قوم فی سفر وفیهم طفیلی عزموا علی ان یخرج کل واحد منهم شیئا للنفقات فقال احدهم علی بخبز و قال آخر علی الحلوا . والطفیلی ساکت فقالوا له و ماعلیك. قال اللعنة فضحکوا منه وعفوه عن النفقه .

۶۵ (ح) اتی المعتصم برجل یدعی انه نبی . فقال له المعتصم اشهد انك نبی احمق . فقال انما جئت الی قوم مثلکم .

۶۶ (ح) قال رجل للحجاج رأیتك البارحة فی المنام کانك فی الجنة . فقال ان صح رؤیاك فالظلم ثمله اکثر فی الدنیا .

لطیفه بنت عشرة لوزة مقشرة للناظرین بنت خمس عشرة لعبة للاعبین بنت عشرین ذات لحم وشحم ولین بنت ثلثین ام بنات وبنین بنت اربعین عجوزة فی النابرین بنت خمسین اقتلوها بالسکین بنت ستین علیها لعنة الله والملائکة والناس اجمعین .

۶۷ (ح) سرق رجل ثوبا حمله الی السوق لیبیعه فسرق منه فلما رجع قیل له بکم بعت ؟ قال برأس المال .

۶۸ (ح) قال رجل لغلامه هات الطعام واغلق الباب قال الغلام الواجب غلق الباب ثم اتيان الطعام فقال انت حر تفعلك بالحزم .

۶۹ (ح) قال ثقيل لمريض ما تشتهى ؟ فقال ان لا اراك .

۷۰ (ح) قال مزيد لامرأته دعنى آتيك فى استك قالت لا اجعل استى ضرة لحرى مع قرب ما بينهما .

۷۱ (ح) قيل لرجل ما بقى من آلة النكاح عندك ؟ فقال البزاق .

۷۲ (ح) قالت امرأة فلان ناكنى نيكا كأنه يطلب فى جرى كنزا من كنوز الجاهلية .

۷۳ (ح) سأل رجل عن بعض الاطباء ما الغرغرة قال ضراط لم تنضج .

۷۴ (ح) قيل لبعض الصوفية بع جبتك فقال اذا باع الصاد شبكته فبأى شيئى يصيد .

۷۵ (ح) جائت امرءة الى شريح وشكت عن زوجها فقالت لا يعطينى النفقه فقال الزوج انا انفق ما اقدر عليه قال شريح كيف ذاك قال انا اقدر على الماء و هى تسأل الخبز فضحك واحسن اليهما .

۷۶ (ح) رفعت امرأة زوجها الى القاضى وشكت عن كثرة مجامعته فحكم القاضى على عشرة فى كل ليلة فلما ارادان يفارقه قال ايها القاضى سلها تسلفنى متى احتجب فاجابته الى ذالك فعادت الى القاضى بعد الثلث وقالت ايها القاضى لا صبر لى عليه فقد استسلف فى ثلث ليال خمس ليال .

۷۷ (ح) كان لاسحق الموصلى غلام يسقى فى داره فقال يوماً ما حالك ؟ قال يامولاى ما فى هذا الدار اشقى منى ومنك قال و كيف قال انك تطعمهم و انا اسقيهم .

۷۸ (ح) نازع رجل قبيح الوجه رجلا فى المذهب فقال له اتشهد بالكفر قال لا الاعلى من يزعم ان الله خلقك فى احسن تقويم .

۷۹ (ح) حدث ابخراط روشا فى السر فقال الاطروش لست ادرى ما تقول غير انك تفسو فى اذنى .

۸۰ (ح) قال رجل اقرع لرجل اجرب مالی اراك من جوشن بلاخودة؟ فقال اردت ان اخذها منك .

۸۱ (ح) نظر رجل قبیح الصورة فی المرآة الی قبح وجهه فقال الحمدالله الذی صورنی فاحسن صورتی و غلام له واقف یسمع کلامه ثم خرج من عنده فسأل رجل کان بالباب من صاحبه فقال هو فی البیت یکذب الله تعالی .

۸۱ (ح) حج اعرابی فدخل مکة قبل الناس وتعلق باستار الکعبة وقال اللهم اغفرلی قبل ان یزاحمك الناس .

۸۳ (ح) مر رجل بامام یصلی بقوم فقره الم غلبت الترك فلما فرغ قال یاهذا انما هو غلبت الروم فقال کلهم اعداء لنا لانبالی من ذکر منهم .

۸٤ (ح) تزوج رجل امرأة فولدت فی الیوم الخامس فمشی الرجل الی السوق واشتری لوحا ودواة فقیل ماهذا؟ قال من یولد فی خمسی ایام، یمشی فی المکتب فی ثلث ایام .

۸۵ (ح) قال ابویزید بقیت لااجد امرأة تستوعب ایری فظفرت بواحدة فاولجت فیها تدریجا فقلت اتأذنین فی الاخراج فقالت وقعت بعوضة علی نخلة فقالت للنخلة استمسکی لاطیر قالت وماشعرت وقوعك فکیف اشعر بطیرانك.

۸٦ (ح) خرج الرشید الی البساطین وجعفر البرمکی معه فاذا شیخ راکب علی حمار رطب العینین فغمز الرشید جعفر علیه فقال این تزید یاشیخ فقال فی شغل لایهمك فقال ادلك علی شیئی تداوی به عینیك فقال مالی حاجة الی دوائك فقال بل لك حاجة خذ عیدان الهواء وغبار الماء وورق الماء فصیره فی قشر جوز واکتحل به فذاهب هذه الرطوبة فاتکا الشیخ علی ظهر الحمار و ضرط ضرطة طویلة فقال هذا اجر صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرشید .

۸۷ (ح) خطب رجل عظیم الانف امراة فقال لها ما علمت شرفی و انا کریم المعاشرة محتمل للمکاره . فقال ماأشك فی احتمالك للمکروه مع حملك هذا الانف اربعین سنة .

۸۸ (ح) عرضت للمأمون جاریة بارعة فی الجمال فایقة فی الکمال غیر انها کانت تعرج برجلها . فقال لمولاها . خذ بیدها و ارجع فلولاعرج بها لاشتریتها فقالت الجاریه یا أمیرالمومنین فی وقت الحاجة الیها لایکون بحیث تراه . فاعجب بسرعة جوابها وامر بشرائها .

۸۹ (ح) جاء رجل الی بقال فقال ان عندك بصل کی یصلح رایحة فمی. فقال البقال اکلت سلحا فتصلح فمك بالبصل .

«نکته» علامة الحمق المجئی فی غیر الوقت والجلوس فوق القدر.

۹۰ (ح) جاء رجل الی ایاس بن معاویه فقال لو اکلت التمر ایضر نی قال لا. قال لو اکلت الشونیز مع الخبز ما یلزم . قال لا یلزم شیئی . قال لو شربت قدرا من الماء . قال ما تمنع . قال شراب التمر اخلاط منها فکیف یکون حراما . قال ایاس لو رمیتك بالتراب ایوجع . قال لا قال لو صب علیك قدرا من الماء اینکسر عضو منك . قال لا قال لو فعلت من الماء والتراب لبنا فجففت فی الشمس وضربت به راسك کیف یکون قال یهلك قال ذاك مثل هذا .

۹۱ (ح) ادعی رجل الالوهیة فامر لحبسه ملك الزمان فجاء الیه رجل و قال له ایکون الاله فی الحبس . قال ان الله حاضر فی کل مکان .

۹۲ (ح) سأل رجل الشعبی عن المسح علی اللحیة قال خللها قال اخاف ان لا یبلها قال ان خفت انقعها من اول الیل .

۹۳ (ح) رفع الی هشام بن عبد الملك شیخ سکران ومعه قنیة شراب وعود. فقال هشام اکسروا الطنبور علی رأسه واضربوه الحد علی شرب النبید فقعد الشیخ یبکی . فقیل له اتبکی قبل ان نضرب فقال لیس بکائی للضرب ولکن لاحتقارکم العود حتی سمیتموه طنبور اوخمرة کالمسك تسمونها نبیذا فاستظرفه الوالی وعفی عنه .

ترجمهٔ حکایات عربی

۱ ــ نوشیروان روزی ، بدادرسی نشسته بود مردی کوتاه قامت فراز آمد و بانگه دادخواهی برداشت . خسرو گفت : کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد . گفت : شهریارا ، آنکه برمن ستم راند، ازمن کوتاهتر است . خسرو بخندید و دادش بداد .

۲ ــ عربی را گفتند : تو پیرشده‌ای و عمری تباه کرده‌ای ، توبه کن و بحج رو . گفت : خرج سفر حج ندارم . گفتند خانه‌ات را بفروش و هزینهٔ سفر کن . گفت چون بازگشتم ، کجا بنشینم ؟ واگر بازنگردم ومجاور کعبه مانم خدایم نمیگوید ای احمق چرا خانهٔ خود بفروختی و درخانهٔ من منزل گزیدی ؟

۳ ــ مردی را گفتند که پسرت را بتو شباهتی نباشد گفت : اگر همسایگان یاری مارا رها کنند، فرزندانمان شبیه ما خواهند شد .

٤ ــ یهودئی ازمسیحی پرسید : ازموسی وعیسی کدام برترند؟ گفت : عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی مردی را بدید و او را بکشت و آن مرد بمرد ، عیسی درگاهواره سخن میگفت و موسی درچهل سالگی میگفت: خدایا گره از زبانم بگشای تا مردم سخنم را دریابند .

۵ ــ مردی کودکی را دید که میگریست وهرچند مادر نوازشش میکرد خاموش نمیشد. گفت : خاموش شو ارنه مادرت را بکار گیرم . مادر گفت : این طفل تا آنچه میگوئی نبیند براست نشمارد و باور نکند .

٦ ــ زنی شوی را خایه بوینا خواند. شوی گفت چون است که ایندو چهل سال است از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند .

۷ ــ سربازی را گفتند چرا بجنگ بیرون نروی ؟ گفت : بخدا سوگند که من یکتن ازدشمنان را نشناسم وایشان نیز مرا نشناسندپس دشمنی میان ما چون صورت بندد ؟

۸ ــ زرتشتی را گفتند : (اناالله وانا الیه راجعون) چه باشد ؟ گفت من تفسیر آن ندانم ، اما اینقدر بیقین دانم که در مهمانی و عروسی و مجلس انسش نگویند .

۹ ــ ابوالعینا برسفره‌ای بنشست و فالوده‌ای پیش نهادند ، مگر کم

شیرینی بود . گفت : این فالوده را پیش ازآنکه بزنبور عسل وحی شود ساخته‌اند .

۱۰ ــ روزی جحی برای خرید دراز گوشی ببازار میرفت مردی پیش آمدش و پرسید : کجا میروی ؟ گفت : ببازار میروم که درازگوشی بخرم . گفتش : بگوی انشاءالله ، گفت : چه جای انشاءالله باشد که خر در بازار و زر در کیسهٔ من‌است . چون ببازار درآمد مایه‌اش را بزدند وچون بازگشت همان مرد باو برخورد و پرسیدش از کجا میائی ؟ گفت انشاءالله ازبازار ، انشاءالله زرم را بدزدیدند، انشاءالله خری نخریدم و زیان دیده و تهی دست بخانه باز میگردم ، انشاءالله !

۱۱ ــ مسیحئی زرتشتی را گفت: از کی درکار کشیدن مادران را بترك گفته‌اید ؟ گفت ازآنگاه که ادعای زائیدن خداء کردند !

۱۲ ــ عربی را از حال زنش پرسیدند گفت : تا زنده است میآزارد وچون ماری است که میگزد .

۱۳ ــ معاویه بحلم معروف بود و کسی او را خشمگین نکرده بود . مردی دعوی کرد که اورا بر سرخشم آرد . نزدش شد و گفت میخواهم که مادرت را بزنی بمن دهی که نشیمنگاهی بزرگ دارد ، گفت : پدرم را نیز سبب محبت باو همین بود [1]

---

۱ ـ این داستان را خواجه نظام الملك در فصل سی و سوم سیاستنامه چنین آورده است :

حکایت ـ گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنك بارداده بود و بزرگان درپیش نشسته درآمد با جامهٔ خلق و سلام کرد در پیش او گستاخ بنشست وگفت یاامیرالمؤمنین امروز به مهمی پیش‌توآمده‌ام اگر وفاکنی بگویم . معاویه گفت هرچه ممکن شود وفا کنم . گفت : بدان که مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد. اورا بزنی بمن ده تا من بازن شوم واو باشوی شود و ترا ثواب بود .

معاویه گفت : تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانك در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست ؟ گفت بدانك شنیده‌ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ را دوست دارم .

معاویه گفت : والله پدر من هم بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت وبدین آرزو بمرد ولیکن این سخن بمادرم بگویم اگر رغبت کند هیچکس مانع نیست . بدین دلالتی این بگفت وهیچ تغییری در وی پدید نیامد و ازجای نرفت و مردمان همه اقرار دارند که از او حلیم‌تر در جهان کس نباشد .

۱۴ ــ مردی نزد فقیهی شد و گفت : من مردی حنبلی مذهبم . وضو ساختم و بمذهب ابن حنبل نماز گذاشتم . درمیان نمازرطوبتی در زیرجامه احساس کردم و پلیدی و بوئی ناخوش حاصل شد. فقیه گفت: خدا از تو در گذرد که باجماع سایر مذاهب ریستی .

۱۵ ــ عباده راگفتند : دخترت ازشوی خویش بمیراث چه برد؟ گفت: چهارماه و ده روز .

۱۶ ــ پیر زنی شوی را میگفت : شرم نداری که با دیگران زنامیکنی؟ وحال آنکه ترادرخانه چون من زنی حلال و طیب است. شوی گفت :حلالش براست ، لیکن از طیب چه بگویم ؟

۱۷ ــ کنیزی راگفتند :آیاتوباکره‌ای؟ گفت خدا ازتقصیرم درگذرد، بودم .

۱۸ ــ زن مزید حامله بود، روزی بشوهرخود نگریست و گفت : وای بر من اگر فرزندم شبیه تو باشد . مزید گفت : وای برتو ! اگر چون من نباشد .

۱۹ــ مردی کسی را دیدکه با کنیز او جمع آمده است . کنیزك را گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : ای آقای من او مرا بسرت قسم دادکه با من در آمیزد و تو از محبت من بخود آگاهی چگونه میتوانستم دعوتش را رد کنم .

۲۰ ــ زنی با شوی میگفت : ای دیوث ، ای بینوا ، مردگفت: سپاس خدای راکه در این میان مراگناهی نیست نخستین از جانب توست ودومین از سوی خدا[1] .

۲۱ــ مردی راکه زنش از تمکین سرباز زده بودگفتند : کسی نیست تاّمیانهٔ شما سازش دهد ؟ گفت آنکه میانهٔ ما را سازش میدهد ، دیری است مرده است .

۲۲ ــ مردی ازپا اندازی نوخطی خواست . کنیز کیش آورد. گفت :

---

۱ ــ مولانا جلال‌الدین بلخی ضمن نقل داستان جوحی با قاضی ازقول جوحی بزن خویش چنین آورده است ،

بر لب خشکم گشادستی زبان　　گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت‌گر بودای‌جان مرا　　آن یکی ازتست ودیگر از خدا

اینرا نخواهم گفت : به ازاین بایدت؟ گفت : نی لیکن مرا رغبت بدان است که چیزیش در میان آویخته باشد . گفت خیاریش در میان نه و دو پیاز بر آن بیاویز و از قفا درکارش گیر و نو خطش پندار .

۲۳ ــ جماز پسر کی را ببرد و در کارش گرفت ، چون پسر باز آمد کودکی پرسیدش که چون شد ؟ گفت : جماز مرا برد تا در کارش کشم . این حدیث بجماز رسید گفت : غلامبارگی بی‌حضور ولی و در شاهد حرام باشد .

۲٤ ــ پسر کی از حمص ببغداد شد و صنعت خود فروشی را پر سود دید . مادرش او را برای مرمت آسیا بحمص فرا خواند . پسر بدو نوشت اسافل در عراق به ازآسیا به حمص باشد .

۲۵ ــ در رمضان نوخطی راگفتند : این ماه کساد است گفت : خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد .

۲٦ ــ مردی نوخطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت : از دخول درگذر و بمیانپاچه اکتفاکن . گفت : اگر مرا بمیانپاچه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است ایر بمیان پای خود دارم .

۲۷ــ قاضی قوم خود راگفت: ای مردم خدایرا شکر کنید . شکر کردند و گفتند این سپاس از بهر چه باشد ؟ گفت : خدای را سپاس دارید که فرشتگان را نجاست مقرر نیست ار نه بر ما میریستند و جامه‌های ما را میآلودند .

۲۸ ــ زنی نزد قاضی رفت و گفت : این شوی حق مرا تباه میسازد و حال آنکه من زنی جوانم . مردگفت : من از آنچه توانم کوتاهی نکنم . زن گفت : من بکمتر از شبی پنج کرت راضی نباشم . مردگفت : مرا بیش از شبی سه کرت یارا نباشد . قاضی گفت . مرا حالی عجب افتاده است هیچ دعوی نباشد که برمن عرض کنند و چیزی از من باز نستانند ، باشد، آن دو کرت دیگر را من درگردن گیرم .

۲۹ ــ کسی گفت موسی فضول بود . گفتند این چون باشد . گفت : موسی را گفتند (ای موسی چه در دست داری ؟) و جواب این بود که (این عصای منست) ولی او بیهوده سخنان زائد گفت[1] .

---

۱ ــ اشاره به داستان حضرت موسی درسورهٔ طه که دراین آیات مندرج است وتاملك بیمینك یا موسی ــ قال هی عصای ــ اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب آخری .

۳۰ ـ زنی‌شوی خود را نزد قاضی‌آورد و گفت : این شوی من‌غلامباره است و با من همبستر نشود . شوی‌گفت : مرا علت عنن افتاده است . زن گفت : دروغ میگوید ، قاضی فرمود : ایر بدرآر تا بیازمائیمش . مردآلت بدو سپرد قاضی زشترو بود و مرد را استرخاء افزود و اهلیل فروتر خفت . زن‌گفت اگر تو را خدنك آلتی بیند ایرش فرو خسبدآن را به پسرخویش سپار ، قاضی را پسری نکو روی بود و چون بدویش سپردند انزال بحاصل شد . زن‌گفت : کمان را بکماندار باید داد . قاضی مرد را گفت : رو و بزن خود پرداز و بقاضی زادگان دل در نبند .

۳۱ ـ مردی دیگری را دیدکه‌برخر کندروی نشسته ،گفتش : کجا میروی ! . گفت : بنماز جمعه شوم . گفت : وای بحال تو که امروز سه شنبه باشدگفت : اگر این خر روز شنبه هم مرا بمسجد رساند نیکبخت باشم .

۳۲ ـ گران‌گوشی در کنار گنده دهانی نماز میگذاشت و چون امام سلام بدادگنده دهان‌کر راگفت: پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد گفت : آری ، بادی رها کرده است .

۳۳ ـ مردی درراه، بزنی زیبا مینگریست . زن‌گفت‌منگر که ایرتو برخیزد و دیگری در کارم گیرد .

۳٤ ـ روباه را پرسیدندکه درگریز ازسگ چندحیلت دانی‌گفت: از صد افزون است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم .

۳۵ ـ شیخ بدرالدین صاحب مردی را با دو زیباروی بدید و گفت : اسمت چیست ؟گفت : عبدالواحد (بندهٔیکتن) گفت : ازایشان بگذر که من عبدالاثنین هستم (یعنی هردو را بنده‌ام) .

۳٦ ـ روباهی عربی را بگزید. داروگری بیاوردند . پرسید : چه جانوری تراگزیده ؟گفت سگی وشرم داشت بگوید روباهی . چون داروگر بساختن دارو پرداخت گفتش چیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز.

۳۷ ـ مردی درخم نگریست وصورت خوددرآن بدید. مادررا بخواند وگفت : درخمره دزدی نهان است. مادرفرازآمد و درخم نگریست وگفت: آری که روسپی نیز همراه دارد .

۳۸ ـ در مسابقهٔ اسب دوانی اسبی پیش افتاد . مردی از شادی بانك برداشت وبخودستائی پرداخت. کسی که درکنارش بودگفتمش: مگراین‌اسب

ازآن توست ؟ گفت : نه ولیکن افسارش ازمنست .

۳۹ ـ ابودلف به تشیع تظاهرمیکرد ومیگفت : آنکو تشیع آشکارنکند حرامزاده باشد. فرزندش گفت : من بکیش تونیستم . گفت بخدا سوگند من با مادرت پیش ازخریدن او گردآمده‌ام . (کنیزکان را عقد مقرر نیست و بصرف تملك نکاحشان جائز باشد)

۴۰ ـ آورده‌اند که پیری روز جمعه ماده خری را میگائید و خر تیز میداد وپیر شکر میکرد. براو خرده گرفتند. گفت: آیا با چنین آلتی که در نود سالگی ماده خری را به تیز اندازد جای سپاس نباشد .

۴۱ ـ مردی بزنی گفت : میخواهم ترا بچشم تا دریابم توشیرین‌تری یا زن من . گفت: این‌حدیث ازشویم پرس که اومن وزن‌تو، هردو را چشیده باشد .

۴۲ ـ مردی بامیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بند؛ ترك توست و او ازقفا درکارش گیرد . امیرآن ترك را بخواند وسبب پرسید . بنده گفت : مرا ازترکستان بمازندران آوردند و ازقفایم بکارگرفتندسپس آنکه مالك من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم بکار گرفتی پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد .

۴۳ ـ بزرگی کنیزکی بخرید . او را پرسیدند کنیز راچون یافتی ؟ گفت دو صفت از بهشت در او دیدم ، فراخی و سردی .

۴۴ ـ غلامبارهٔ‌ای راگفتند . چون است که‌رازدزد وزناکارنهان‌ماند و تو رسوا گردی گفت : کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد ؟

۴۵ ـ مردی را علت قولنج افتاد . تمام‌شب از خدای درخواست که بادی رها کند ونشدچون‌سحر آمد ازخویشتن نومید گشت ودست‌اززندگی‌شست پس‌تشهد کرد ومیگفت : بارخدایا بهشت‌را نصیب‌من‌فرمای. یکی‌ازحاضران گفت : ای نادان از سر شب تا بحال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد چگونه تقاضای بهشتی که وسعت آن باندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد .

۴۶ ـ زنی شب زفاف تیزی بداد وشرمگین شد وبگریست. شوی گفت: مگری که تیز عروس نشانهٔ افزون نعمتی باشد . گفت : اگر چنان است تا

دیگر رها کنم ! شوی گفت : نی ! که انبار را بیش از این درنگنجد .

۴۷ ــ ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب میخورد . گفت : ترا مردی دیدم که نقل مینوشی وشراب تنقل میکنی.

۴۸ ــ ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بخندید . گفتندش : از چه میخندی که تو خود هرروز چنو باشی . گفت : من هرگز مست ندیده‌ام . گفتند : این چون باشد ؟ گفت : زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و پس ازآنان بهوش‌آیم از این روحال مستان را پس ازخود ندانم که چیست .

۴۹ ــ ابونواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست خوشهٔ انگور ودرسمت چپ دانهٔ مویز وهرجامی که درکشد دانه‌ای انگور و حبه‌ای مویز خورد گفتند : این چیست گفت: اب و ابن و روح‌القدس (پدر وپسر روح‌القدس ، اشاره به تثلیث)

۵۰ ــ عربی با پنج انگشت غذا میخورد . او را گفتند : چرا چنین کنی ؟ گفت : اگر بسه انگشت غذا خورم دیگر انگشتان را خشم آید. دیگری راگفتند : چرا با پنج انگشت غذا خوری ؟ گفت : چه‌کنم که بیش از اینم انگشت نباشد .

۵۱ ــ مردی از بام بزیر افتاد و هر دو پایش بشکست . مردمش به بیمار پرسشی آمدند و بسؤالش گرفتند وچون پرسش زیاد شد ملول گشت و قسه بررقعه‌ای نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی وحال بپرسیدی رقعه بدو نمودی .

۵۲ ــ هارون الرشید ازکنیزکی‌جماع خواست . کنیز گفت « تنوررا آب گرفته است » . (اشاره بداستان طوفان نوح وآغاز فیضان آب از تنور پیرزنی درکوفه است) که مرا عادت زنان باشد . هارون گفت: «من برکوهها بالا شوم که از آب در امانم» . کنیز گفت : امروز امانی ازفرمان‌پروردگار نباشد .

۵۳ ــ مردی را کنیزکی رقاصه‌آوردند گفت : آیا دست تو را هنری باشد ؟ گفت : نه مرا هنر درپاست .

۵۴ ــ مردی ازکسی چیزی بخواست . او را دشنام دادگفت : مراکه رد میکنی ازچه رو دشنامم میدهی؟ گفت :خوش‌ندارم که دست تهی روانه‌ات سازم .

۵۵ ـ زنی بیمارشد ، شوی را میگفت : وای برتو اگر من بمیرم چه میکنی ؟ گفت : اگر نمیری چه کنم ؟

۵۶ ـ عربی را پرسیدند : شراب گرم را چه نامید ؟ گفت گرم می. گفتند : چون سرد شود چه‌خوانیدش ؟ گفت : ما مجال ندهیم که سرد شود.

۵۷ ـ عربی بسفرشد و زیان دیده بازگشت ، او را گفتند : چه سود بردی ؟ گفت : ما را از این سفر سودی جز شکستن نماز نبود .

۵۸ ـ مردی‌از زن خویش شکایت بابوالعیناء برد . ابوالعیناء گفت : خوش داری‌که زنت بمیرد . گفت : نه بخدا . گفت : وای بر تو مگر نه تو از وجود او در رنجی ؟ گفت : آری ولی ترسم که از شادی درگذشت او خود نیزدرگذرم .

۵۹ ـ ابی حارث را پرسیدند : مرد هشتاد ساله را فرزندآید ؟ گفت آری ! اگرش بیست ساله جوانی همسایه بود .

۶۰ ـ مردی در خانهٔ پیرزنی با او گرد آمده بود و زن در میان کار پرسیدش تازه چه خبر باشد . گفت : خلیفه را فرمان است که یکسال تمام پیرزنان‌را بگایند. زن‌گفت بجان ودل‌فرمانبرداریم. اورا دختری بودبکریه اندر شد وگفت : ما راگناه‌چیست‌که خلیفه اندیشهٔما نکند . پیرزن در زیر کارگفت : اگر اشك وخون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان‌خلیفه‌نباشد.

۶۱ ـ ابوالعیناء گفت : کنیزکی را با دلال دیدم ، سوگند میخورد که بخانهٔ صاحبش باز نگردد . از او سبب‌پرسیدم . گفت : ای سرورمن: او ایستاده درکارم‌کشد و نشسته نماز خواند وبتجوید دشنام دهد و قرآن بغلط خواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و برمضان روزه خورد .

۶۲ ـ گنده‌دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید . پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی ناخوش بمشامش رسید گفت : این کار صنعت من نباشد نزد چاه خویان و کناسان شو .

۶۳ ـ گرانجانی بدیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد . بیمار گفت چندانکه بدیدن من آیند آزرده شدم . گرانجان گفت . خواهی‌که برخیزم و دربندم ؟ گفت . آری ! لیکن از بیرون .

۶۴ ـ جمعی عزم سفر کردند وطفیلئی با ایشان بود هریك برای‌خرج

غذا تعهدی کردند یکی گفت : من نان آورم و دیگری گفت : حلوا دهم . طفیلی خاموش بود اورا گفتند : ترا سهم چه باشد؟ گفت : لعنت . از گفتهٔ او بخندیدند و خرجش را بخشیدند .

٦٥ ــ مردی را که دعوی پیغمبری میکرد نزد معتصم آوردند . معتصم گفت : شهادت میدهم که تو پیغمبر احمقی هستی . گفت : آری از آنجا که برقومی چون شما مبعوث شده‌ام .

٦٦ ــ مردی حجاج را گفت : دوش ترا بخواب چنان دیدم که در بهشتی . گفت اگر خواب تو راست باشد در جهان بیشترستم خواهم کرد.

لطیفه . دختر ده ساله چون بادام پوست کنده‌ای است بیندگان را ، و پانزده ساله لعبتی است لعبت بازان را ، و بیست ساله نرم و لطیف و فربه است و سی ساله مادر دختران و پسران است وچهل سال زالی است و پنجاه ساله را باکارد باید کشت و برشصت ساله نفرین مردمان وفرشتگان باد .

٦٧ ــ مردی جامه‌ای بدزدید و ببازار برد تا بفروشد . جامه را ازو بربودند پرسیدند که بچندش بفروختی ؟ گفت باصل مایه .

٦٨ ــ مردی غلام خودرا گفت : طعام آر و دربیند. غلام گفت : واجب آن باشد که اول در بندم و آنگاه طعام آورم . گفت : تو آزادی ، که عمل باحتیاط کردی .

٦٩ ــ گرانجانی بیماری راگفت : چه خواهی ؟ گفت آنکه ترا نبینم !

٧٠ ــ مزید زن راگفت رخست ده که درقفایت نهم گفت : مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان ایندو برقراراست آن را وسنی این سازم .

٧١ ــ مردی را گفتند که از اسباب نکاح ترا چه باشد ؟ گفت : آب دهانی .

٧٢ ــ زنی میگفت : فلان در من چنان میسوزد که گوئی گنجی از گنجهای دوران باستان را در دهلیزم میجوید .

٧٣ ــ مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد ؟ گفت : ضرطه‌ای که بقوام نیامده است .

٧٤ ــ صوفئی را گفتند : جبهٔ خویش بفروش گفت : اگر صیاد دام خود فروشد بچه چیز صید کند ؟

٧٥ ــ زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا خرجی ندهد . شوی گفت : من چندانکه توانم او را دریغ ندارم . شریح

پرسید: چون باشد این ؟ گفت : من بتنها آب توانم داد واو نان نیزخواهد. شریح بخندید و بدیشان احسان فرمود .

۷۶ ـ زنی شکایت بقاضی برد که شویم با من نزدیکی بسیار کند. قاضی فرمان داد که ازشبی ده بار درنگذرد وچون خواستند بیرون شوند شوی قاضی راگفت : فرمان ده که هنگام ضرورت از این مقدارم پیش فروش دهد . زن پذیرفت . وپس ازسه روز نزدقاضی بازگشت وگفت : قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که درسه شب حصهٔ پنج شب را پیش خریده است .

۷۷ ـ اسحق موصلی را غلامی درخانه بود که آبیاری میکرد . روزی ازحال او پرسید. گفت : ای سرورمن دراین خانه ازمن و تو بدبخت‌تر کس نباشد . گفت : ازچه‌رو ؟ گفت : ازآنکه تو نان ایشان دهی و من آبشان .

۷۸ ـ زشتروئی در امرمذهب با دیگری مجادله میکرد وگفتش: آیا تو بر کفر گواهی دهی ؟ گفت : ا مگر کسیکه پندارد خدا تو را در بهترین صورت بیافریده است .

۷۹ ـ گنده دهانی با کری بنجوا سخن میگفت . گران‌گوش گفت : ازآنچه توگفتی جزاینم دستگیر نشد که درگوش من گند میدمی .

۸۰ ـ کلی‌با جربی میگفت : ازچه رو زره بی‌خود درپوشیده‌ای گفت: خواهم که آنرا از توگیرم .

۸۱ ـ زشتروئی در آئینه بزشتی خود مینگریست و میگفت : سپاس خدایرا که مرا صورتی نیکوبیافرید. غلامش ایستاده بود واین سخن می‌شنید وچون از نزد او بدرآمد کسی بر درخانه از حال صاحبش پرسید گفت : در خانه نشسته وبرخدا دروغ میبندد .

۸۲ ـ عربی بحج شد و پیش از دیگرمردم داخل خانهٔ کعبه شد و بر پردهٔ کعبه آویخت وگفت: بارخدایا ! پیش ازآنکه دیگران در رسند وزحمت افزایند مرا بیامرز .

۸۳ ـ مردی به پیشنمازی که بر گروهی نماز میخواند بگذشت و او چنان میخواند(الف‌لام‌میم‌غلبت‌الترك) گفت: این‌آیه (غلبت‌الروم) باشد گفت: این مردوان مارا دشمن باشند واز ذکرایشان پروائیمان نیست .

۸۴ ـ مردی زنی بگرفت وبروزپنجم فرزندیش زاد. مرد ببازار شد ولوح و دواتی بخرید. اورا گفتند : این از چه خریدی ؟ گفت : طفلی که

بپنج روز زاید بسه روزه مکتبی شود .

۸۵ ـ ابویزید گفت: دیری بماندم وزنی نیافتم که ازمن در رنج شود سرانجام زنی یافتم واندك اندك در کارش کردم و گفتمش رخصت فرمائی که بیرون آرم . گفت : پشه‌ای بردرخت خرمائی نشست وگفت اجازت فرمای تا بپرواز درآیم درخت گفت : نشستن ترا درنیافتم چون باشد که از برخاستن وپروازت آگاه گردم .

۸۶ ـ هارون‌الرشید با جعفر برمکی به بستان میشد. پیری را برخری سوار دیدند که چشمش آب میداد. هارون جعفر را برانگیخت وجعفر گفت: ای پیر! کجا روی . گفت: بکاری که ترا نشاید دانستن . گفت : منت بچیزی رهنمون باشم که بدان چشم خویش علاج کنی . گفت : مرا نیازی بداروی تو نباشد. گفت : نی ، که نیازت باشد، شاخه‌های هوا و گرد آب وبرگ قارچ را بگیر و درپوست جوزی کن و درچشم کش که این رطوبت را زائل کند. پیر، برپشت خرخود تکیه بداد وبادی طویل رها کرد وگفت : این مزد صنعت تو را گرنسخه‌ات سودمند افتد بیش از اینت دهم . رشید سخت بخندید .

۸۷ ـ مردی بزرگ بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت : تو شرافت من ندانی که مردی خوش معاشرت و ناهنجاری را پرتحمل باشم. زن گفت : در قدرت تحمل ناهنجاریهایت تردید ندارم که چنین بینی را بچهل سال حمل کرده باشی .

۸۸ ـ مأمون را کنیزکی زیباروی صاحب کمال بیاوردند مگر که پایش لنگ بود . مأمون صاحبش را گفت کنیزك را بردار و ببر که اگر پایش لنگ نبودی بخریدمیش . کنیزك گفت : ای امیر مؤمنان هنگام نیاز آنرا چنین که می‌بینی نیابی . مأمون را از حاضر جوابی او خوش آمد وفرمان بخریدش داد .

۸۹ ـ مردی ، بقالی را گفت اگر پیاز داری بمن ده که با آن دهانم را خوش بو سازم . بقال گفت : مگر گه خورده‌ای که با پیاز دهانت را خوشبو سازی .

(نکته) نشان نادانی بیگاه آمدن وبرتر ازقدر خویش نشستن باشد .

۹۰ ـ مردی نزد ایاس‌بن‌معاویه آمد وگفت : اگرخرما خورم زیانیم باشد ؟ گفت : نی . گفت : اگر سیاه دانه با نان خورم ؟ گفت : منعی‌نباشد. گفت: اگراندکی‌آب برسرآن نوشم؟ گفت:اشکالی‌ندارد . گفت: شراب‌خرما

نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است ؟ ایاس گفت : اگر بر تو خاك پاشند دردت آید ؟ گفت : نه : گفت : اگرت آب ریزند اندامیت بشکند ؟ گفت : نه . گفت اگر از آب و خاك خمیری کنند و در آفتاب نهند که خشك شود و برسرت کوبند چون باشد؟ گفت : آنم میکشد . گفت : آن نیز چون این باشد .

۹۱ ــ مردی دعوی خدائی کرد . شهریار وقت بحبسش فرمان داد ، مردی براو بگذشت و گفت : آیا خدا در زندان باشد ؟ گفت : خدا همه جا حاضر است .

۹۲ ــ مردی شعبی را از مسح دپش پرسید . گفت آبیش برزن. گفت ترسم که آب بهمه جا نرسد گفت: اگرازاین ترسی از سرشب آنرا بخیسان .

۹۳ ــ پیری مست را بحضورهشام بن عبدالملك آوردند و با اوشیشه‌ای شراب وعودی بود . هشام گفت : دنبك برسرش بشکنید و بخوردن شرابش حد زنید. شیخ بنشست وبگریست. اورا گفتند : پیش ازآن که زنیمت گریستن ازچیست ؟ گفت مراگریه از زدن نباشد لیکن از آن گریم که شما عود را خوار داشتید و دنبك نامیدیدو می ناب چون مشك را شراب خواندید .والی را سخن خوش‌آمد و از او درگذشت .

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

کلیات عبید زاکانی

لطایف ـ رسالهٔ دلگشا

حکایات فارسی

(حکایت) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحك از عقب او آنجا رفت چون او برسید واعظ میگفت که هر کس پسر کی را گائیده باشد روز قیامت پسرك را برگردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان محمود میگریست طلحك گفت ای سلطان مگری و دل خوش دار که تو نیز آنروز پیاده نمانی.

(ح) همدانی درخانه خود میرفت جوانی خوش صورت را دید که ازخانهٔ او بیرون میآید برنجید وگفت لعنت براین زندگانی بادکه توداری هرروز بخانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد تا جانت بر آید زنی بخواه چنانکه مانیز خواسته‌ایم تا ده کس دیگر بتو محتاج شوند.

(ح) شخصی درکاشان خرگوشی بفروخت تمغاچی خواست که در کاغذ تمغا نویسد دلال ازاو پرسید که نام توچیست گفت ابوبکر نام پدرت گفت عمر نام جدت گفت عثمان. تمغاچی گفت چه نویسم دلال گفت هیچ گهی میخورد بنویس که خداوند خردیزه . ؟

(ح) پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستداری یا کیری گفت من با روستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد.

(ح) شخصی با معبری گفت در خواب دیدم که از پشك شتر بورانی میسازم تعبیرآن چه باشد. معبر گفت دو تنگه بده تا تعبیرآن بگویم گفت اگر دو تنگه داشتمی خود بیادنجان دادمی و بورانی ساختمی تا از پشك شتر نبایستمی ساخت.

(ح) فصادی[1] ابوبکر نام رگ خاتونی بگشاد، چون نیشتربدو رسید بادی از وی جدا شد. خاتون از شرم خود را بینداخت و بیخود شد. بعد از زمانی گفت: استاد ابوبکر حالی چون می بینی. گفت: خاتون خون میرود، باد میرود، زبان ازکار افتاده است، انشاالله که خدا لطف کند.

---

۱ ــ رگزن

(ح) ششتری[1] زنی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار[2] نکنده بود چون دراو انداخت زنك‌تیزی بکند شوهر گفت خاتون آنچه باید کند نمیکنی وآنچه نمیباید کند میکنی ه

(ح) مهدی خلیفه درشکار از لشکر جدا ماند شب بخانه اعرابی‌رسید طعام ماحضری[3] وکوزهٔ شراب پیش آورد چون کاسهٔ بخوردند مهدی گفت : من یکی از خواص مهدیم . کاسهٔ دوم بخوردند گفت : یکی از امرای مهدیم. کاسه سیم بخوردند گفت : من مهدیم . اعرابی کوزه را برداشت و گفت : کاسه اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی ، دوم دعوی امارت کردی ، سیم دعوی خلافت کردی ، اگر کاسهٔ دیگری خوری هرآینه دعوی خدائی کنی. روزدیگر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس بگریخت ، مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندش بداد اعرابی گفت : اشهد انك الصادق ولو دعیت الرابعة[4]

(ح) شخصی بمزاری رسید گوری سخت دراز دید . پرسید : این گور کیست . گفتند : از آن علمدار رسول است . گفت مگر با عملش در گور کرده‌اند .

(ح) شیعیی درمسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته خواست که خیو[5] برنام ابوبکر و عمر اندازد بر نام علی افتاد سخت‌برنجید گفت توکه پهلوی ایشان نشینی سزای تو این باشد .

(ح) طلحك را بمهمی پیش خوارزمشاه فرستادند مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی‌چنانکه او میخواست نمیکرد روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی میگفت طلحك گفت هیچ مرغی از لکلك زیرك تر نیست گفتند از چه دانی گفت ازبهرآنکه هرگز بخوارزم نمی‌آید.

(ح) شخصی دعوی خدائی میکرد او را پیش خلیفه بردند او راگفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبر میکرد او را بکشتند . گفت نیك کرده‌اند که اورا من نفرستاده بودم .

(ح) ابوبکر ربانی اکثر شبها بدزدی برفتی و چندانکه سعی کرد چیزی نیافت دستار خود بدزدید و در بغل نهاد چون در خانه رفت زنش

---

۱ ــ شوشتری ۲ ــ شرمگاه ۳ ــ حاضری
۴ ــ (گواهی میدهم‌که تو راست گفتی هر چند چهارمی را نیزدعا میکردی)
۵ ــ برو زن دیو ، آب دهن ، تف

گفت چه آورده‌ای گفت این دستار آورده‌ام گفت این که از آن خود تست گفت خاموش تو ندانی از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود .

(ح) جحی[1] گوسفندمردم می‌دزدید و گوشتش صدقه میکرد ازوپرسیدند که این چهٔ معنی داردگفت ثواب صدقه با بزهٔ دزدی برابر گردد ودرمیان پیه و دنبه‌اش توفیر باشد .

(ح) شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمید فقیهی با پدرش گفت اگر این پسر ترا بفروشند شرعاً بیعش باطل باشد که منتفع[2] به نیست .

(ح) سید رضی‌الدین شبی پیش بزرگی خفته بود هرباربا سید میگفت چیزی بگوی تا می‌بخسبم چون چند بار مکرر کرد سیدرا خواب غلبه نموده بودگفت توگه مخورچیزی مگوی تا من بخسبم .

(ح) طلحك دراز گوشی چند داشت روزی سلطان محمود گفت دراز گوشان او را بالاغ[3] گیرند تا خود چه خواهد گفتن بگرفتند . او سخت برنجید پیش سلطان‌آمد تا شکایت کند سلطان فرمودکه اورا راه ندهند چون راه نیافت در زیر دریچهٔ رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد . سلطان گفت او را بگوئیدکه امروز بارنیست . بگفتند . گفت قلتبانی[4] را که بار نباشد خرمردم بکجا برد که بگیرد .

(ح) امیر طغاچاراز مولانا قطب‌الدین پرسیدکه رافضی‌که باشدگفت: آنکه زن را از ..ن‌گاید . دست بر دهان نهاده‌گفت (ایوای مین‌ایکی‌کز رافضی اولوبدرمین) یعنی من دوباره رافضی شده‌ام .

(ح) پسرخطیب دهی بامداد درپایگاه رفت پدر را دیدکه خرمیگائید پنداشت همه روزه چنان میکند روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند پسر بر در مسجد رفت وگفت بابا خررا میگائی یا بصحرا برم .

(ح) جحی در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود روزی استادش کاسه عسل بدکان بردخواست که بکاری رود جحی راگفت در این کاسه زهرست

---

۱ ــ جحی یا جوحی مردی شوخ طبع نظیر ملانصرالدین بوده است و مولانا جلال‌الدین نیز داستانهای شیرینی از او درکتاب مثنوی آورده است .

۲ ــ مورد استفاده ۳ ــ الاغ چارپائی را گویند که مأموران دولت برای انجام کارهای دولتی از قبیل چاپاری و نظائر آن از مردم بستانند و به بیگار کشند ٤ ــ الدنگ ، دیوث .

زنهار تا نخوری که هلاك شوی گفت مرا با آن چه کارست . چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامه بصراف داد وپاره نان فزونی بستد وباآن عسل تمام بخورد استاد بازآمد وصله میطلبید جحی گفت مرا مزن تاراست بگویم . حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بربود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی . گفتم زهربخورم تا توبازآئی من مرده باشم . آن زهر که درکاسه بودتمام بخوردم وهنوز زنده‌ام باقی تو دانی .

(ح) پدر جحی دو ماهی بزرگه بدو داد که بفروش . او در کوچه ها میگردانید بردرخانه‌ای رسید زنی خوب صورت اورا دید گفت یکماهی بمن بده تاترا جماعی بدهم جحی ماهی بداد وجماع بستد خوشش‌آمد. ماهی‌دیگر بداد و جماعی دیگربکرد پس بردرخانه نشست گفت قدری آب میخواهم آن زن کوزه بدو داد وبخورد وکوزه برزمین زد و بشکست ناگاه شوهرش را از دور بدید درگریه افتاد . مرد پرسید که چراگریه میکنی گفت تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد بشکست . دو ماهی داشتم خاتون بگرو کوزه برداشته است ومن ازترس پدر بخانه نمی‌یارم رفت ، مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه‌قدرداردماهی‌ها بگرفت وبه جحی‌دادتا بسلامت روان‌شد.

(ح) طفیلئی را پرسیدندکه اشتها داری . گفت من بیچاره در جهان همین متاع دارم .

(ح) پیری پیش طبیبی رفت . گفت سه زن دارم پیوسته گرده[1] ومثانه و کمرگاهم درد میکند. چه خورم تا نیك شود. گفت معجون نه طلاق .

(ح) مولانا قطب‌الدین براهی میگذشت شیخ سعدی‌را دیدکه شاشه کرده واپر در دیوار میمالید تا استبرا کند. گفت ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی . گفت قطب‌الدین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیده‌ای .

(ح) عمران نامی را درقم میزدند یکی گفت چون عمر نیست چراش ، میزنید . گفتند عمراست والف ونون عثمان هم دارد ،

(ح) ترك‌پسری‌چنگی چنانکه عادت اوبودبرمیجست وکون میگردانید غلامباره‌ای[2] متحیر درونگاه کرد ترك پسر دریافت وگفت :

بیت

دل بدین گنبدگردنده منه کاین دولاب
آسیائیست کـه بر خون عزیزان گـردد

۱ـ کلیه ـ که قلوه هم گویند　　۲ـ نوخط باز

(ح) شخصی در دهلیز خانه زن خود را میکائید و زن گاهگاهی سیلی نرم برگردن شوهر میزد درویشی سؤال کرد . زن گفت خیرت باد . گفت : شما هم دراین خانه چیزی میخورید بمن دهید . زن گفت من ..ر میخورم وشوهرم سیلی . گفت من رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

(ح) قصادی رگ خاتونی بگشاد . خاتون هرچه می‌پرسید میگفت از پری خونست . چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد . گفت ای استاد این‌نیز ازپری خون باشد . گفت نه خاتون از فراخی کون باشد .

(ح) قزوینی با سپری بزرگ بجنگ ملاحده[1] رفته بود ازقلعه سنگی برسرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت ای مردك کوری سپری بدین بزرگی نمی‌بینی : سنگ برسرمن میزنی .

(ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت جان بابا جائی مرو تا من بروم رسن بیاورم و ترا بیرون کشم .

(ح) مؤذنی بانك میگفت و میدوید . پرسیدند که چرا میدوی گفت میگویند که آواز تو از دور خوشست ، میدوم تاآواز خود را از دوربشنوم .

(ح) دو کودك درقم از زمان طفلی تا بوقت پیری با هم مبادله کردندی روزی بر سر منارهٔ بهمین معامله مشغول بودنـد . چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت این شهر ما سخت خرابست ، دیگری گفت شهری که پیران بابرکتش من وتو باشیم آبادانی دراو بیش ازاین توقع نتوان داشت .

(ح) درخانهٔ جحی بدزدیدند ؛ او برفت و در مسجدی برکند وبخانه میبرد. گفتند: چرا درمسجدبرکنده‌ای. گفت درخانهٔ من دزدیده‌اند وخداوند این در دزد را میشناسد دزد را بمن سپارد و درخانهٔ خود بازستاند .

(ح) سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتوارهٔ خار میکشد. براو رحمش آمد. گفت : ای پیر دوسه دینار زر میخواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باقی که بتو دهم تا ازاین زحمت خلاصی یابی . پیرگفت زر بده تا درمیان بندم و بدرازگوشی بنشینم وگوسفندان درپیش گیرم و بباغ بروم و بدولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم . سلطانرا خوش‌آمد وفرمود چنان کردند .

(ح) مولانا عضدالدین نائبی داشت در سفری با مولانا بود در راه باز استاده پارهٔ شراب بخورد. مولانا چندبار اورا طلب کرد بعد از زمانی بدوید

---

۱ ـ جمع ملحد ؛ بی‌دینان ومخالفان مذهب ؛

ومست بمولانا رسید. مولانا دریافت که اومست است گفت علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که ترا میبینم تو با خود نیز نیستی .

(ح) دزدی درخانهٔ ابوبکر ربانی رفت او بیدار بود خود را پیش در کشید دزد درپس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت ابوبکر بانك زد که هی شادی[1] دزد ناچار جواب داد: گفت بیا پایم بمال . دزد پایش مالید ایرش برخاست گفت شادی پیش آی جماعی بده . مسکین تن درداد یکبارش بگائید . بعداز زمانی گفت شادی پیش آی یکبار دیگرش بگائید. باری چهار وپنج بار دزد را بگاد همسایگانرا اسبی لاغر درخانهٔ او بسته بود . گفت شادی اسب را آب ده .دزدپیش چاه رفت دلودریده بودچندانکه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد بعداز تعذیب[2] بسیار ابوبکر خود را در خواب ساخت . دزد فرصت یافت ، وبدرجست . دزدان دیگر را دید که بردیوار همین خانه نقب میزنند . گفت ای یاران زحمت مکشید که دراین خانه هیچ متاعی نیست خلاف از مردکی که سقنقور[3] خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء[4] دارداز آب سیری نمیداند.

(ح) ترك پسری مست بر درغلامبارهٔ افتاده بود غلامباره او را بدید و بردوش گرفته بربالای خانه برد و هدهٔ شب بکارخیرمشغول بود وقت روز ترك ازخواب برآمد . گفت من درکجا خفته‌ام . گفت دربنده خانه . گفت : من در زیرخفته بودم چونست که این زمان بالایم . گفت درخواب غلطیده باشی. گفت چرا شلوارم گشاده است . گفت در خواب خره کشیده باشی . گفت در ..نم چرا ترست گفت مگر در مستی قی کرده باشی . گفت سوراخ ..نم درد میکند . گفت در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی. ترك پسر باور کرد و خاموش شد .

(ح) اردبیلی با طبیب گفت زحمتی دارم چه تدبیر باشد. طبیب نبض او بگرفت گفت علاج توآنست که هرروز قلیهٔ پنج مرغ فربه و گوشت برهٔ نر معلنجنه کرده مزعفر با عسل میخوری وقی میکنی گفت مولانا راستی خوش عقل داری . اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر خورده باشد وقی کرده من در حال بخورم .

---

۱ ـ نام کنیزك است ۲ـ رنج ۳ـ بلغت رومی جانوری است شبیه بسوسمار (برهان) و گویند از آن داروئی سازند که موجب افزایش قوهٔ باه است
۴ـ بیماریی است که آب بسیار میطلبد و شکم برمیآید.

(ح) واعظی درکاشان برمنبر میگفت که روز قیامت حوض کوثر بدست امیرالمؤمنین علی (ع) باشد وآب آن بکسی دهد که کونش درست باشد. کاشئی برخاست وگفت ای مولانا مگر او درکوزه کند وهم خود باز خورد.

(ح) خلف نام حاکمی در خراسان بود او راگفتند که فلانکس مطلق شکل تو دارد او را حاضر کرد ازاوپرسید که مادرت دلالگی کردی و بخانه های بزرگان رفتی . گفت مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی . اما پدرم در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی .

(ح) جمعی قزوینیان بجنگ ملاحده رفته بودند. در بازگشتن هریك سرملحدی برچوب کرده میآوردند . یکی پائی برچوب میآورد. پرسیدند که اینرا که کشت : گفت من . گفتند چرا سرش نیاوردی . گفت تامن برسیدم سرش برده بودند .

(ح) شخصی ازمولانا عضدالدین پرسیدکه چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری بسیار میکردند و اکنون نمیکنند گفت مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد میآید ونه از پیغامبر .

(ح) شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد میکند تدبیر چهٔ باشد . گفت : مرا پارسال دندان درد میکرد برکندم .

(ح) خاتونی درمیان مجامعت بادی رها کرد . مرد گفت خاتون ..ن بهم گیر گفت مرا از عشق ..ر تو قوهٔ ماسکه[1] نمانده است .

(ح) کلی[2] ازحمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا میکرد . گفت تواینجا آمدی کلاه نداشتی گفت ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی کلاه براه توان برد ؟

(ح) قزوینی پای راست بر رکاب نهاد وسوار شد رویش از کفل اسب بوده ، گفتند واژگونه براسب بنشسته‌ای گفت من‌باژگونه ننشسته‌ام اسب چپ بوده است .

(ح) زنی‌و پسرش درصحرائی بدست ترکی افتادند . هردورا بگائید وبرفت مادر از پسر پرسید که اگر ترك را بینی بشناسی : گفت در زمان مجامعت رویش ازطرف تو بود تو اورا زودتر بشناسی .

(ح) سلطان محمود روزی درغضب بود طلحك خواست که او را ازآن

۱ـ ضبط وخودداری ۲ـ کچل

ملالت بیرون آرد . گفت ای سلطان نام پدرت چه بود . سلطان برنجید. روی بگردانید طلحك باز برابر رفت و همچنین سؤال کرد . سلطان گفت : مردك قلتبان سك ، تو با آن چه کار داری گفت : نام پدرت معلوم شد . نام پدر پدرت چون بود . سلطان بخندید .

(ح) رازی و گیلانی و قزوینی با هم بحج رفتند. قزوینی مفلس بود ورازی وگیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقهٔ کعبه زد گفت : خدایا بشکرانهٔ آنکه مر اینجا آوردی بلیان[۱] و بنفشه[۲] را از مال خود آزاد کردم . گیلانی چون حلقه بگرفت گفت بدین شکرانه مبارك[۳] و سنقر[۴] را آزاد کردم . قزوینی چون حلقه بگرفت گفت : خدایا تومیدانی که من نه بلیان دارم ونه سنقر ونه بنفشه ونه مبارك بدین شکرانه مادر فاطمه را ازخود بسه طلاق آزاد کردم .

(ح) طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس میخواند و فهم نمیکرد مولانا شرم داشت که او را منع کند . روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند به زین چکنم[۵] مولانا برنجید گفت . به زین آن کنی که کتاب درهم زنی وبروی. بیهوده دردسر ما و خود ندهی .

(ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود شبی مست در حجره رفت شیشهٔ[۶] عداد از دیوار آویخته بود درش بر آن زد بشکست . فرجی[۷] سپید داشت پشتش سیاه شد . صبح فرجی را پوشید وآن سیاهی ندید و بدرس گاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت . اصحاب او را با نظر آوردند. یکی گفت این چه رسوائیست . دیگری گفت این رسوائی نیست عرق مولانا است .

(ح) شخصی مولانا عضدالدین راگفت اهل خانهٔ من نادیده بدعای تو مشغولند . گفت نادیده چرا شاید دیده باشند .

(ح) خواجهٔ بدشکل نائبی بدشکلتر از خود داشت . روزی آینه‌داری آئینه بدست نائب داد . آنجا نگاه کرد . گفت سبحان‌الله بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است . خواجه گفت لفظ جمع مگوی . بگوی در آفرینش

۱و۲و۳و۴ ــ نام بندگان بوده است .　　۵ ــ یعنی بهتر از این چکنم

۶ ــ مرکب ماده سیاه　　۷ ــ نیم تنه ، کت

من رفته است . نائب آئینه پیش داشت . گفت خواجه اگر باور نمیکنی تو نیز درآئینه نگاه کن .

(ح) زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد . واثق ازاو پرسید که محمد پیغمبر بود گفت آری . گفت چون او فرموده است که (لانبی بعدی[1]) پس دعوی تو باطل شد . گفت او فرمود که لانبی بعدی (لانبیة بعدی[2]) نفرموده است .

(ح) پدر جحی سه ماهی بریان بخانه برد جحی در خانه نبود . مادرش گفت اینرا بخوریم پیش ازآنکه جحی بیاید سفره بنهادند جحی بیامد دست بدر زد . مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد ویکی کوچك در میان آورد جحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش از جحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیدهٔ گفت از این ماهی پرسیم تا بگوید . سر پیش ماهی برده وگوش بردهان ماهی نهاد گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچك بودم اینك دو ماهی دیگر از من بزرگتر در زیر تختند . از ایشان بپرس تا بگویند .

(ح) نجاری زنی بخواست . بعد از سه ماه پسری بیاورد . از پدرش پرسیدند این پسررا چه نام نهیم . گفت چون نه ماهه را بسه ماه آمده است او را چاپار ایلچی نام باید کرد .

(ح) سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت : بادنجان طعامیست خوش . ندیمی درمدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیرشد گفت بادنجان سخت مضر چیزی است . ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد . سلطان گفت ای مردك نه این زمان مدحش میگفتی گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجانرا .

(ح) مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید پرسید که در چه کاری . گفت چیزی نمیکارم که بکار آید . گفت پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت که بکار آید .

(ح) ترك پسری در راهی میرفت و این میخواند : مست شبانه بودم و افتاده بی خبر . غلامبارهای بشنید وگفت آه آنزمان من بدبخت گردن شکسته کجا بودم .

---

۱ ــ پیغمبری پس از من نیست ۲ ــ پیغمبر زنی پس از من نیست

(ح) ترکی بود بهر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای . بجائی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هرشنقصه[1] کند دروغ باشد چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه‌های او را بخانه خود فرستاد . ترك از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد ترکش[2] وقربان[3] برهنه در میان بست و گفت ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد. اما ازاین حمامی بپرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم .

(ح) وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد روزی در محفه[4] نشسته بود و دو غلام ترك مرد او را برداشته پیش پادشاه میبردند شمس‌الدین مظفر بدیدو گفت(هذا بقیه من آل موسی وهرون یحمله الملائکه[5])

(ح) از قزوینی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی شناسی گفت شناسم . گفتند چندم خلیفه بود . گفت من خلیفه ندانم آنست که حسین او را دردشت کربلا شهید کرده است .

(ح) دختر کی را بشوهر دادند شب عروسی فریاد برآورد که من ..ر بزرگ را تحمل نتوانم کرد قرار برآن دادند که مادر دختر ..ر داماد را در دست گیرد و بقدری که تحمل تواند کرد بگذارد وباقی بیرون رها کند. چون سرش درکار رفت دخترك گفت قدری دیگر رها کن . مادر پارهٔ دیگر رها کرد. گفت قدری دیگر ، همچنین میگفت تا تمامت در کار رفت . بازگفت قدری دیگر . مادر گفت همین بود . دختر گفت خدا پدرم را بیامرزد راست گفت که دست تو هیچ بر کتفی ندارد .

(ح) یکی از دیگری پرسید که قلیه را بقاف کنند یا بغین . گفت: قلیه نه بقاف کنند و نه بغین قلیه بگوشت کنند .

(ح) در مازندران علانام حاکمی بود سخت ظالم ، خشکسالی روی نمود مردم به استسقاء[1] بیرون رفتند چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست بدعا برداشته گفت (اللهم ادفع عنا البلاء والوباء والعلاء[2])

(ح) عربی شیعی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند و بدره[3] میزدند . یکی پرسید که این چه گناه کرده است . گفتند ابوبکر و عمر را

---

۱ ــ داد وفریاد ۲ ــ تیردان ۳ــ غلاف خنجر ٤ ــ تخت روان

٥ ــ این باقی ماندهٔ آل موسی و هرون است که فرشتگانش میبرند .

۱ ــ طلب آب ۲ ــ بار خدایا بلا و وبا وعلا را از ما بگردان

۳ ــ منظور طبل است که همراه مجرمان میکوفتند

دشنام داده است عربك بشنید رنجیده و گفت (یا هذالاتنس عثمان[۱]) .

(ح) لولئی با پسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ‌کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسرمیبری . چند با توگویم که معاق زدن بیاموز وسك از چنبر جهانیدن و رسنبازی تعلم کن تا از عمر خود برخوردار شوی اگر از من نمیشنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تاآن علم مرده ریك[۲] ایشان بیاموزی ودانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یکجو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد .

(ح) خراسانی را پدر در چاه افتاده و بمرد . او با جمعی شراب میخورد یکی‌آنجا رفت گفت پدرت در چاه افتاده است او را دل نمیداد که ترك مجلس کند گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند . گفتند مرده است . گفت والله شیر نرهم بمیرد. گفتند بیا تا برکشیمش. گفت ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند بیا تابرخاکش کنیم. گفت احتیاج بمن نیست اگر زر وطلاست من با شما راضیم و بر شما اعتمادکلی دارم بروید در خاکش کنید.

(ح) اتابك سلغرشاه هر زمان بخط خود مصحفی[۳] نوشتی و یا تحفهٔ چند بکعبه فرستادی ودرباقی سال بشراب مشغول بودی چندسال مکررچنین کرد و یکسال مجدالدین حاضر بود گفت نیکی میکنی چون نمیخواهی به خانهٔ خداوندش میفرستی

(ح) مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد زنش‌بغایت پیروبد شکل بود گفت : خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی (مصراع) پیش از من و تو لیل ونهاری بودست . گفت خاتون زحمت خود مده پیش ازمن بوده‌باشد. اما پیش از تو نبوده باشد .

(ح) اتابك سلغر شاه قصب[۴] مصری به مجدالدین داد چند جای (لااله‌الاالله) بدان نقش کرده بودند مگر نیمداشت[۵] بود او را خوش نیامد . یکی از حاضرین پرسیدکه چونست‌که (محمد رسوالله) ننوشته‌اندگفت اینرا پیش از محمد رسول‌الله بافته‌اند .

(ح) شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخانرا در قرآن کجا یاد کرده است . گفت پهلوی علما آنجا که میفرماید (قل‌هل یستوی‌الذین یعلمون والذین لایعلمون[۶]) .

---

۱ ـ عثمان را فراموش مکن ۲ ـ میراث بازمانده ۳ ـ قرآن
۴ ـ نام پارچه‌ایست که آنرا در مصر میبافند (برهان) ۵ ـ کهنه ونیمدار
۶ ـ بگو آیا دانایان با نادانان برابرند .

(خ) شخصی پیرزنی را درزمستان میگائید ناگاه ازآنجا بیرون کشید. زنك گفت چه میکنی گفت می‌خواهم به بینم تا اندرون ،س تو سردتر است یا بیرون .

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مأمون خلیفه بردند. مأمون گفت این را ازگرسنگی دماغ‌خشك شده است مطبخی[1] را بخواند فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جامه خوابی نرمش بساز و هر روز شربتهای معطر و طعام های خوش میده تا دماغش باقرار آید مردك مدتی بر این تنعم[2] درمطبخ بماند دماغش باقرارآمد. روزی مأمون را از اویادآمد بفرمود تا او را حاضر کردند پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که جای نیك بدست تو افتاده هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت وآسایش دست‌نداد زینهار تا از اینجا بیرون نروی[3] .

---

۱ ـ آشپز ۲ ـ ناز و نعمت

۳ ـ این داستان را مولوی بتقریبی در دفتر پنجم مثنوی باین صورت نقل‌کرده است .

آن یکی میگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ / که‌چه‌مکرست‌وچه‌تزویرزچه‌فخ(۱)
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب‌آن‌خوش‌رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیدید از عمی (۲)
نه شما چون طفل خفته آمدید / بی خبر از راه و ز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم وخوش / از ورای پنج وشش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان(۳)خبیروره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس اوهیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه‌گشته است او را بدن

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

---

(۱) دام (۲) کوری (۳) پیشاهنگان

(ح) قزوینی خرگم کرده بود گرد شهرمیگشت وشکر میگفت . گفتند شکرچرا میکنی گفت از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی .

(ح) جحی بردیهی[1] رسید وگرسنه بود ازخانه آواز تعزیتی شنید آنجا رفت گفت شکرانه بدهید تامن این مرده‌را زنده سازم کسان مرده‌او را خدمت بجای آوردند چون سیرشد گفت مرا بسر این‌مرده بریدآنجا برفت مرده را بدید گفت : این چکاره بود گفتند جولاه[2] انگشت در دندان گرفت وگفت. آه دریغ هر کس دیگری که بودی در حال زندهٔ شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد ، مرد .

(ح) شیعئی از شخصی پرسید که نام تو چیست . گفت ابوبکر بن عمر . گفت نام پدر قلتبانت که میپرسد .

(ح) شخصی‌خواست که پف درآتش کند بادی از . . نش بجست فی‌الحال پشت درآتشدان کرد . . نش را گفت. اگر ترا تعجیلست بفرمای .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول ازبینی و بغلش گندی بدماغش‌رسید چون بکار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدو رسید . گفت خاتون لطفی کن تیزی بده . باشد که دماغم پارهٔ خوش شود .

(ح) مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود مسهلی بخورد مولانا شمس‌الدین عمیدی بعیادت او رفت گفت شنیدم که دیروز مسهل خورده‌بودی. از دی باز بدعا مشغول بودم . گفت آری از دی باز ازشما دعا بود و از ما اجابت .

---

۱ ـ ده ، قریه ۲ ـ بافنده

لیك با او گویم از راه خوشی — که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار — هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی — شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا — که‌کجاداری معاش و ملتجی (۱)
گفت ای شه هستم از دارالسلام — آمده از ره درین دارالملام
نه مرا خانه ست و نه یك همنشین — خانه کی کرده‌ست ماهی در زمین
بازشاه از روی لاغش(۲) گفت‌باز — که‌چه‌خوردی وچه‌داری‌چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت‌اگر نانم‌بدی خشك وطری(۳) — کس کنیمی دعوی پیغمبری

---

(۱) پناهگاه و منزل (۲) شوخی و مزاح (۳) تازه

(ح) دزدی در خانهٔ ابوبکر ربانی رفت چندانکه جست هیچ نیافت چون بدرخواست رفت ابوبکر خنده زد وتیری رها کرد گفت خوش خنده‌ای مردك که خوش خانمان آکندهٔ داری[1] .

(ح) ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش میگردانیدند ترسائی دیگر بر او رسید . گفت مسلمانان سخت کم بودند تو نیز مسلمان شدی .

(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن با او گفت اگر میخواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد . فردا گاوی فربه به دیه آورد که میفروشم . مردك روزی دیگر گاوی فربه بیاورد که این گاو را بجماعی میفروشم . شوهر در خانه رفت و با زن بگفت . زن گفت سهل است تو بخر تا من بخانهٔ همسایه روم و س اورا بعاریت بستانم . وکار او بسازم وگاو ما را باشد . شوهر راضی شد زن در خانهٔ همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت . و در خانه بشوهر سپرد مرد از شکاف در نگاه میکرد . وآورد و برد ایشان میدید . برادرش بیامد وگفت مبادا که این مرد بغلط رود . شوهر گفت چندانکه احتیاط میکنم این مردك چنان در سپو غته است که نه ازآن ما پیداست و نه از آن همسایه .

(ح) زنی خیاطی محمد نام معشوق داشت روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان و فلان را بخانه آرم . ترتیبی نیکو میباید کرد هریکی را نام برد . زن گفت محمد خیاط را هم بیاور او را هم آورد . چون سفره بخوردند سماع[1] برخاست محمد خیاط در خانه رفت وبا خاتون بعشرت مشغول شد . شوهر دریافت ودرخانه رفت خواست که او را بگیرد ... ش در دست او افتاد . چون تر بود نتوانست نگاه داشت او بجست و شوهر تا در خانه‌اش در پی او دوید و نرسید . چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با

---

۱ ــ شیخ فریدالدین عطار این داستان را در کتاب مصیبت نامه چنین آورده است :

بود درویشی یکسی خانه تهی — دزد در شد یافت درویش آگهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست — هیچ جز بادش نمی آمد بدست
کرد صد لاحول کار خویش را — خنده آمد زان سبب درویش را
دزد گفتش با چنین خانهٔ تهسی — خنده چون می آیدت بس ابلهی
با چنین خانه که در عالم کمست — نیست جای خنده جای ماتمست

۲ ــ مجلس بزم

او سخن نمیگفت گفت خاتون من چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی میفرمائی . چنانکه فرمودی محمد خیاط را آوردم قوتش دادم تو جماعش دادی من ..رش پاك کردم با خدمتش رفتم بخانه‌اش رسانیدم اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا بعذرخواهی مشغول شوم . واگرخدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم .

(ح) شخصی پیش دانشمندی رفت وگفت چون درنماز می‌ایستم ...رم برمیخیزد تدبیر چه باشد . گفت از مرگ پدر و مادر یاد کن . گفت فایده نمیکند گفت نفس واپسین[1] گفت سودی نمیکند . چندانکه از این نوع گفت هیچ درنگرفت . دانشمند ملول شده گفت . ای‌مردك بیا در ...ن من‌بسپوز[2] گفت من نیز بخدمت مولانا از بهرآن آمدم تا هرچه فرماید چنان کنم .[3]

(ح) مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی میگذشت خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد سك فریاد میکرد . مولانا در مسجد

---

۱ ــ مراد دم مرگ است ۲ ــ سپوختن فروکردن در چیزی باشد

۳ ــ این لطیفه را شاعرباذوق آقای سیدعلی طاهری (شیوا) چنین منظوم ساخته‌اند :

روزی سؤال کرد جوانی زشیخ شهر — با احترام مسأله‌ای صعب و مشکله
کای شیخ چاره مسأله‌ام میکند قیام — چون زاهدان بوقت عبادات و نافله
گفتا که از عذاب قیامت بیاد آر — وز سر برون نمای خیالات باطله
گفت آورم بیاد و لیکن نداده سود — بنما طریق دیگر و کن رفع غائله
گفتا ز قبر یاد کن و منکر و نکیر — وز گرز آتشین وز اغلال و سلسله
گفت این خیال را نبرم هیچگه زیاد — در او نکرده هیچ اثر این معامله
گفتا بیاد آور از آن مار غاشیه — وزچاه و یل وعقرب وآن شوروغلغله
گفت از عذاب وسستی ورنج وفشارقبر — دائم مراست مد نظر همچو مشعله
اصلا نمیکند بدل سنگ او اثر — نه ذکر و نه دعا ونه تمویذ و بسمله
شیخ همچو شیر شرزه‌برآشفت ازغضب — یکباره شد برون‌زکفش صبروحوصله
گفتا کنون که چاره‌نگردد بمن سیوز — حل شد اگرکه مسأله منما مجادله
گفت آفرین‌که هستی حلال مشکلات — الحق که حل نمودیم ای‌شیخ مسأله
مانند تو بدانش و فضل‌وکمال نیست — دارای هوش و فکر و کمالات فاضله
بودند اگرکه چون توهمه عالم‌و فقیه — میگشت حل مسائل بغرنج و معضله

بگشاد سك بدر جست . خادم با مولانا عتاب کرد . مولانا گفت ای یارمعذور دار که سك عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد میآید . ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می‌بینید .

(ح) حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بردهی که نام او پس بود . سراج الدین بطلب آن وجه میرفت در راه باران سخت می‌آمد مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و بچه‌ای در دوش گرفته بزحمت تمام می‌رفتند پرسید که راه پس کدام است . مرد گفت اگر من راه پس دانستمی . بدین زحمت گرفتار نشدمی .

(ح) ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد . محتسب فرمود که او را ختنه کردند . چون شب درآمد او را بگائید بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافتی . گفت قومی عجیبند هرکس که بدین ایشان در میآید روز.. رش میبرند وشب.. نش میدرند .

(ح) شخصی پسری مست را خفته دید شلوار بگشاد و چندان که ... بردر کونش مالید برنخاست تاکه‌بادی ازجفتهٔ خفته جدا شد غلامباره گفت :

بیت

اینك نسیمی میوزد کز دوست میآرد خبر
برخیز کاستقبال او واجب بود کردن بسر

(ح) درویشی بدر خانهٔ رسید پاره نانی بخواست دختر کی در خانه بود . گفت نیست . گفت چوبی‌هیمهٔ گفت نیست . گفت پارهٔ نمك . گفت نیست. گفت کوزهٔ آب. گفت نیست . گفت مادرت کجاست . گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است گفت چنین که من حال خانهٔ شما می‌بینم ده خویشاوند دیگر میباید که بتعزیت شما آیند .

(ح) شیرازی در مسجد بنك می‌پخت خادم مسجد بدو رسید با او در سفاهت[1] آمد . شیرازی در او نگاه کرد شل بود وکل و کور نعره‌ای بکشید گفت ای مردك خدا در حق توچندان لطف نکرده است که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب[2] میکنی .

(ح) شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشمم غالب شده است و

۲ ـ مراد تندی است ۲ ـ سختگیری

خشکی عظیم میکند وسخت تنك آمده است تدبیرچه باشد. گفت تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد وبر.س زن طبیب نهد.

(ح) شخصی را درپانزدهم رمضان بگرفتند که توروزه خورده‌ای گفت از رمضان چند روز گذشته است . گفتند پانزده روز است . گفت من مسکین از این میان چه خورده باشم .

(ح) قزوینی در حمام رفت ختایئی[1] را دید سردرحوض کرده و سر و تن و اندامی بغایت خوش‌وفربه وسفید داشت مردك غلامباره بود. درآغوشش کرد خواست که بکار خیر مشغول شود ختائی سر از حوض بالا آورد شکلی درغایت زشتی داشت قزوینی برنجید. گفت آه دریغ کاشکی سرش نبودی .

(ح) مرد کی زن خودرا میگائید. زن درمیانه یك دوموی از زهارمرد بکند مردك ناگاه در کونش انداخت . گفت چه میکنی گفت تیر را چون پربکنی کج رود .

(ح) اعرابی بحج رفت . در طواف دستارش بربودند . گفت خدایا یکبارکه بخانهٔ توآمدم فرمودی که دستارم بربودند اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند .

(ح) زنی چشمهای بغایت خوش وخوب داشت . روزی از شوهرشکایت بقاضی بـرد قاضی روسبی‌باره[2] بود از چشمهای او خوشش آمد طمع در او بست وطرف او گرفت . شوهر دریافت چادر از سرش در کشید قاضی رویش بدیدسخت متنفرشد. گفت برخیزای زنك چشم مظلومان داری وروی ظالمان.

(ح) شخصی ازفقاعی فقاع[3] طلبید او فقاعی ترش وگندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد . فقاعی گفت این بیش از بهـای فقاع منست گفت من بهای فقاع نمیدهم مزد استادی تومیدهم که از کونی چنان فراخ درکوزه‌ای چنین تنك ریده‌ای .

(ح) عسان[4] شب بقزوینی‌مست رسیدند بگرفتند که برخیزتا بزندانت بریم . گفت اگرمن براه توانستمی رفت بخانهٔ خود رفتمی .

(ح) شخصی درحمام وضوساخت حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده چون عاجز شد تیزی رها کرد گفت این زمان سربسرشدیم .

۱ـ اهل ختا ، ازممالك چین شمالی ۲ـ زن بدکاراست وروسبی‌باره زن‌بازباشد
۳ـ شرابی‌که از جوگیرند (ذیل برهان) ۴ـ پاسبانان شبگرد

(ح) خراسانی بنردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد خداوند باغ برسید و گفت در باغ من چکار داری گفت نردبان میفروشم گفت نردبان در باغ من میفروشی گفت نردبان از آن منست هر کجا که خواستم میفروشم.

(ح) قزوینی تبری داشت وهر شب در مخزن نهادی و در محکم ببستی زنش پرسید تبر چرا در مخزن مینهی ، گفت تا گربه نبرد. گفت گربه تبرچه میکند گفت ابله زنی بودهٔ ، شش پاره‌ای[1] که بیکجو نمی‌ارزد میبرد تبری که بده دینار خریده‌ام رها خواهد کرد .

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز زن گفت اینرا دیك وهیمه وهزار آلت باید وعقیله[2] باشد، روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی گفت این آب گرم وطشت و اشنان[3] و هزارچیز خواهد وعقیله باشد شوهر ناگاه زنك را در کون انداخت گفت چه میکنی گفت از راه دیگر دایه وگهواره وهزار چیز خواهد چنانکه تو عقیله دوست نمیداری من نیز دوست نمیدارم .

(ح) جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین ابهری درس هیئات میخواند مولانا گفت کرهٔ هوا سه طبیعت دارد آنچه بالاست مماس کرهٔ اثیر[4] بغایت گرمست و میانه باعتدال نزدیك ، و هرچه مماس کرهٔ خاکست وبما نزدیك بغایت سردست جلال گفت نیك فرمودی مولانا ، سبب برودت هوا معلوم شد.

(ح) مولانا قطب‌الدین بعیادت بزرگی رفت پرسید که چه زحمت‌داری گفت تبم میگیرد وگردنم درد میکند. اما شکر که یك دو روزاست تبم شکسته است اما گردنم هنوز درد میکند. گفت دل‌خوشدار که آن نیز دراین دوروزه میشکند .

(ح) عبدالعلی زراد رنجور بود دوستی بعیادت او رفت . گفت حالت چیست گفت امروز اسهالی خورده‌ام گفت پیداست که بوی گندش ازدهانت میآید .

(ح) خاتونی درشیراز در راهی میرفت خواجه زادهٔ امرد برو بگذشت خیو[5] برپاشنه میمالید تاکفش از پایش نیفتد . خاتون گفت خواجه زاده آن خیو پاره بالاتر بمال وکفشی نو بخر .

۱ـ پارهٔ گوشت ، تکهٔ جگر ۲ـ مراد گرفتاری است که دست و پای انسانرا ببندد ۳ـ بضم اول گیاهی باشد که بدان رخت شویند (برهان) ۴ـ اثیر کرهٔ فرضی که جو زمین را احاطه کرده است . ۵ـ آب دهان

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت وگفت زنم رنجور است چه باید کرد گفت فردا قاروره[۱] بیار تا ببینم و بگویم اتفاقاً خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی درمیان قاروره بسته بود. طبیب گفت این ریسمان چرا بستهٔ گفت من نیز رنجور شدم . نیمهٔ بالا بول منست و نیمهٔ زیر بول زنم . طبیب روز دیگر این حکایت بهرجمعی باز میگفت قزوینی حاضر بود گفت مولانا معذور دارکه خراسانیانرا عقل نباشد آنریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون .

(ح) شخصی ازخطیبی سؤال کرد که (والسماء ذات‌الحبک[۲]) چه‌معنی دارد گفت همه‌کس دانندکه سما زمین باشد . و ذات هم ازاین چیزکی باشد حبك نه من دانم ونه آنکه این گفته است .

(ح) شخصی با دوستی گفت پنجاه من گندم داشتم‌تا مرا خبرشد موشان تمام خورده بودند. اوگفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشانرا خبرشد من تمام خورده بودم .

(ح) مولانا شرف‌الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترك و دیگری تاجیك . روزی با یکدیگر لفظ سیکون[۳] نوشتند و بمولانا نمودند که کدام بهتراست مولانا گفت سیه ازآن تاجیك بهتراست و..ن ازآن ترك .

(ح) خواجه‌ای بسفررفت غلامی هندودرخانه‌داشت چون‌بازآمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود ، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی درپی او میدوید و باستقبال خواجه رفت خواجه پسر را بدید گفت این ازآن کیست گفت ازآن خاتون . گفت (هذاعجیب)[۴] . غلام گفت (هذا الذی خلفی اعجب)[۵]

(ح) شخی از واعظی پرسیدکه زن ابلیس چه نام دارد . واعظ او را پیش خواندودرگوشش گفت ای مردك قلتبان من چه دانم . چون‌بازبمجلس آمد از او پرسیدندکه چه فرمود . گفت هرکه خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید .

(ح) دهقانی دراصفهان بدرخانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان‌رفت با خواجه سراگفت‌که با خواجه بگوی‌که خدا بیرون‌نشسته است با توکاری دارد. با خواجه‌گفت باحضار اواشارت‌کرد چون درآمدپرسیدکه توخدائی

۱ـ ادرار ۲ ـ سوگند بآسمان صاحب اختران و زمینها

۳ـ لفظ عربی‌است مرکب از سین استقبال فعل مضارع و یکون یعنی خواهد بود .

۴ـ این شگفت است ۵ـ این‌که درپشت سرمن است شگفت تراست .

گفت آری . گفت چگونه ؟ گفت حال آنکه من پیش ده خدا[۱] و باغ خدا و خانه خدا بودم نواب تو ده و باغ و خانه ازمن بظلم بستدند خدا ماند .

(ح) خراسانی خری در کاروان گم کرد خر دیگری را بگرفت و بار براو نهاد خداوند خر، خررا بگرفت که ازآن منست او انکار کرد گفتند خرتو نر بودیا ماده گفت نر. گفتند این ماده است. گفت خرمن نر چنان نرهم نبود.

(ح) مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت ناگاه ریدنش بگرفت سفالی بیافت برآن برید وبزیرانداخت وگفت یا (اول‌الاولین[۲]) سفال برسرشخصی آمدگفت ایمردك اول الاولینت اینست آخرالاخرینت چه خواهد بود .

(ح) یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره[۳] پیاز دربسته دید گفت درین باغ چه‌کار داری گفت بر راه میگذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت گفت چرا پیاز برکندی گفت باد مرا میربود دست دربنه پیاز میزدم از زمین برمی‌آمد گفت مسلم[۴] که گرد کرد وپشتواره بست ؟ گفت والله من دراین فکر بودم که آمدی .

(ح) قزوینی انگشتری در خانه گم کرد ، در کوچه میطلبید که خانه تاریکست .

(ح) شخصی در خانهٔ قزوینی خواست نماز گذارد پرسید : که قبله چونست . گفت : من هنوز دو سال است که دراین خانه‌ام . کجا دانم که قبله چونست .

(ح) اعرابی اقتدا بامامی کرد اما بعدازفاتحه آیهٔ (لاعراب اشدکفراً ونفاقاً[۵]) برخواند عرب برنجید و سیلی محکم بر گردن امام زد امام در رکعت دوم بعدازفاتحه آیه (ومن‌الاعراب من‌آمن بالله والیوم‌الاخر[۶]) خواند اعرابی گفت (اصلحك‌الصفعة یاقرنان[۷])

(ح) شاعری درمسجد یکی را دیدکه پسری میکائیدبا اوسفاهت[۸] کرد که درخانه خدا لواط‌میکنی مردك بهزارحیله بجست واز‌وراخ مسجد نگاه میکردید که شاعر خود پسری میکائید . بازآمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت نشنیدهٔ (یجوز للشاعر مالا یجوز لغیره[۸])

۱ـ صاحب ده وباغ وخانهٔ ۲ـ نخستین‌آغاز ۳ـجوال و امروزکواله ـ پشتی‌گویند ٤ـ یعنی پذیرفتم ۵ـ اعراب کافرترین ومنافق ترین مردمند قران‌کریم ۶ـ دراعراب هستندکسانیکه بخدا و روز قیامت ایمان آوردند ۷ـ احمق پس‌گردنی درست‌کرد ۷ـ تندی ۸ـ آنچه بـرای غیرشاعر جائز نیست شاعر را جائز است .

(ح) قزوینی با پسرکی قول کرد که یکدینار بدو بدهد و یك نیمه ... ر در کون او کند، چون بخفت مردك تمام در.. نش انداخت . گفت نه یك نیمه قول کرده بودیم . گفت من نیمه آخر قول کرده بودم .

(ح) حاکم نیشابور شمس‌الدین طبیب را گفت من هضم طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد . گفت هضم شده بخور .

(ح) زنی در مجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهر را گفت واعظ فرمود هر کس که امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانهٔ در بهشت بسازند چون شب بخفتند زن گفت برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری . مرد زنك را یك باربگائید ، چون زمانی بگذشت زن گفت ازبهرخود ساختی از بهر من نیز بساز . مردك بساخت بعد از زمانی گفت اگر مهمانی بخانه ما رسد چه کنیم . مردك مهمانخانه‌ای نیز بساخت ، وقت روز مرد زن را غافل کرد و.. نش انداخت که هر کس را سه خانه دربهشت باشد بایدیکخانه در دوزخ باشد .

(ح) مولانا عضدالدین بخواستاری خاتونی فرستاد . خاتون گفت من میشنوم که او فاسق است و غلامباره ، زن او نمیشوم . با مولانا بگفتند. گفت با خاتون بگوئید ازفسق توبه توان کرد و غلامبارگی بلطف خاتون وعنایت او باز بسته است .

(ح) یکی با پسری قول کرد که غرقی[1] بدوآقچه[2] ومیانپاچه بچهار. پسر بمیانپاچه راضی شد که هم سهلست و هم پر بها . مردك در اثنای مالش ناگاه غرق کرد پسر گفت ها چه کردی . گفت من مردی فقیرم و دوآقچگی مرا کفایت باشد .

(ح) قزوینی روز تابستان زن را میگائید زنك هر زمان بادی جدا میکرد . گفت چه میکنی . گفت از بهر خایهٔ تو باد میزنم تاگرما نخورد .

(ح) شخصی با بخاری گفت که مدتهاست که جماع نمیکنم . گفت ای جان برادر چون نمیکنی. باری میده تا صنعت بیکبارگی فراموش نکنی.

(ح) قزوینی را دندان دردمیکرد پیش جراح رفت گفت دوآقچه بده تا برکنم گفت یك آقچه بیش نمیدهم چون مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد و سرپیش برد و دندانیکه درد نمیکرد بدو نمود . جراح آنرا کند .

---

۱ ــ ادخال تمام ۲ ــ واحد پول بوده است .

قزوینی گفت سهو کردم . آن دندان که درد میکرد بدو نمود . جراح بر کند. قزوینی گفت میخواستی صرف من بری و دوآقچه بستانی من از تو زیرکترم . ترا ببازی خریدم و کفایت خود چنان کردم که یك دندانم بیك آقچه برآمد .

(ح) مولانا شرف‌الدین را درآخرعمر قولنجی عارض شد . اطباخون گرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فایده نداد . در نزع افتاد یکی پرسید که حال چیست گفت حال آنکه بعد از هشتاد و پنجسال مست و ۰۰ن دریده بحضرت رب خواهم رفت .

(ح) شخصی زنی بخواست شب اول خلوت کردند مگر شوهر بحاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند خواست با او جمع شود بکر نبود . گفت خاتون این سوراخ که در خانهٔ پدر بایست کرد اینجا میکنی . و آنچه اینجا میباید کرد درخانهٔ پدر کرده‌ای .

(ح) بدشکلی بسیار خوار بر سفره یزید حاضر شد یزید از او پرسید که عیالت چند تاست گفت نه دختر دارم . گفت ایشان خوش صورت‌ترند یا تو گفت (والله یا امیر انا احسن منهن ومن‌آکل منی[1]) .

(ح) زن ترکمانی در آب نشسته بود خرچنك سش را محکم گرفت فریاد برآورد شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنك دمند آنچه گرفته باشد رها کند سر پیش کرد و پف بر سس او دمید . خرچنك لب او را نیزدر منقار گرفت او همچنین باد میدمید ناگاه بادی از زن جدا شد مردك را دماغ بسوخت گفت هی هی تو پف مکن . پف توگندیده است .

(ح) شخصی دعوی نبوت کرد پیش خلیفه‌اش بردند از او پرسید که معجزات چیست گفت معجزه‌ام اینکه‌هرچه دردل‌شما میگذردمرا معلومست. چنانکه اکنون در دل همه میگذردکه من دروغ میگویم .

(ح) بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت عزم سفری کرد از بهر او جامه‌ای سفید بساخت و کاسه نیل[2] بخادم داده که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یك انگشت نیل بر جامهٔ او زن . تا

---

۱ ــ بخدا قسم ای شهریار من از ایشان زیباتر وایشان از من برخوارترند

۲ ــ لاجورد

چون باز آیم . اگر توحاضر نباشی مرا حال معلوم شودپس از مدتی خواجه بخادم نبشت که :

بیت

چیزی نکند زهره که ننگی باشد بر جامهٔ او ز نیل رنگی باشد

خادم باز نبشت که :

بیت

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد چون باز آید زهره پلنگی باشد

(ح) در ولایت هرات دیهیست چرخ نام قاضی آنجا بخانهٔ ندافی[1] رفته بود و شراب خورده ودر مستی برمشتهٔ[2] نداف ریده شاعری گفته بود :

بیت

از علم وعمل بری بود قاضی چرخ با خلق بداوری بود قاضی چرخ
بر مشته اگر می برید نیست عجب زآنروزی که مشتری[3] بودقاضی چرخ

(ح) زنی مخنثی را گفت که بسیار مده که درآن دنیا بزحمت رسی . گفت تو غم خود بخور که ترا جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی .

(ح) قزوینی را درحالت نزع تیزی از ۰۰ن بجست. گفتند ازحاضران شرم نداری گفت من ایشانرا بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم .

(ح) شیرازی خواست با زن خود جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود . برنجیدو گفت خاتون این معنی با من که شوهر ومحرمم سهلست اگر بیگانهٔ باشد نه که خجالت باید برد .

(ح) بر دردیهی خری را فحل میدادند . زنی صاحب جمال حاضر بود خداوند خرماده گفت چونست که جهة اجرت خراز من پنج دینار میخواهی واگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند بمن جماع ندهد . زن گفت تو چنین ۰ ۰ری بیار تا من پنجاه دینار بدهم .

(ح) وزیر غیاث‌الدین در خلوت حمامی ، مولانا امین‌الدین را دید دستار[4] انداخته وضو میساخت . گفت محکم آلتی داری . گفت قبول کن .

---

۱ ـ پنبه زن ۲ ـ مشته بر وزن پشته ابزاری که حلاجان با آن برزه زنند
۳ ـ معروف است که ستارهٔ مشتری داور وقاضی آسمان است و در اینجا ابهامی وجود دارد و جناسی در لفظ مشته‌ری ومشتری قرار داده شده .
٤ ـ دستمال و اینجا مراد لنگ است .

خواجه برنجید طاسی نقره داشت بر سر او زد . چون از حمام بیرون آمد مولانا امین‌الدین جامه میپوشید خواجه ازآنحرکت پشیمان شده بود گفت معذور دارکه بدکردم واین طاس نقره را قبول کن . گفت توازآن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمیکنیم .

(ح) شخصی را زنبور بر ..ر زد سخت بزرك شد درخانه رفت با زن خودگفت این ..ر در بازار میفروشند مقرر کرده‌ام که ..ر خود را بدهم و صد دینار دیگر برسر و این ..ر بستانم اگر نیکست تا بخریم زن را سخت خوش‌آمد جامها وحلی[1] هرچه داشت درهم فروخت وصد دینار بداد که اینرا از دست مده شوهر برفت و بازآمد که خریدم یك دو روز بکارمیداشتند ناگاه آماش[2] فرونشست وبا قرار اصل آمد. شوهرپریشان از درآمد وگفت‌ای زن خدا بلای سخت ازما بگردانیدآن ..ر ازآن ترکی بود دزدیده بیرون‌آمد. مرا بگرفتند وبدیوان بردندبهزار زحمت صددینار دادم وهمچنان ..ر کهنهٔ خودرا باز ستدم و ازآن شنقصه[3] خلاص یافتم . زن گفت من خود روز اول میدانستم که آن دزدیده باشد وگرنه بدان ارزانی نفروختندی .

(ح) لورکی[4] در مجلس وعظ حاضر شد واعظ میگفت صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر وروزقیامت همه کس را براو بایدگذشت لوری برخاست گفت مولانا آنجا هیچ دارا[5] بزینی یا چیزی باشدکه دست درآنجا زنند و بگذرند . گفت نه. گفت نیك بریش خود میخندی والله اگرمرغ باشد از آنجانتواند گذشت .

(ح) قاضی را قولنج بگرفت طبیب فرمودکه اورا بشراب حقنه[6] کنند شراب بسیار در او ریختند . مردك مست شد اهل خانه را میزد و فریاد میکرد. ازپسرش پرسیدند پدرت چه میکند. گفت ازکونسو عربده میکند .

(ح) خطیبی را گفتند مسلمانی چیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چه‌کار .

(ح) قزوینی بجنك شیر میرفت نعره و تیز میداد . گفتند نعره چرا میزنی گفت تا شیربترسد. گفتند چرا تیز میزنی گفت من نیز میترسم .

(ح) ترکمانی با یکی دعوی داشت پستوئی[7] پرگج کرد و پارهٔ روغن

۱ـ زیور آلات ۲ـ ورم ۳ـ گرفتاری و داد وبیداد و دردسر
۴ـ مصغرلر ۵ـ نرده ۶ـ تنقیه ۷ـ دبه وکوزه

برسر گداخت واز بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد وطرف ترکمان گرفت و قضیه چنانکه خاطر او میخواست آخر کرد ومکتوبی مسجل[1] بترکمان داد. بعد از هفتهٔ قضیهٔ روغن معلوم کرد. ترکمان را بخواست که درآن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم ترکمان گفت در مکتوب من هیچ سهوی نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد.

(ح) جلال ورامینی در فصل خزان فاحشهٔ را خواست در نکاح آورد با سیدرضی‌الدین مشورت کرد او این دوبیت بگفت و بدو فرستاد.

بیت

بدی ماه گر قحبه‌ای زن کنی — که دارد سی همچو.. نت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی — که آرد شکوفه برون سرزشاخ

(ح) قزوینی تابستان از بندادمیآمد گفتند آنجاچه میکردی گفت عرق.

(ح) درویشی گیوه در پا نماز میگذارد. دزدی طمع در گیوهٔ او بست گفت با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد.

(ح) مولانا قطب‌الدین در نزد تقمان نشسته بود تقمان کعبی[2] داشت با مولانا گفت بیندازیم هرکه شك کند دیوث است. او بینداخت شك نکرد مولانا انداخت شك کرد گفت تو بیشك دیوثی و من با شك.

(ح) مولانا عضدالدین ترك پسری باجاره میگرفت بمبلغی معین. پدرش راضی نمیشد درآخر گفت راضی‌شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدوعملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد. مولانا گفت در خانهٔ ما علم باشد عمل نباشد.

(ح) قزوینی با کمان بی‌تیر بجنگ میرفت که تیرازجانب دشمن آید بردارد گفتند شاید نیایدگفت آنوقت جنك نباشد.

(ح) دزدی درشب خانهٔ فقیری میجست. فقیر ازخواب بیدار شدگفت ای مردك آنچه تو در تاریکی میجوئی ما در روز روشن میجوئیم ونمی‌یابیم

(ح) ظریفی مرغی بریان در سفرهٔ بخیلی دیدکه سه روزپی درپی بود و نمیخورد. گفت عمراین مرغ بریان بعداز مرك درازتر از عمر اوست پیش از مرگه.

(ح) طلحك میگفت خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند چگونه. گفت در خواب دیدم که گنجی بردوش میبرم ازگرانی آن برخود

۱ــ رسمی وامضا شده ۲ــ طاس

دیستم چون بیدار شدم دیدم جامهٔ خواب آلوده است و از گنج اثری نیست .

(ح) زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است . گفت از درویشان چه زاید پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید . گفت ای خداوند چیزی زاید بی هنجار گوی وخانه برانداز.

(ح) میان رئیسی وخطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد . چون بخاکش سپردند خطیب راگفتند تلقین اوبکوی گفت از بهراینکار دیگری را بخواهید که او سخن من بغرض میشنود .

(ح) مولانا قطب‌الدین بردر مکتبی میگذشت . پسر کی کتابی درپیش داشت که درآنجا نوشته بود (العنین[1] انك جماع لتوانذ کرد الا درکون) او میخواندکه العنین آنکه جماع نتوان کرد الا درکون . مولانا گفت ای یاران ببینید چهل سالست تا من عنین بودم و نمیدانستم .

(ح) مخنثی درراه مست افتاده بود کسی بگائیدوانگشتری زرین‌داشت برد . چون بیدار شد در ..ن خود تر دید گفت امشب بی ما عیش‌ها کرده‌ای . چون حال انگشتری معلوم کرد گفت بخشش نیزفرموده‌ای .

(ح) طلحك را پرسیدند کـه دیوثی چه باشد گفت این مسأله را از قاضیان باید پرسید .

(ح) عسسی شهری را بقزوینی دادند نماز دیگر خواجه‌ای را بگرفت که من عسسم وترا بزندان باید بردن . گفت عسس بروز کسی را نگیرد گفت شب ترا کجا یابم. مردم درمیان آمدند و اورا منع کردند. گفت سهلست اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب پیش من آئی .

(ح) حکیمی را پرسیدندکه چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمیشوند گفت گور خران را به بیطار احتیاج نباشد .

(ح) زن بخارائی دختری بیاورد . مادرش میگفت دریغا اگر درمیان پایش چیزی بودی . دایه گفت تو عمرش ازخدا بخواه . اگر بماند چندان چیز در میان پایش بینی که ملول بشوی .

(ح) طلحك با زنی زنا کردن میخواست . زن تن در نمیدادکه امشب شب آدینه است و در شب آدینه بزهٔ معصیت دو چندان نویسند . طلحك گفت باکی نیست گیرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده‌ام .

۱ــ مردی‌که از نزدیکی با زنان عاجز باشد

(ح) قزوینی میگفت که سنگ صد درم من را دزدیده‌اند . گفتند نیك بنگر شاید در ترازو باشد گفت و با ترازو .

(ح) استر طلحك بدزدیدند یکی میگفت گناه تست که از پاس آن اهمال ورزیدی دیگری گفت گناه مهتراست که درطویله باز گذاشته است . گفت پس دراینصورت دزد را گناه نباشد .

(ح) گران گوشی[1] بقزوینی گفت شنیدم زن کرده‌ای . گفت سبحان‌الله تو که چیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی .

(ح) طالب علمی برآشفته میگفت بنده مردی باشد گرم طلحك بشنید و گفت هر دو مقدمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود گفتند چرا این را جو نمیدهی گفت هر شب ده من جو میخورد گفتند پس چرا چنین لاغر است . گفت یکماهه جوش در نزد من بقرضست .

(ح) سلطان محمود ازطلحك پرسید که جنگ درمیان مردمان چگونه واقع شود . گفت که بینی و گه خوری . گفت ای مردك چه گه میخوری گفت چنین باشد یکی گهی خورد و آندیگری جوابی دهد . جنگ میان ایشان واقع شود .

(ح) قزوینی نان میخورد و گوز میداد گفتند چه میکنی . گفت نان و گوز میخورم .

(ح) شخصی مهمانی را در زیر خانه خوابانید نیمه شب صدای خنده وی‌را دربالاخانه شنید. پرسید که درآنجا چه میکنی گفت درخواب غلطیده‌ام گفت مردم از بالا بپائین غلطند تو از پائین ببالا غلطی . گفت من هم بهمین میخندم .

(ح)خیاطی برای ترکی قبا می‌برید ترك چنان ملتفت بود که خیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزدد ناگاه تیزی بداد ترك را خنده بگرفت و بپشت افتاد خیاط کار خودبدید. ترك برخاست و گفت ای استاد درزی[2] تیزی دیگر ده گفت جایز نباشد که قبا تنگ میگردد[3]

۱ـ کر ، کسی که گوشش سنگین باشد . ۲ ـ خیاط

۳ـ این حکایت را مولوی در دفترششم مثنوی باین صورت آورده است که قاضئی در جواب صوفئی از مکر و غدر خیاطان سخن میگفت و از چیره دستی ایشان در ربودن پارچه حکایتها می راند : بقیه درصفحهٔ بعد

بقیهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

گفت قاضی بس تهی رو صوفئی
خالی از فطنت چو کاف کوفئی

تو بنشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه
می نمود افسانه های سالفه

قصهٔ پاره ربائی در برین(۱)
می حکایت کرد او با آن و این

درسمر(۲) میخواند درزی(۳) نامه‌ای
کرد او جمع آمده هنگامه ای

مستمع‌چون یافت جاذب زان‌وفود(٤)
جمله اجزایش حکایت گشته بود

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت
که کنند این دزدیان اندر نهفت

اندران هنگامه ترکی از خطا
سخت طیره(۵) شد زکشف آن غطا(۶)

بس که غدر درزیان را ذکر کرد
حیف آمد ترك را و خشم و درد

گفت ای قصاص(۷) در شهر شما
کیست استا تر در این مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پور شش
اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب
او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر
مات او گشتند در دعوی میر

رو بعقل خود چنین غره مباش
که شوی یاوه تو در تزویر هاش

گرمتر شد ترك و بست آنجا گرو
که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرمتر کردند زود
او گرو بست و دهان را بر گشود

که گرو این مرکب تازی من
بد هم ار دزدد قماشم او بفن

ور نداند برد اسبی از شما
واستانم بهر رهن مهتدا

ترك را آنشب نبرد از غصه تاب
با خیال دزد می کرد او حراب(۸)

بامدادان اطلسی زد در بغل
شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد
جست ازجا، لب‌به ترحیبش(۹) گشاد

گرم پرسیدش زحد ترك بیش
تا فکنند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیشش افکند اطلس استنبلی(۱۰)

که ببر این را قبای روز جنگ
زیر نافم واسع(۱۱) و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را
زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد
در قبولش دست بر دیده نهاد

پس بپیمود(۱۲) و بدید او روی کار
بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر
وز کرمها و عطام آن نفر

وز بخیلان و ز تحشیراتشان
از برای خنده هم داد او نشان

بقیه در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

(۱) برش (۲) داستان (۳) خیاط (٤) جمع وفد بمعنی هیئت اعزامی واینجا منظور گردآمدگان است (۵) خشمگین (٦) پوشش
(۷) داستانسرا (۸) جنگ و زد و خورد (۹) شادباش
(۱۰) استانبولی (۱۱) گشاد (۱۲) اندازه گرفت

(ح) مجد همگر زنی زشترو در سفرداشت روزی درمجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان بیامدکه خواجه خاتون بخانه فرود آمد گفت کاش خانه بخاتون فرود آمدی .

(ح) زنی بمردی که جماع را طول میداد گفت زودتر فارغم کن که دلم تنك شد گفت اگر .ست تنگه میبود از دیر باز فارغ بودی .

(ح) سلطان محمود سر بزانوی طلحك نهاده بود گفت تودیوثانرا چه باشی . گفت بالش .

(ح) یکی از امرای تـرك در سر بستان خود رفت دزدی را دید که میگردد در پی او میدوید وبخادم بانگه میزد که (چماق گتور[1]) دزد برسر دیوار جست امیرپایش بگرفت دزدشلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده

۱ــ چوب بیاور

همچو آتش کرد مقراضی برون — می برید و لب پـر افسانه و فسون
ترك خندیدن گـرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته در زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران — از جز از حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست — لیك چون از حد بری غماز اوست
تـرك را از لذت افسانه اش — رفت از دل دعوی پیشانـه‌اش
اطلس چـه دعوی چـه رهن چـی — تـرك سر مستست در لاغ(۱) اچی
لابه کردش ترك کاز بهر خدای — لاغ میگو که مرا شد مفتدا(۲)
گفت لافی خندمینی (۳) آن دغا — کـه فتـاد از قهقهـه او بـر قفا
پارهٔ اطلس سبك بر تیغه زد — ترك غافل خوش مضاحك(۴) می‌مزد
همچنین بار سوم تـرك خطـا — گفت لافی گوی از بهر خدا
گفت لافی خندمین ترزان دوبار — کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهـه — مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خندمش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترك خطا — لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را — کـرد در باقـی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین — بی خبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کـرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو
گفت درزی ای طواشی بـرگـذر — وای بر تو گر کنم لافی دگر
پس قبایت تنگه آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیئی — تو بجای خنده خون بگرستیئی

(۱) شوخی (۲) گوارا (۳) خندانیدنی (۴) داستان خوشمزه

بود فی‌الحال در ریست و ریش امیر درگرفت امیر دزد را رها کرد وبخادم بانگ میزد که هی (چماق قوی آفتابه‌گتور[۱]) .

(ح)مخنثی موی روی میکند اورا منع کردند . گفت چیزی را که شما بر ..ن خود رها نمیکنید چرا من بر روی خود رها کنم .

(ح) زن مولانا عضدالدین پسری بیاورد سوراخ . ن نداشت . طبیبان وجراحان چاره نیافتند بعد از سه روز بمرد مولانا گفت سبحان الله پنجاه سال چندانکه جستیم خلاف این پسر یك‌کوندرست نیافتیم . این نیزسه‌روز بیش نزیست .

(ح) فقیهی جاحظ راگفت‌که اگرریگی ازریگهای حرم‌کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تا اورا بجای خود برگرداند گفت بنالدتا گلویش پاره شود گفت ریك را گلو نباشد گفت پس ازکجا نالد .

(ح) خراسانی را مست با پسرکی بگرفتند . پیش ملك ضیاءالملك بردند ملك از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی . گفت خانه خالی دیدم ترك پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده وخفته در ..نش انداختم غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمیکردی .

(ح) سلطان محمود در زمستانی سخت بطلحك گفت که با این جامه یك لادراین سرما چه میکنی‌که من با این‌همه‌جامه میلرزم . گفت ای‌پادشاه تو نیز مانند من‌کن تا نلرزی . گفت مگر تو چه‌کرده گفت هر چه جامه داشتم همه را در برکرده‌ام .

(ح) مخنثی ماری خفته دیدگفت دریغ مردی و سنگی[۲] .

(ح) وقتی مزید را بگرفتند بتهمت آنکه شراب خورده است از دهن او بوی شراب نیافتند . گفتند قی کن گفت آنگاه طعام شبانه‌را که ضمانت میکند .

(ح) وقتی مزیدرا سگ‌گزیدگفتند اگر میخواهی دردساکن شودآن

۱ــ چوب بگذار آفتابه بیار

۲ـ شیخ فریدالدین عطار در مصیبت نامه این نکته را چنین آورده است ،

آن مخنث دید ماری را عظیم جست همچون باد بر بامی ز بیم
گوئیا جست آن زمان درزیرتیغ گفت کو مردی و سنگی ای دریغ

(مصیبت نامه چاپ زوار به تصحیح دکترنورانی وصال صفحهٔ ۱۶۷)

سگ را تریدا بخوران. گفت آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد.

(ح) شاشی هردرسی که بخواندی یك هفته تکرار کردی تا بیاد گرفتی یك هفته این درس تکرار میکرد که (قال الشیخ جلدالکلب لایصلحه الدباغة۲) بعد از یك هفته که پیش معلم رفت گفت آندرس بخوان تا اگر بیاد گرفته باشی درس دیگری بگویم گفت (قال الکلب جلدالشیخ لایصلحه الد باغة۳)

(ح) عربی بنك خورده و درمسجد خفته صبح مؤذن بغلط گفت (النوم خیرمن الصلوة۴) عرب گفت (والله صدقت یا مؤذن بألف مرة۵)

(ح) شمس الدین مظفر روزی با شاگردان خود میگفت که تحصیل در کودکی میباید کرد هر چه در کودکی بیاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورهٔ فاتحه بیادگرفته‌ام و با وجوداینکه هرگز نخوانده‌ام هنوز بیاد دارم.

(ح) شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد رفیقش گفت احسنت. تیرانداز برآشفت که بمن ریشخند میکنی گفت نه میگویم احسنت اما بمرغ.

(ح) کفش طلحك را از مسجد دزدیده بودند و بدهلیز کلیسا انداخته طلحك میگفت سبحان‌الله من خودم مسلمانم و کفشم ترساست.

(ح) دو مغنی برسرآهنگی نزاع میکردند هر یك بدیگری میگفت تو بمن گوش ده. صاحب خانه از نزاع ایشان بستوه آمد گفت ای خواجگان هر دو بمن گوش دهید.

(ح) شخصی میگفت چشمم درد میکند و با آیات و ادعیه مداوات مینمایم طلحك گفت اندکی انزروت۶ نیز بدانها بیفزای.

(ح) شخصی غلامی باجاره میگرفت بمزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند. غلام گفت ای خواجه روز دو شنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم.

۱ـ نان خیسانده درآبگوشت که اصطلاحاً تیلیت گویند.

۲ـ شیخ گفت پوست سگ را دباغی نیکونسازد ۳ـ سگ گفت پوست شیخ را دباغی نیکونسازد ٤ـ خفتن پیازنمازباشد ۵ـ بخدا صد مرتبه راست گفتی

۶ داروئی است که در چشم میکرده‌اند.

(ح) شخصی خانه بکرایه گرفته بود . چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد بخداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد پاسخ داد که چوبهای سقف ذکرخداوندمیکنند . گفت نیکست‌اما میترسم‌این ذکرمنجر بسجده‌شود.

(ح) واعظی برسر منبر میگفت هرگاه بنده‌ای مست میرد مست دفن شود و مست سر ازگور برآورد خراسانی در پای منبر بود گفت بخدا آن شرابیست‌که یك شیشهٔ آن بصد دینار میارزد .

(ح) شیخ شرف‌الدین درگزینی و مولانا عضدالدین در خانهٔ بزرگی بودند چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدندکه تبرك شیخ میخواهیم . یکی مولانا عضدالدین را نمیشناخت گفت خواجه پاره‌ای نیمخوردهٔ شیخ بمن ده مولانا گفت نیمخوردهٔ شیخ از دیگری بطلب که من تمام خوردهٔ شیخ دارم .

(ح) غلامی بدکان رفت با خواجه‌اش گفت خاتون میگویدکه دو دینار به نخود ده گفت خاتون بس خود میخندد که من دو جو بخود نمیدهم دو دینار به نخود چون دهم .

غلامبارهٔ درحمام رفت ترك‌پسری یك چشم درآنجا بود مرد یکی‌چشم بر هم نهاد با پسر گفت مرا گفته‌اندکه اگر در کون تو کنند چشمت بینا شود خدایرا برخیز و مرا بگای‌که خدای تعالی چشم من بینا کند ترك باور کرد و برخاست مردك راگائید . او چشم باز کرد و گفت الحمدلله که بینا شدم پس پسر چون آنرا بدیدگفت من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن غلامباره ترك را از سر ارادت تمام در کار کشید . چون در او انداخت گفت ای غر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد .

(ح) مولانا قطب‌الدین درحجرهٔ مدرسه یکی را میگائید ناگاه‌شخصی دست بدر حجره نهاد باز شد . مولانا گفت چه میخواهی گفت هیچ جائی میخواستم‌که دو رکعت نماز بگذارم گفت اینجاجائی هست‌کوری نمی‌بینی‌که ما از تنگی جا دو دو برسر هم رفته‌ایم .

(ح) شخصی پیش سلطان ابوسعید سماعی رفت . سلطان دست مولانا عضدالدین بگرفت‌گفت رقص بکن مولانا رقص میکرد شخصی با اوگفت‌که تو رقص با اصول نمیکنی زحمت مکش مولانا گفت من رقص بیرلیغ[1] میکنم نه باصول .

---

۱ ـ فرمان و دستور

(ح) قزوینی در حالت نزع افتاد وصیت کرد که در شهر کرباس پاره‌های کهنهٔ پوسیده بطلبند و کفن او سازند. گفتند غرض از این چیست. گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه‌ام زحمت من ندهند.

(ح) سلطان محمود روزی مطبخی را گفت ... هر گوسفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن و پخته در کاسهٔ بر سر سفره پیش طلحك بنه تا چه خواهد گفتن بنهاد و او خوش میخورد سلطان از او پرسید که چه میخوری گفت آش حرمست مطبخیان بغلط پیش من آورده‌اند میخورم.

(ح) از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین میکرد چون بطلحك رسید فرمود که پالانی بیارید وبدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلحك آن پالان در دوش گرفت و بمجلس سلطان آمد گفت ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامهٔ خاص از تن خود بر کند و در من پوشانید.

(ح) خطیبی برسر منبر بجای شمشیر چوب دستی بردست داشت پرسیدند که چرا شمشیر برنگرفتی گفت مرا با این جماعت چه حاجت بشمشیر است. اگر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان برآرم.

(ح) شخصی ماست خورده بود قدری بریشش چکیده یکی از او پرسید که چه خوردهٔ گفت کبوتر بچه. گفت راست میگوئی که زیلش بر در برج پیداست.

(ح) جحی در قحط سالی گرسنه بدیهی رسید شنید که رئیس ده رنجور است آنجا رفت گفت من مرد طبیبم او را پیش رئیس بردند اتفاقاً در خانه نان می پختند گفت علاج او آنست که یکمن روغن و یکمن عسل بیارید بیاوردند درکاسه کرد و نانی چند گرم در آنجا شکست یك لقمه برمیداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بردهان خود مینهاد تا تمام بخورد. گفت امروز معالجت تمام باشد تا فردا چون از خانه بیرون آمد رئیس درحال بمرد او را گفتند این چه معالجه بود که کردی. گفت هیچ مگوئید اگر من آن نمیخوردم پیش از او از گرسنگی میمردم.

(ح) شخصی در باغ خود رفت صوفی وخرسی را در باغ دید. صوفی

را میزد و خرس را هیچ نمیگفت صوفی گفت ای مسلمانان من آخر از خرس کمتر نیستم که مرا میزنی . وخرس را نمیزنی . گفت خرس مسکین میخورد وهم اینجا میرید تو میخوری و میبری .

(ح) خواجه‌ای شیخی را بمهمانی برد و برسر نهالی[1] نشاند . دیناری چند درزیر نهالی بود شیخ دست کرد و بدزدید خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ گفت ازحاضران بهر کس که گمان میبری بگو تا ازاوطلب داریم. خواجه گفت ای شیخ من بحاضران گمان میبرم و بتو یقین .

(ح) مادر جحی بمرد غساله چون ازغسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود در آنزمان که او را میشستم میخندید گفت او به من تو و از آن خود میخندید آن جایگاه که او بود چه جای خنده بود .

(ح) شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد . . رش بر نمیخاست گفت :

بیت

چندان که حلقه بر در وصل تو بر زدیم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت :

بیت

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست
ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست

(ح) خواجهٔ بر خواجه‌عزالدین قوهردوی سلام کرد و بایستاد خواجه یك دو نوبت گفت که بنشین نمی نشست جلال ورامینی حاضر بود گفت خواجه من . . ر خر استاده دیده‌ام . . ن خر استاده ندیده‌ام.

(ح) ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون میآید و میگوید (و ما عندالله خیر وابقی[2]) بدانکه در جوار او دعوتی بوده و او را نخوانده‌اند و اگر گروهی بینی که ازمجلس قضا بیرون میآیند ومیگویند (وما شهدنا الابما علمنا[3]) بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است . واگر کدخدائی بگوید که (مارغبنا فی‌الصلاح[4]) . البته بدان که عروسش بدشکل است .

---

۱ ـ دوشك یا تشك
۲ ـ خیرفقط نزد خداست
۳ ـ شهادت نمیدهیم جز بآنچه میدانیم
٤ ـ ما را بظاهر آراسته کاری نیست

(ح) حکیمی گفته که هشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگانست از نقولشان میخورد و بعقولشان میخندد .

(ح) دربارهٔ گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین در حزیرانست[1] و شومتر از روز شنبه بر کودکان .

(ح) هرون به بهلول گفت دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست گفت آنکه شکمم را سیر سازد . گفت من سیر میسازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه . گفت دوستی نسیه نمیشود .

لطیفه ازفضایل پشت گردنی اینکه حسن خلق میآورد خمار از سربدر میکند بدرامانرا رام میسازد و ترشرویان را منبسط میسازد و دیگران را میخنداند خواب از چشم میرباید و رگهای گردن را استوار میسازد .

(ح) زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود بر او گریه میکرد و میگفت ای خواجه بکجا میروی و مرا بکه میسپاری گفت بدیوث چهارمین .

(ح) زنی از طلحک پرسید که دروازهٔ شیرینی فروشی کجاست . گفت در میان تنبان خاتون .

(ح) یکی از خواتین خلفا از حمام بیرون آمد در آینه نگاه کرد از شکل خودش خوشش آمد بر دیوار نوشت که .

مصراع

(اناالتفاحة الحمر اعلیها الطل مرشوش[5]) . روز دیگر ابونواس آن نوشته بدید در زیر آن نوشت : مصراع (بفرج عرضها شبر علیهاالعهن منقوش[6]) .

(ح) غلامباره ترك پسری مست خفته را دریافت بکار خیر مشغول شد . ترك پسر بیدار شد مشتی چند بروی غلامباره زد چنانکه مشتش خون آلود شد . چون چراغ بیاوردند ترك بر او حمله آورد ودست بشمشیر کرد غلامباره گفت :

---

۱ ــ تابستان مطابق ماههای رومی نام ماه نهم از ماههای رومی برابر با سرطان (شهریور)

۵ ــ منم سیب سرخی که بر آن شبنم نشسته

۶ ــ یا فرجی بعرض یك وجب که بر آن قضیب منکسری نقش بسته .

بیت

دست در خون عاشقان داری　　حاجت تیغ بر کشیدن نیست

(ح) ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود کسی نمیخرید نخواست گندید . چاره آن دانست که بدر خانهٔ غسال رفت گفت میترسم که ناگاه اجل برسد و کس غم من نخورد بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا فریضه برسد غسل ده غسال شاد شد و حالی بریان غنیمتی دانست بستدو با عیال بخوردند بعداز هفته بامشید ، غسال را بگرفت که من بدمشق میروم با من بیا . گفت این چه معنی داردگفت ترا از بهرآن باجاره گرفته‌ام تا مرا بدیگری احتیاج نیفتد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت .

(ح) ابوبکر ربانی خرمغزی چنگی را بخانه برد زمستان سخت بود شب بخفتند خرمغزی را ازسرما خواب نمیگرفت گفت خواجه ابوبکرچیزی برمن انداز. بوریا پارهٔ درخانه داشتند برو پوشانید . زمانی دیگر بگذشت گفت چیزی برمن‌انداز نردبانی درخانه بودآن نیزبر بالای او نهاد. زمانی دیگر گفت چیزی برمن پوشان مگرهمسایگان درخانهٔ او رخت شسته بودند طشتی پر آب‌آنجا نهاده بود ابوبکرآن نیز بربالای نردبان نهاد خرمغزی بجنبید پارهٔ آب از سرطشت بجست و بسوراخهای بوریا فرورفت وبدورسید بانگ‌زد که خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالائین از من بردار که هزار دانه عرق کردم .

(ح) واعظی برمنبرسخن میگفت شخصی ازمجلسیان سخت گریه‌میکرد واعظ گفت ای مجلسیان صدق ازاین مرد بیاموزیدکه اینهمه گریه بسوزمیکند مرد برخاست گفت مولانا من نمیدانم کـه چه میگوئی اما من بزکی سرخ داشتم ریشش بریش تو میمانـد در این دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش میجنبانی مرا ازآن بزك یاد میآیدگریه برمن غالب میشود .

(ح) واعظی برمنبرمیگفت که هرکه‌نام‌آدم وحوا نوشته در خانه‌آویزد شیطان بدانخانه درنیاید. طلحك ازپای منبر برخاست و گفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت وبفریفت چگونه میشودکه درخانهٔ ما از اسم ایشان بپرهیزد .

(ح) شیطان را پرسیدندکه کدام طایفه را دوست داری گفت دلالان را

گفتند چرا . گفت از بهر آنکه من بسخن دروغ ازایشان خرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسید که کلنگ[1] را چگونه کباب کنند گفت اول تو بگیر .

(ح) یکی اسبی از دوستی بعاریت خواست گفت اسب دارم اما سیاهست گفت مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد . گفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است .

(ح) جنازهٔ را برراهی میبردنددرویشی با پسر برسرراه ایستاده بودند پسر ازپدر پرسید که بابا در اینجا چیست . گفت آدمی. گفت کجایش میبرند گفت بجائی که نه خوردنی باشد ونه پوشیدنی نه نان و نه هیزم نه آتش نه زر نه سیم نه بوریانه گلیم . گفت بابا مگر بخانهٔ ما میبرندش[2] .

(ح) پدرجحی کنیز کی داشت که گاه با اوجمع شدی شبی جحی بجامه خواب او رفت و درکنارش کشید. گفت توکیستی گفت منم پدرم .

(ح) دوکس بکنار آبی رسیدند یکی دیگری را گفت که مرا بردوش گیر. چون بگرفت گفت (سبحان الذی سخرلنا هذا[3]) چون بمیان آب رسیدند

۱ـ مرغی است

۲ ـ این داستان را مولانا جلال‌الدین بلخی در دفتر دوم مثنوی بعنوان قصهٔ جوحی چنین آورده است :

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو کـه بوسه گاه خلق بود — چون رود درخانه‌ای کور و کبود
خانه‌ای بی زینهار و جای تنگ — که درونه روی می‌مـاند نه زنگ
زین نسق اوصاف خانـه میشمرد — وز دو دیده اشگ خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیهـا شنو
این نشانیها که گفت او یك بیك — خانهٔ ما راست بی تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور ونه صحن و نه بام

۳ـ منزه است خدائی که این‌را رام ساخته‌ـ قران کریم ـ س زفرف۴۳آیهٔ۱۳

جمال گفت : (منزلامبارکا وانت خیرالمنزلین[۱]) و او را درمیان آب نهاد که جواب آن آینست که بدان عذرمن خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانه دربغداد بود روزی وزیرخلیفه او را بدعوت برده بود ابراهیم خود را درآن خانه انـداخت خلاف از قـرص جوبدست ابراهیم بیفتاد بخورد زمانی بگذشت گفتند یاقوتی سه مثقالین گم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند ابراهیم وجمعی دیگر را درخانه کردند گفتند شما بحلق فروبرده باشید سه روز دراین خانه میباید بود تا از شما جداشود روز سیم خلیفه از زیرآن خانه میگذشت ابراهیم بانك زد که ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خوردم سه روز است محبوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بردی تو که‌آنهمه نعمتهای الوان‌خوردی وبزیان بردی‌باتوچها کنند[۲]

(ح) نحوی درکشتی بود ملاح راگفت توعلم نحو خوانده‌ای گفت نه گفت (ضیعت نصف عمرك[۳]) روز دیگرتندبادی برآمدکشتی غرق خواست شد ملاح اوراگفت تو علم شنا آموخته‌ای گفت نه گفت (لقد ضیعت تمام عمرك[۴])[۵]

۱ـ منزلگاهی فرخنده است و تو بهترین ساکنان هستی قرآن‌کریم سورهٔ یومنون ۲۳ ـ آیهٔ ۳۰

۲ـ شیخ فریدالدین عطار همین مضمون را ازقول بهلول به تقریبی دیگر در مصیبت نامه چنین آورده است :

رفت یکروزی مگر بهلول مست — در بر هارون و بر تختش نشست
خیل او چندان زدندش چوب وسنگ — کز تن او خون روان شد بی‌درنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان — گفت هارون را کـه ای شاه جهان
یك زمان کاین جایگه بنشسته‌ام — از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام
توکه اینجا کرده‌ای عمری نشست — بس‌که یك‌یك بند خواهندت شکست
یك نفس را من بخوردم آن خویش — وای بر تو زانچه خواهی داشت پیش

(مصیبت‌نامهٔ عطار چاپ زوار بتصحیح دکتر نورانی وصال صفحهٔ ۱۱۷)

۳ ـ نصف عمرت فناست ۴ـ کل عمرت فناست

۵ـ این ماجری را مولوی در دفتر اول مثنوی چنین آورده است :

آن یکی نحوی بکشتی در نشست — رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو دانی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیك آندم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق در گردابهاست

(ح) شخصی امردی را بدرمی چند راضی ساخت در وقت کار امرد..ر اورا بزرك دید سرباز زد. مردك گفت یا بگذار کارخودرا ببینم یا آنکه معاویه را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم ایر آسانترست از شنیدن دشنام بحال امیرالمؤمنین پس تن درداد و دراثنای آورد و برد میگفت (یارب هذا فی هواه ولیك قلیلی اللهم انی قدبذلت نفسی‌دون شتم معاویه فصبرنی[1]) .

(ح) شخصی در دهلیز خانهٔ خودکسی را دید که مأبونی را میگائید فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیزخانهٔ من ..ن دادن چه معنی دارد مأبون از طول فریاد او برنجید وگفت هی کمتر فریاد کن ونیز بیا در دهلیز خانهٔ من‌آنقدر ..ن ده که جانت برآید .

(ح) پادشاهی را سه زن بود . پارسی و تازی و قبطی . شبی در نزد زن پارسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگامست زن پارسی گفت هنگـام سحراست . گفت ازکجا میگوئی گفت ازبهرآنکه بوی گل و ریحان برخاسته ومرغان بترنم درآمدند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود از وی همین سؤال کرد. او درجواب گفت که هنگام سحراست ازبهرآنکه مهره‌های گردن بندم سینه‌ام را سردمیسازد. شبی دیگر درنزد قبطی بود از وی پرسید : قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهراینکه مرا ریدن گرفته است .

(ح) درسرای برکان خان ختائیان‌درمیان صورت‌ها سه‌صورت ساخته‌اند یکی نشسته و سر بجیب تفکر میکند و دیگری یکدست بر سرمیزند و بدیگر دست ریش برمیکند ویکی رقص میکند . بربالای اولین نوشته‌اندکه این‌کس فکرمیکندکه زن بگیریم یا نه در دومین نوشته‌اند که اینکس زن خواسته و پشیمان شده است بر سومین نوشته‌اند کـه این مرد زن طلاق داده است و فارغ شده ومکتوبی بدستش داده‌اند این بیت برآنجا نوشته :

بیت

طاق ترنبین و ترنبین طاق مژده‌ده‌اورا که‌دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خلیفه بردند اورا دید برتخت نشسته و دیگران درزیر ایستاده گفت(السلام‌علیکه یاالله[2]) گفت من‌الله نیستم . گفت یاجبرائیل

۱ـ پروردگارا این بخاطر محبت ولی تو اندك است من برای جلوگیری ازبدگوئی به معاویه نفس خود را بذل‌کردم . پس مرا صبر ده

۲ـ سلام برتو پروردگارا

گفت من جبرائیل نیستم. گفت الله‌نیستی، جبرائیل نیستی پس چرا برآن بالا تنها نشستهٔ تو نیز در زیرآی و درمیان مردمان بنشین.

(ح) مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده‌ای گفت آری گفت آن یکه زده‌ای گفت اگر یکه زدمی بخیر بودمی و بسلامت.

(ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تر است یا یخ ابهر گفت سؤال تو ازهردو سردتر است.

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند پرسید که چه خوردهٔ گفت نان ویخ. گفت برو بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند و نه خوراکت.

(ح) قزوینی در کنار نهری ریسمانی پرگره در دست داشت و به آب فرو میرفت وچون برمیآمد گرهی میگشود و باز بآب فرو میشد گفتند چرا چنین میکنی. گفت درزمستان غسل‌های‌جنابتم قضا شده درتابستان ادامیکنم.

(ح) خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان پهلوان عوض‌را بلرستان‌میفرستاد گفت چند سگه تازی با خود بیاد پهلوان برفت و سگه را فراموش کردچون باد بتبریز آمد سگه بیادش‌آمد بگفت تا سگی چند در بازار بگرفتند باخود پیش خواجه برد خواجه گفت من سك تازی خواستم گفت سك تازی چگونه باشد گفت سك تازی راگوش دراز باشد و دم باریك وشکم لاغر. گفت من دم وگوش نمیدانم اگر پنج روز این سگان درخانهٔ خواجه باشند از گرسنگی شکم چنان لاغر شوندکه از حلقهٔ انگشتری بجهند.

(ح) صاحب دیوان پهلوان عوض راگفت یکی را که عقلی داشته باشد بجائی فرستادن میخواهم. گفت ای خواجه هر که‌را عقل بود از این خانه بیرون رفت.

(ح) عربی کور جلق میزد و میگفت (فدیتك یا سکینه[1]) رندی بر او بگذشت سرجوبی را بگه آلود و بر صورتش مالید عرب بوی آن دریافت و مقام جلق را برگردانید و میگفت (فسوت یا سکینه[2])

(ح) طلحك راگفتند چه میگوئی درحق زنی که در وقت جماع بشوهر خود میگوید امان مرا کشتی امان مردم. گفت بگذار شوهر بکشد وزن‌بمیرد بزه و دیت[3] آن بگردن من.

۱ـ فدایت شوم ای سکینه　　۲ـ دمیدی ای سکینه　　۳ـ تاوان

(ح) عراقی زنی را دوست میداشت با خر نر و غلامی بخانهٔ او رفت زن را ماده خر و کنیز کی بود خود زن را بگشالید وغلام کنیز را و نره خر ماده خر را و گفت :

مصراع

خدایا چشم بد دور از چنین روز

(ح) زنی نزدقاضی رفت و گفت شوهرم مرا در جایگاه تنك نهاده‌است ومن ازآن دلتنگم . قاضی گفت سخت نیکو کرده است . جایگاه زنان هرچند تنگتر بهتر .

(ح) شخصی امردی بخانه برد و درهم بدستش نهاد و گفت بخواب تا برنهم . مرد گفت من‌شنیده‌ام که توامردان میآوری تا بتو برنهند. گفت‌آری عمل با من است و دعوی با ایشان . تو نیز بخواب و برو آنچه میخواهی بکوی .

(ح) غلامبارهٔ غلامیرا بخانه برد غلام تن بآرزوی اودرنداد ودربیرون آمدن بگریبان اوچسبید که اجرت من بده وستیزه برخاست دراین اثنا کسی ازآنجا بگذشت ماجرا بدوبیان نمودند و اورا حکم‌کردن خواستند او گفت پدرم ازجدم وجدم ازمزنی و او از شافعی روایت‌کرد که چون در خلوت در بسته شود و پرده فروهشته مهر واجب‌گردد. پس ترا نیزبهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم بغلام بداد و بحکم‌گفت و الله جز تو قوادی که بمذهب شافعی و با سند متصل قیادت‌کند ندیده‌ام .

(ح) رنجوری را سر که هفت ساله فرمودند . از دوستی بخواست گفت من دارم اما نمیدهم‌گفت چرا . گفت اگر من سر که بکسی دادمی سال‌اول تمام شدی و بهفت سالگی نرسیدی .

(ح) از سرای هارون‌الرشید کنیز کی بیرون آمدبر بادبیزنش نوشته بود که (الحرالی ایرین احوج من‌الایرالی حرین[1]) .

(ح) معلمی زنی بخواست که پسرش درمکتب اوبود زن انکارکرد معلم طفل را سخت بزد که‌چرا بمادر خودگفتی که ایرمعلم بزرك است پسر شکایت بمادر برد مادر بسبب همان شکایت بزناشوئی راضی شد.

(ح) سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود روزی در راهی

۱- فرج به دو ..ر بیشتر نیازمند است تا ..ر بدوفرج

بدو رسید وگفت السلام علیك ای سعد مولتانی . گفت مرا از کجا بشناختی گفت (یعرف‌المجرمون بسیماهم[1])

(ح) خواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه برسرعمارت قلعه نشسته‌بود وآجری پیش نهاده در آنجا نگاه میکرد وخطی بر آن میکشید آینه داری بدست پسرخواجه نجم‌الدین‌آیینهٔ بداد او درآنجا نگاه بسیاردیکردخواجه گفت چند درآنجا نگاه کنی و مردکی زشت درآنجا بینی گفت مگرخواجه نشنیده است که :

بیت

آنچه در آینه جوان بیند　　پیر در خشت خام آن بیند

(ح) مولانارکن‌الدین بعیادت مریضی رفت پرسیدکه چه زحمت داری گفت‌گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده‌است . گفت صفرا شاید اما من‌باور نکنم‌که هرگزگرما بر مزاج تو غالب تواندشدن .

(ح) شیخ شرف‌الدین درگزینی از مریدان خود صوفی وامردی‌خوش صورت را بمهمی پیش وزیر غیاث‌الدین فرستاد . مولانا عضدالدین در پیش وزیرحاضر بودکسی از مولانا پرسیدکه این دوکس شیخ را چه باشند گفت من اینان را نمیشناسم اما چنانك مینماید یکی شیخ کنك است و دیگری کنك شیخ .

(ح) درآن تاریخ‌که ابو علی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت ومتوجه بغداد شد. چون بیغداد رسید برکنار شط مردکی‌هنگامهٔ‌گرفته بود و ادویه می فروخت و دعوی طبیبی میکسرد ، او زمانی آنجا بتفرج ایستاد زنی قارورهٔ بیماری بازآورد ، او در آنجا نگاه کسرده گفت . این بیمار جهود است . باز نگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری گفت آری . باز نگاه کسرد گفت خسانهٔ این بیمار از طسرف شرق است گفت آری. گفت دیروز ماست خورده است . گفت آری . مردم از علسم او تعجب بنمودند و ابوعلی حیرت‌آورد چندان توقف کردکه او ازکار فارغ شد پیش رفت گفت اینها را ازکجا معلوم کردی گفت ازآنجا که ترا نیز شناختم‌که توابوعلی ای گفت این مشکل تر چون الحاح[2] کرد گفت آن زن چون قاروره[3] بمن نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهودست و جامه‌هایش که کهنه بود

۱ـ گناهکاران از رخساره شان شناخته میشوند　　۲ـاصرار

۳ ـ ادرار

دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که خادمه این کس باشد وپارهٔ ماست برجامهٔ او چکیده دیدم دانستم که در آن جامه ماست خورده‌اند وقدری به بیمار داده باشند و خانه های جهودان از طرف مشرقست دانستم که خانهٔ او نیز آنجا باشد گفت اینها مسلم مرا چون شناختی گفت امروز خبر رسید که ابوعلی ازعلاءالدین گریخته است دانستم اینجا آید ودانستم که خلاف ازتو کسی را ذهن بدین بازی‌نرسد که‌من کردم .

(ح) طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شحنه بردندشحنه گفت هی شراب از بهر چه خوردی گفت از بهرآنکه ممتلی[1] بودم .

(ح) مولانا شمس‌الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجاری صندوق گوری سخت بتکلف از بهر او تراشید مردم تحسین نجار میکردند مولانا گفت سخت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده‌است که دو آهنگش[2] نگذاشته است .

(ح) مولانا مجد الدین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار درمیان بنشست وبوضو مشغول شد. مدرس بدورسید گفت شرم نمیداری که مدرسه درگه گرفتی مولانا سر برداشت وگفت :

بیت

هرآن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

(ح) خواجه بهاءالدین صاحبدیوان دست بگون مجد همگر برد . او تیزی رها کرد. گفت چه میکنی گفت خواجه:

بیت

نه نیکو بود دست آورد پیش تهی بازگردانی از پیش خویش

(ح) زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد واعظ صفت پر جبرئیل میکرد. زن درمیانهٔکار گوشهٔ چادر را بزانوی معشوق افکند دست بر ...ر او بزد چون خاسته دید بیخود نعره بزد واعظ را خوش‌آمد و گفت ای عاشقه صادقه پر جبرئیل برجانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد ، گفت من پر جبرئیل نمیدانم که بدلم رسید یا بجان

۱ـ ابتلا انباشتن شکم است و ممتلی یعنی انباشته شکم

۲ ـدودکش ، تنوره

ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید که این آه بی اختیار ازمن بدر آمد[۱].

(ح) روستائی ماده‌گاوی داشت وماده خری با کره ، خر بمردشیر گاو بکره خر میداد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شدگفت خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند . روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده مردك را دود از سر بـرفت گفت خدایا من خر راگفتم توگاو از خر باز نمیشناسی[۲]

(ح) قلندری نبض بطبیب داد . پرسید که مرا چه رنجیست . گفت ترا رنج گرسنگیست و اورا بهریسه[۳] مهمان کرد. قلندر چون سیرشد گفت درلنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند .

(ح) درویشی بدردیهی رسید جمعی کدخدایانرا دیدآنجا نشسته گفت مرا چیزی بدهید وگرنه بخدا با این دیه همان کنم که باآن دیه دیگر کردم

۱ـ این حکایت را مولوی به جوحی نسبت داده ودردفترپنجم مثنوی گوید،

واعظی بد بس گزیده در بیان زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادرو روبند ساخت در میان آن زنان شد تا شناخت
سائلی پرسید واعظ را براز موی عانه هست نقصان نماز ؟
گفت واعظ چون شود عانه دراز پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا ستره بسترش تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول پس ستردن فرض باشد ای سؤل
گفت جوحی زود ای خواهر ببین عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن گفت واعظ ، بر دلش زدگفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

۲ـ این داستان را عطار درمصیبت نامه چنین آورده است ،

گاوریشی بود در برزیگری داشت جفتی گاو و او طاق ازخری
از قضا در ده و بای گاو خاست از اجل آن روستائی داو خواست
گاو را بفروخت حالی خر خرید گاویش بود و خری بر سرخرید
چون گذشت ازبیع ده روز ازشمار شد وبای خر در آن ده آشکار
مرد ابله گفت ای دانای راز گاو را از خر نمیدانی تو باز

۳ـ آش

ایشان بترسیدند گفتند مبادا که ساحری یا ولیئی باشد که از او خرابی بدیه ما رسد . آنچه خواست بدادند . بعد از آن پرسیدند که باآن دیه چه کردی گفت آنجا سؤالی کـردم چیزی نداند باینجا آمدم اگـر شما نیز چیزی نمی دادید این دیه را نیز رها میکردم و بدیهی دیگر می‌رفتم .

(ح) خواجه علی الدین محمد غلامی داشت ترك و خوب صورت اربز نام . روزی در مجلس شراب مولانا شرف‌الدین را گفت مولانا توخرگائی ؟ گفت من ارگاو یابم گایم ، ارخریابم گایم ، ار بزیابم گایم .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

نامه‌های قلندران

نامه از:

انشاء شیخ شهاب‌الدین قلندر

سلطان وقت تیز عالـم بیسراك وجود بخیه روی بساط کوز خراسان بابوحسن قلندردام تجریده از راه کرم مردان سلام وصفا پش ازعشاق مفرد خود عبدل یردی قبول کند نظرها نگران اوست . هر صباح بزید جمعیت او را در پای علم سلطان خراسان تکبیر میرود . فقیره را سلام بکوید بیچارگی عرضه دارد اخی درویشان دیوانهٔ رومی بدریوزهٔ خاطرها و زیارت مردان مسافر آن سرزمین شد مراد دیوانگان آنست که تبرکی از اسرار خاص آن لنگر بخشش جز روان روانه گردانند دیگر دوش دو قلندر از لنگر غایب گشتند امروز چون قلندران با ستره‌کاری و صفای صورت مشغول شدند معلوم شد که مهر زخـم هر دو شکسته بود در حال چون قلندران آنحال مشاهده کردند بسنت قلندری انگشت‌کار قلندرانه رفت و سینه بطاق فرمودند و بپای ماچان فرستاده شدو بعداز تجرید از لنگر سفر خواهند کرد باقی شکسته آن حلقه بر مزید از وقت بایزید شئی‌الله مردان صباح‌الخیروالسلامة .

جواب از:

انشاء مولانا جلال‌الدین بن حسام الهروی

تحفـه و تبرکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان نربخیه روزگاراخی داود ترمذی تفریده با خاك نشینان آن پای علم در قلم آورده بودازدست ابدال رومی رسید خیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین خواندند وبریاد آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی که از اسرارخاص این مزار دریوزه رفته قلیل و کثیر حصهٔ کجکول او بر دست ابدال رومی روانه شد شئی‌الله مردان فقیر سلامت است دیك پالان میکند لنگر آب میزند سفره وقف روندگان کرده است . جهت آن سفره دیك عرقچین و سینه پوش روانه شد باقی طـریق متأهل بـرزله بند شرف شیرازی بر خادم با بو دست رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانـه سجود پس دیواری کـرده از انبانچه‌های تکیه نشینان سلاح پارها برده برآن سرزمین آمد. اگر در آن کوشانه سر درکند ماجرا کرده سنگ ملامت درگردنش نهند و زنك و طوق قطب عالم باباحیدر زاده از وی بازگیرند سفای مردان دیك پالان سفر کردن جمعیت بر مزید بحق بایزید والسلام[1]

۱ ــ « این دو مکتوب که بسبك انشاء قلندران زمان نگارش یافته محتاج به مقابله با نسخ دیگر و تصحیح است . »

کلیات عبید زاکانی

لطایف

رسالهٔ تعریفات

رسالهٔ تعریفات مشهور به ده فصل

شکر وثنا حضرت خالق را که نوع انسان را نعمت نطق داد وصلوات نامیات نثار روضهٔ صاحبدولتی که زبان بکلمه انا افصح برگشاد (بعد ذلك) برای ارباب‌الباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات ولغات چاره نیست هر چند فحول سلف در آن باب کتب بسیار پرداخته‌اند حال را ازبهر ارشاد فرزندان وعزیزان این مختصر که بده فصل‌موسوم است بتحریر رسانیدم امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد .

فصل اول در دنیا و مافیها

الدنیا ـ آنچه که هیچ آفریده دری نیاساید .
العاقل ـ آنکه بدنیا واهل‌او نپردازد.
الکامل ـ آنکه از غم و شادی منتقل نشود .
الکریم ـ آنکه در جاه و مال طمع نکند .
الادمی ـ آنکه نیکخواه مردم باشد.
المرد ـ آنکه سخن بزیان گوید .
الفکر ـ آنچه مردم را بیفایده بیمار کند .
الدانشمند ـ آنکه عقل‌معاش‌ندارد.
الجاهل ـ دولتیار .
العالم ـ بیدولت .
الجواد ـ درویش .
البخیس ـ مالدار .
النامراد ـ طالب علم .
المدرس ـ بزرگه ایشان .
الامعید ـ حسرتی .
المفلوك ـ فقیه .
ظرف‌الحرمان ـ دوات او .
المکسور ـ قلم او .
المرهون ـ کتاب او .
المبتر ـ اجزای او .
الچرکن ـ جزوه‌دان .
ام‌النوم ـ مطالعهٔ او .
دارالتعطیل ـ مدرسه .
الخراب‌والبایر ـ اوقاف او .
المستهلك ـ مال اوقاف .
المتولی ـ حمال او .
الادرار[1] **و المرسوم، والمعیشه** آنچه بمردم نرسد .
البرات ـ کاغذپاره‌ای‌بی‌فایده که‌مردم را تشویش دهد .
الفشار ـ پروانه ای که حاکم بنواب خود نویسدوایشان بدان‌التفات ننمایند.
التیزریش ـ مخدومی که نواب[2] سخنش نشنوند .

فصل دوم در ترکان و اصحاب ایشان

الیاجوج‌والماجوج ـ قوم‌ترکان که بولایتی متوجه شوند .
الزبانیة ـ پیشروایشان .
الایغاغ ـ ایناغ ایشان .
القحط ـ نتیجهٔ ایشان :
المصادرات و القسمات ـ سوقات ایشان .
عمودالفتنه ـ سنجاق ایشان .
التالان ـ صنعت ایشان .
التراش ـ مال ایشان .
زلزلةالساعه ـ آنزمان که‌فرودآیند.
النکیروالمنکر ـ دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده و برچماق تکیه زده .

۱ـ مستمری و مواجب ۲ـ کارپردازان و زیردستان .

العامل ـ کاردار .
الغنیمة ـ عزل او .
کلب‌الاکبر ـ شحنه .
کلب‌الاصغر ـ نایب او .
النهاب ـ ایلچی .
الزقوم ـ علوفهٔ ایشان .
الحمیم ـ شراب ایشان .
التغاول ـ بلای ناگهان .
النا‌انصاف ـ حاکم اوقاف .
الواجب‌القتل ـ تمغاچی[1] شهر .
المشرف ـ دزد .
المستوفی ـ دزد افشار .
الکرك ـ سپاهی .
الشغال ـ پتکچی .
البیاع جیب‌بر .
المحتسب ـ دوزخی .
الاسفسهالار ـ انبار دزد .
العسس ـ آنکه شب راه زند وروز از بازاریان اجرت خواهد .
الغماز ـ منشی دیوان .

فصل سوم در قاضی و متعلقات آن

القاضی ـ آنکه‌همه اورا نفرین کنند.
المندفه ـ دستار قاضی .
العذبه ـ دم او .
نایب‌القاضی ـ آنکه ایمان ندارد.
النواب ـ جمع آن .
الوکیل ـ آنکه حق‌را باطل گرداند.
العدل ـ آنکه هرگز راست نگوید .
المیانجی ـ آنکه خدا وخلق از او راضی نباشند.
اصحاب‌القاضی ـ جماعتی که گواهی بسلف فروشند .
المبرم ـ پیادهٔ قاضی .
قوم‌میشوم ـ خویشان او .
طالب‌الزر ـ همنشین او .
البهشت ـ آنچه نبینند .
الحلال ـ آنچه نخورند .
مال‌الایتام‌والاوقاف ـ آنچه برخود ازهمه چیز مباحتر دانند .
چشم‌قاضی ـ ظرفی که بهیچ‌پر نشود.
الوخیم ـ عاقبت او .
المالك ـ منتظر او .
الدرك‌الاسفل ـ مقام او .
بیت‌النار ـ دارالقضا .
عتبة‌الشیطان ـ آستانهٔ آن .
الهاویة والجحیم وسقروالسعیر ـ چارحد آن .
الرشوة ـ کارساز بیچارگان .
السعید ـ آنکه هرگز روی قاضی نبیند .
شرب‌الیهود ـ معاشرت قاضی .
الخطیب ـ خر .
المقری ـ کون خر .
المعرف ـ بعد ازعزل مردك بیشرم .
المعلم ـ احمق .
الواعظ ـ آنکه بگوید و نکند .

---

۱ ـ مأمور وصول مالیات

الندیم ـ خوشامدگو .
الروباه ـ مولانا شکلی که ملازم امرا و خوانین باشد .
الشاعر ـ طامع خودپسند .

فصل چهارم در مشایخ و مایتعلق آن

الشیخ ـ ابلیس
الجحش ـ شیخزاده .
علة المشایخ ـ معروفة .
التلبیس ـ کلماتی که در باب دنیا گوید.
الوسوسة ـ آنچه در باب آخرت گوید.
المهملات ـ کلماتی که در معرفت راند.
الهذیان ـ خواب و واقعهٔ او .
الشیاطین ـ اتباع او .
الصوفی ـ مفتخوار .
المرید والسالوس والرزاق ـ نایب او .
الحاجی ـ آنکه دروغ بکعبه خورد.
حاجی الحرمین ـ علیه العنة والعذاب.

فصل پنجم در خواجگان و عادات ایشان

اللاف والوقاحة مایهٔ خواجگان .
الهیبج ـ وجودشان .
المجوف ـ تواضعشان .
الگزاف والسفه ـ سخنشان .
اللوم والحرص البخل والحسد ـ اخلاقشان .
الابله ـ آنکه برایشان امیدخیرد ارد.
الکوربخت والمنحوس ـ ملازم ایشان .
المعدوم ـ کرم .
المفقود ـ مجامله .
عنقاء المغرب ـ عدل وانصاف .
المکر والزور والریا والنفاق و الکذب ـ عادات اکابر .
الحکمة ـ مرض اکابر .

فصل ششم در ارباب پیشه و اصحاب مناسب

البازاری ـ آنکه از خدا نترسد.
البزاز ـ گردن زن .
الصراف ـ خرده دزد .
الخیاط ـ نرمدست .
الامام ـ نماز فروش .
العطار ـ آنکه همه را بیمارخواهد.
القلاب ـ زرگر .
الطبیب ـ جلاد .
الکذاب ـ منجم .
المندبور ـ فالگیر .
الکشتی گیر ـ تنبل .
الحمامی ـ تمناچی جماع
الدلال ـ حرامی بازار .
رجل فافاء ـ آنکه زبانش بافانگردد.
لالا ـ بیخایه .
کاکا ـ غلامبارهٔ کهن .

القزوینی ـ هم دهی هم‌رستائی .
الخوك ـ رئیسشان .
الخرس ـ بزرگشان .
المسکین ـ مالکشان .
وکیل‌المالك ـ انبار ایشان .
الچوماق ـ لایق ایشان .
الصدیك ـ آنچه از مزروعات بمالك نرسد .
الشکایه ـ آنچه بمالك برند .
الحیدری ـ خرس بزنجیر .
الموله ـ غول بیابان .
الغلامباره ـ مردك شیرینکار .
النسناس والسگسرد والخلج و الترکمان‌والکسار ـ حیوانی چندان وحشی که در بیابانها و کوههای متواری گردند و بشکل آدمی باشند .

فصل هفتم در شراب و متعلقات آن

الشراب ـ مایهٔ آشوب .
النرد والشاهد والشمع والنقل ـ آلات آن.
الچنك‌والعود والمزهر ـ سازآن .
الشوربا والکباب ـ اغذیهٔ آن .
الچمن والبستان ـ موضوع آن .
حجرالاسود ـ دیك آن .
الزهر ـ شراب‌ناشتا .
الفارغ ـ مست .
المنارغ ـ مثله .
الازاده ـ سرخوش .
العاجز ـ مخمور .
ملك‌الموت ـ ساقی‌باریش .
قران‌النحسین ـ دومست ریشدار که یکدیگر را بوسند .
الجلید ـ هشیار درمیان مستان .
المضحکه ـ مست‌درمیان هوشیاران.
المولی‌الاعظم ـ پاتوق بزرگه .
الاجانس والسرکیس والخدر ـ صنادید شرابخانه .
العربده ـ نمازی که در مجلس مستان گذارند .
الدوزخ ـ مجلس غلبه .
التماشاخانه ـ مثله .
المماش‌والهوائی ـ آنچه درمستی بخشند و درهشیاری نرسانند.
ابوالیأس ـ پیمانهٔ بی‌بن .
هادم‌اللذات ـ رمضان .
لیلة‌القدر ـ شب عید .
الشیطان و البدنفس والفضول ـ آنکه برکنار رقعه شطرنج و تختهٔ نرد را تعلیم دهد .
الجنة ـ صحبت حبیب .
المحنة ـ لقای رقیب .

فصل هشتم در بنك ولواحق آن

البنك ـ آنچه صوفیان رادروجدآرد.
الشطرنج ـ آلت آن .

الدف والنار ـ ساز آن .
الکنج والافتابروی ـ موضع آن .
الهریسه والپلاو و الحلاوات ـ اغذیهٔ آن .
الجوالق والکلیم ـ لباس آن .
المرصع والکریم والطرفین ـ آنکه بنگ و شراب باهم خورد.
الخروم ـ آنکه از این دو هیچ یک نخورد
الکنگر ـ بنگی خراب .

فصل نهم در کدخدائی و ملحقات آن

المجرد ـ آنکه بریش دنیا خندد .
الغول ـ دلاله .
الشقی ـ کدخدا .
ذوالقرنین ـ آنکه دو زن دارد .
اشقی الاشقیاء ـ آنکه بیشتر دارد .
القلتبان والترشروی ـ پدرزن .
السلیطه والسرد ـ مادر زن .
النامحرم ـ اهل و عیال .
انکر الاصوات ـ آواز پی‌درپی و بعضی صدای فرج زنان نیز گفته‌اند .
الباطل ـ عمر کدخدائی .
الضایع ـ روزگار او .
التلف ـ مال او .
البریشان ـ خاطر او .
التلخ ـ عیش او .
الماتمسرا ـ خانهٔ او .
العدوخانگی ـ فرزند .
البداختر ـ آنکه بدختر گرفتار باشد.
الخصم ـ برادر .
الخویشاوند ـ دشمن جان .
المعیل ـ مبتلا .
البوسه ـ دلال جماع .
الکدخدائی ـ شب بوی ناخوش وروز روی ترش .
الندامة والافلاس ـ حاصل آن.
الشهوة ـ خانه برانداز مردوزن .
المذکر السماعی ـ آنکه بقول زنان کار بندد .
البدبخت ـ جوانی که زن پیر دارد .
الدیوث ـ پیری که زن جوان دارد.
القوج والشاخدار ـ آنکه زنش قحبهٔ ویس ورامین خواند .
الطلاق ـ علاج او .
الفرج بعدالشدة ـ لفظ سه طلاق .
القوزبالای قوز ـ مادرزن .
المرک والجنک ـ خدمتکار کاهل .
المتهور ـ آنکه جماع بسیار داده باشد.
المتکبر والمتبختر والمتنعم والمتدنق والنازک ـ امرد تازه .
العلق ـ تازه در کار آمده .
المسلک ـ بارینه .
الحیز ـ خرکندهٔ که ریش تراشد .
المخنث ـ بکمال رسیده .
الصعلوک ـ دباب .
المظلوم ـ پسری که بگایند و زورش ندهند .
العشق ـ کار بیکاران .
المغبون ـ عاشق بی‌سیم .
المتواضع ـ مفلس .
الذلیل ـ وامدار .

موت‌الحاضر ـ احتیاج .
قوة‌الظهر ـ زر و سیم .
المدبر[1] ـ آنکه خرجش بیش ازدخل باشد .
جبل‌الاحد ـ بارشریمت .

فصل دهم درحقیقت مردان و زنان

الخاتون ـ آنکه معشوق بسیار دارد.
الکدبانو ـ آنکه اندك دارد .
المستور ـ آنکه بیك عاشق‌قانع باشد.
الخانم ـ آنکه جماع برایگان دهد.
صاحب‌الخیر ـ آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد .
الفقیرة ـ آنکه غریبان را خواهد .
الارموك ـ آنکه‌ازکونسودادن خواهد
البیگم ـ آنکه ازجماع سیرنشود .
الاکچی ـ آنکه‌ازحسرت‌جماع‌سوزد.
نجیب‌الطرفین ـ زنی که‌ازکونسودهد
القلاوبند ـ چلبر.ن و آنکه زنان فاحشه را چلبری گویند از اینجا فرا گرفته‌اند .
الریش ـ دست آویز متفکران .
الجلق ـ دستگیر مفلسان .
المکرر ـ جماع حلال .
الزنا ـ مثله .
مخ‌الخمار ـ طعامی که زنان از بهر شوهر سازند .
السقنقور ـ ساق زن بیگانه .
مشغلة‌البطالین ـ ..ری که ازادیم و کاشی سازند .
البکر ـ دختری کـه از .ی دادن و وقوف نداشته باشد .
البکارة ـ اسم بی‌مسمی .
الروسیاه ـ عاشقی که باراول بمعشوق رسد ..رش برنخیزد .
البریدنی ـ ...ر او .
نعم‌الجنه ـ آنکه‌چشم بهم گذاردو بیاد پسری یا دختری جلق زند .
جارالجنب ـ بوق‌حمام .
المحتضر ـ جوانی که‌ریشش‌دمیده‌باشد
المیت ـ ریش برآمده .
الریش ـ منشور عزل‌ابد
الگریستنی ـ حالت خوشروئی کـه ریشش برآید .
القواد ـ مقرب ملوك .
المکشور ـ سعی اوواین مختصربلفظ مشکور ختم شد استغفرالله مماجری به‌قلمی[2] .

۱ـ بدبخت ۲ـ ازآنچه برقلم‌گذشته ازخداآمرزش میطلبم .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

تعریفات ملا دوپیازه

الخدا ـ خوان یغما .
الرسول ـ خیرخواه دشمنان .
الفرشته ـ جغل مخفی .
الپادشاه ـ کامل زبان .
الوزیر ـ لنتی .
البخشی ـ بهمه تلخ .
المنصبدار ـ مبغوض همه کس .
النواب ـ مجموعهٔ تغافل .
السردار ـ ریسمان جاروب .
الشقه‌دار ـ بعد عزل مردك.
الکوتوال ـ نمونهٔ ملك‌الموت .
القاضی ـ میخ درگل .
المفتی ـ بی‌دین
المتولی ـ خاص‌نویس دفترمرك .
الوکیل ـ مجتهد دروغ .
القاضی‌زاده ـ حاشیهٔ باب‌الاحتلام .
المخدوم زاده ـ جدفروش .
المفلس ـ فی‌امان‌الله .
البیوقوف ـ کروری متدین .
الطالب‌العلم ـ گرسنهٔ ازلی .
الملامکتبی ـ ماکیان چسبه‌دار.
التحویلدار ـ تنوی نقاره .
التیزدو ـ نوکر بیماهیانه .
الماهیانه‌دار ـ خواهان کوتاهی عمر
النامعقول ـ نوکرتعظیم طلب .
الخانه‌خراب ـ آنکه زن خوش طبع
در خانه دارد
المحتسب ـ آلت قاضی که بفرمان اوست.
الزیاره ـ بهانه‌گاه فسق .
المجاور ـ مکس بیحیا .

المسجد ـ گوزگاه مسافران .
الدانشمند ـ خودجین مسائل .
المیرعدل ـ ترازوی بی‌پله .
البدمعامله ـ آشنای قاضی .
الامیرزاده ـ ..نی بهوس .
البازاری ـ منصف دشنام .
الپرعیب ـ کم‌روزگار .
التواضع ـ علامت بخل .
السپاهی ـ سرگردان .
المردانه ـ مرگ‌خواه .
الکدخدا ـ طوق دوشاخه درگلو .
الحمامی ـ زن فربه .
الغلام ـ زن نازا .
الامرد ـ راهنمای شهوت .
الامام ـ کلنك پیشرو .
المقتدی ـ ..نپرست .
النفل ـ دستوری فرض .
الگوشه‌نشین ـ مفتخور .
الصوفی ـ قاطع‌الطریق .
البهادر ـ مرگه‌طلب .
البرقع ـ دبدبه ..س .
الپاچه سفید ـ کاهش جان .
الشهید ـ خانه خراب روضه‌برپا .
الواقعه‌نویس ـ گربه منتظر سوراخ
موش .
المردك ـ با همه هم مشرب.
الطبیب ـ پیك اجل .
البیمار ـ تخته مشق حکیمان .
القورچی ـ پشم خایه .
الفلاکت ـ نتیجهٔ گدائی .

العلیه اللعنة ـ حاجی .
العلیه اللعنة والعذاب ـ آنکه دوبار حج کرده .
الانشاءالله ـ روزمرهٔ دروغگویان .
البی حیثیت ـ سفارشنامه .
الاستغفار ـ وظیفهٔ نابکاران .
المؤذن ـ دشمن خواب .
البی حیا ـ آنکه ... ن بسیارداده باشد .
البخیل ـ باگدا وعده .
العجایب ـ قلندر نمازگذار .
الملازاده ـ کتاب ارزان فروش .
الاولاد ـ تسلی دل وآزارجان .
الدردسر ـ سلام دائم .
البیهزه ـ تعارف بسیار .
السید ـ قباحت نافهم .
المتفکر ـ تنها .
الخواص ـ بندتنبان بدست .
الخوشحال ـ راه کوچه کرد .
الشاعر ـ دزد سخن .
الکوکناری ـ زندهٔ مرده .
الناامران ـ امیدوار فردا .
القیامه ـ آتش گرم بیکفنچه .
المسخره ـ وسیله دربغل .
الخوشطبع ـ بیمذهب .
الخرگوش ـ لشکر معزول .
الجوکی نویس ـ گله بان مردم .
الناخلف ـ سید سنی .
الکاربیکاران ـ گادن پیرزن .
الحیران ـ کنك بیخریدار .
المعلم ـ فاسق محترم .
الظالم ـ کرده وناکرده برابر .
الخلخال ـ پاسبان ۰۰س .
الکون ـ گلخن ۰۰س .
المیرزا ـ تکه کلان ومنصف خورد .
البیریش ـ زن رو باز .
البهمشهری ـ عیبدان موروثی .
القانونگوی ـ چغل موروثی .
الخانه‌زاد ـ بد زبان .
المردمالدار ـ زن بی‌نکاح .
البیگم ـ فسادکاردرپرده .
الرشوت ـ درون دستار قاضی .
التوشکچی ـ گاوکازر .
البنگی ـ واصل سرگردان .
الشیطان ـ زن مجردان .
الدنیادار ـ خرلگدزن .
البیاض ـ گواه طبیعت .
المردمردان ـ کنك گا .
الخوشدامن ـ جاسوس جماع
الاینه ـ ریشخندی روبرو .
الکرامة ـ آنکه بندد و نگشاید .
البرادر ـ دشمن خانگی .
المعجزه ـ آنکه شطرنج ببندونگوید .
النانجیب ـ پدرگوی .
الرسوم ـ گرفتاری اولاد .
الناقابل ـ مناقشهٔ میراث با برادران .
حقوق الوالدین ـ سرانجام ماتم .
المردود ـ مهمان بعدازسه روز .
المسلمان ـ قفاخوار همه کس .
الافغان ـ جاهل .
المرتد ـ برادر درخانهٔ خواهر .
الملول ـ پدر درخانهٔ دختر .
الروسیاه ـ قرضدار .
القهرخدا ـ ناپسندی مردم .

الکمیاب ـ خادم‌اراده فهم .
الایمان ـ نقد کیسه .
المضطر ـ قرضدار .
الاربابزاده ـ گرو گذار .
الاکابر ـ بنگخوران مخفی .
الجلاد ـ سائل ازتنگدست .
اللولی ـ واجب‌التعظیم .
الناقابل ـ حسد .
ـ الجهل المرکب ـ دوصوفی دریکجا .
الهیج ـ جواب کاربد .
ـ الزمستان ـ آب بینی .
ـ التابستان ـ خایهٔ دراز .
الفاتحه ـ آلت گدائی .
الکبوتر باز ـ امردفریب .
ـ البلوچ ـ گوزشتر .
الکتابت ـ راهنمای فلاکت .
المهمان‌غیب ـ دشمن نوکران .
ـ البسم‌الله ـ یعنی اگرسیری مخور .
ـ السلام‌علیك ـ یعنی برخیزید و تواضع کنید .
المقبول ـ بازماندن طعام به نوکران.
الالتقاء الساکنین ـ دوطالب علم در یکجا .
الزحمة ـ قرض همسایه .
المنقطع ـ امید عطا .
الخرخشه ـ گاوآبستن قاضی .
الخرابد کج‌فهم‌درضرب‌یضرب‌مشغول.
ـ الرمضان ـ بامید بهشت‌دردوزخ‌فرقیدن
الغلام باوفا ـ رازدار بی‌بی .
البی‌بی‌گا ـ غلام پارسی .
النداف ـ داه‌گاه[1]
ـ الریش ـ دست‌آویز متفکران .
السك جهنمی ـ پیادهٔ قاضی .
الفصه ـ زبون بین .
البستان قحبه ـ اسب بارگیر .
الجفتا ـ عالمگیر بینیرت .
القزلباش ـ خداوندکش .
المادربخطا ـ گریزان .
البوسه ـ وکیل وسی وچاشنی‌جماع.
التوبه ـ پشتیبان گمرهان .
السعید ـ آنکه روی مفتی ندیده .
الحافظ ـ قول خدا .
الفبأی الاء ربکما تکذبان ـ ترجیع بند الهی .
ـ السوگند ـ نانخورش دروغگویان .
السبحان‌ربك‌العزة ـ تخلص‌حضرت الهی .
الحکومة . بیزاری ازآشنایان‌قدیم.
ـ التنها ـ گوزندهٔ بفراغت .
النمکین ـ ..ن دولتمندان .
الگوز ـ حاکم پالیز فروش .
البی‌همت ـ آنکه پاندك دادن شرم دارد و بسیار دادن توفیق نیابد .
العروض ـ اندازه طبع سقیم .
ـ الپاکدامن ـ زنی که‌یك‌دوست بیش‌ندارد
ـ المخبط ـ آنکه بیت خواند و سر جنباند .
ـ الدوروالتسلسل ـ جماع با زن خویش .
ـ البسرخوانده ـ بیضهٔ بادی .
اللته حیض ـ نسل شوهر پیشینه .

---

۱ ـ داه بمعنی کنیزك وپرستار باشد .

الفلاکت ـ نتیجهٔ علم .
الخباثت ـ چیزی که‌ازعسل شیرین‌تر باشد .
الزردار ـ بی اشتها .
المردخوب ـ آنکه‌کارت بدونیفتاده .
الوبال ـ محصل قرض .
الخایه ـ بیخ ریش .
ـ **السوداگر** ـ آنکه خود در سفر سر گردان باشد وزنش درخانه درکار .
الواجب‌البرهیز ـ آنکه در سخن دندان نماید .
الساده ـ بیشرم .
الکس ـ مقراض جدائی برادران .
التعظیم ـ دفع ماندگی .
المتوکل ـ چشم بردر .
ـ **الراستگو** ـ دشمن همه کس .
الملا ـ همیشه جنب .

المعلم ـ بسیار ۰۰۰ن داده .
المنکرونکیر ـ خدمتی طلب .
ـ **الخبط** پیری وگمان جوانی .
ـ **الحاتم** ـ ۰۰۰ن مفت ده.
الداغ‌دار ـ پدر بنام پسر مشهور .
العزرائیل ـ قاضی با برادران.
الزهد ـ پردهٔ لوندی .
ـ **المحبت** ـ ابتدای خبط .
ـ **العشق** ـ نهایت خبط .
العاشق ـ دیوثی افسون .
الشوم ـ آنکه تاخدمتگذار همه ازاو راضی نباشند .
الچرکین ـ خادم موروثی .
الیاوه‌گو ـ خوشطبع صریح .
ـ **الکذب** درهرگفتگو بالله .
ـ **الدین** ـ تقلید متقدمین .
ـ **الباقی** ـ رضای الهی .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

ملحقات

المرده‌شور ـ آنکه ..ربگاه نخاسته را بشوید .
ـ **الفشارقبر** ـ آغوش پیرزن .
القسم ـ شاهد دروغ .
الابرام ـ حل مشکلات .
المضحك ـ مفلس باداعیه .
ـ **ازسك کمتر** ـ صوفی کج خلق .
ـ **صائم‌الدهر** ـ ..س پیر زن .
ـ **قائم‌اللیل** ـ ..س عزب .
ـ **خوان یغما** ـ پسردا بعاشقان سپردن .
ـ **المعصوم** ـ آنکه بدست سرتراش بد گرفتار گردد .
الربانی ـ دلاك ریشدار .
الحمیم ـ عرق او .
السموم ـ نفس او .
العذاب ـ بوی بغل او .
الزقوم ـ اجرت او .
السل‌والدق ـ همنشین بد .
ـ **الخیاط** ـ آنکه جامه باندازه ندوزد .
ـ **الناموزون** ـ شعر عربی .
ـ **الکوسه** ـ خایهٔ نوره کشیده .
حق همخوابگی ـ گائیدن زن در نزاع .
ـ **طوق‌اللعنه** ـ داماد همیشه درخانه .
ـ **الرشید** ـ بیحیا .
الملا ـ ملك‌الموت اطفال .
ـ **العافیة** ـ ..س بی‌مو و جوان عزب .
الروح‌روان ـ سواری نیك .
قابض‌الارواح ـ دوست سخن‌نافهم .
الکودن ـ آنکه شعر خواند و نویسد و مضمون و معنی نداند .
الحکه ـ مرض اکابر .
ـ **المایوس** ـ پیرزن ازکارافتاده .
النمك ـ آنچه کس را منظور نباشد.
النعوذبالله ـ مدرسه نشین .
السیر ـ آنچه نخورد .
الخیر ـ آنچه نبیند .
الشپش ـ نقد او .
الاحتلام ـ جماع او .
البیحمیت ـ آنکه‌معشوق بهمه نماید.
المحتضر ـ پیرانی که شلش بدهد .
البیمزه ـ کلمات او .
البارد ـ عنوهٔ او .
جارالجنب ـ بوق حمام .
المؤنث‌السماعی ـ مردی که گوش بسخن زن دهد .
التماشاخانه ـ مجلس مستان .
بیت‌اللطف ـ مجلس درس علما .
الفراغة ـ مدرك زن
الامرد ـ ثانی اثنین زن .
الکبر ـ دولتمندی .
الملالت ـ بی‌چیزی .
ـ **العاروغ** ـ گوز دارویه
التاجر ـ مضاربه‌کار علما .
النسیه آنچه واپس ندهند .
الزنا ـ جماع حلال .
الخناق ـ مهمان دائمی .
ـ **الصاحب‌منصب** ـ دزد با شمشیر .
ـ **الخام‌طمع** ـ آنکه از افیونی یاری خواهد .
النزول‌بلا ـ آسیب ناسازگاران .
المنافق ـ مقبول طباع .

از کتب افرنجیه نقل شده

الشاهنشین ـ بهلهٔ عاشقان .
الخواب ـ عیش بینوایان .
الخلخال ـ انگشتری پا .
الحیوان ـ آیندهٔ بی‌هنگام .
الدعای خیر ـ احسان ارزان .
التندرستی ـ دلیل عفت .
الدوست ـ آنکه ما گمان نیك برو داریم .
الساق ـ گردن‌بند قیمتی .
الزیرجامه ـ محرم خاص .
العاشق ـ اسم فاعل .
المعشوق ـ اسم مفعول .
العشق ـ مصدر مشارکت بین‌اثنین .
الوارث ـ منسلی .
الامید ـ کشکول فقرا .
البدو ـ عنوانی که احتمال غصب هم دارد .

البختیاری ـ رجوفهٔ که دردها نهاست وکشش باور ندارد .
الشبنم ـ اشك چشم شب .
الکدخدائی ـ تدارك شاخ زنی و شاخداری .
الزبان ـ دورانداز پرمنزل .
القابلة ـ دربان ...س .
القابلیة ـ خطای عفوناپذیر .
الچشم ـ دروازهٔ دل .
الکلك ـ وداعنامهٔ زمستان .
المجلد ـ خیاط کتاب .
النادر ـ زن معقول‌گو .
الخلق ـ شحنهٔ عشق .
الغرابة ـ خیر خواهی و ثناگوئی دیگران .

کلیات عبید زاکانی

لطایف

موش و گربه

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

www.persianbooks2.blogspot.com

برای عضویت در خبرنامه می توانید در خواست

خود را به این آدرس بفرستید:

farsibooks@gmail.com

اگرداری توعقل ودانش وهوش بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی که در معنای آن حیران بمانی

**

ای خردمند عاقل و دانا قصهٔ موش و گربه بر خوانا
قصهٔ موش و گربهٔ مظلوم گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل و سینه‌اش چوسپر شیر دم و پلنگ چنگانا
از غریوش بوقت غریدن شیر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی از برای شکار موشانا
در پس خم می نمود کمین همچو دزدی که در بیاباتا
ناگهان موشکی ز دیواری جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا سرش بکنم پوستش پر کنم ز کاهانا
گربه درپیش من چو سگ باشد که شود رو برو بمیدانا
گربه این را شنید و دم نزدی چنگ و دندان زدی بسوهانا
ناگهان جست وموش را بگرفت چون پلنگی شکار کوهانا
موش گفتا که من غلام توام عفو کن از من این گناهانا
گربه گفتا دروغ کمتر گوی نخورم من فریب و مکرانا
میشنیدم هرآنچه میگفتی آروادین قحبهٔ مسلمانا
گربه آنموش‌را بکشت وبخورد سوی مسجد شدی خرامانا
دست و رو را بشست ومسح کشید ورد میخواند همچو ملانا
بارالها که توبه کردم من ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق ای خلاق من تصدق دهم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کردی تا بحدی که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد زاهد و عابد و مسلمانا
بود در مسجد آن ستوده خصال در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید برموشان همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده بر جستند هر یکی کدخدا و دهقانا
بر گرفتند بهر گربه ز مهر هر یکی تحفه های الوانا
آن یکی شیشهٔ شراب بکف وان دگر بره های بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش وان دگر یك طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست وان دگر ماست با کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیشکشی کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند رزقکم[1] فی‌السماء حقانا
من گرسنه بسی بسر بردم رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم بروز های دگر از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین روزیش میشود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت هر یکی کدخدا و ایلخانا
دو بدین چنك و دو بدانچنگال یك بدندان چو شیر غرانا
آندو موش دگر که جان بردند زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته‌اید ای موشان خاکتان بر سر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید گربه با چنگها و دندانا
موشکانرا از این مصیبت و غم شد لباس همه سیاهانا
خاك بر سر کنان همی گفتند ای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شدند که ما می رویم پای تخت سلطانا

---

۱ ـ روزی شما در آسمان حق است .

تا بشه عرض حال خویش کنیم / از ستم های خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت / دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم / کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده است ظلم برما ها / ای شهنشه اولم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما / حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج میگیرد / چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند / شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد / که شود داستان بدورانا
بعد یکهفته لشگری آراست / سیصد و سی هزار موشانا
همه با نیزه ها و تیر و کمان / همه با سیف های برانا
فوج های پیاده از یکسو / تیغ ها در میانه جولانا
چونکه جمع آوری لشگر شد / از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشگر بود / هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی ز ما برود / نزد گربه بشهر کرمانا
یا بیا پای تخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
موشکی بود ایلچی ز قدیم / شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمك بگربه حالی کرد / که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده‌ام برای شما / عزم جنگ کرده شاه موشانا
یا برو پای تخت در خدمت / یا که آماده باش جنگانا
گربه گفتا که موش گه خورده / من نیایم برون ز کرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد / لشگر معظمی ز گربانا
گربه های براق شیر شکار / از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد / داد فرمان بسوی میدانا
لشگر موشها ز راه کویر / لشگر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هردو سپاه / رزم دادند چون دلیرانا
جنگ مغلوبه شد در آن وادی / هر طرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش وگربه کشته شدند / که نیاید حساب آسانا
حملهٔ سخت کرد گربه چو شیر / بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد / گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان / که بگیرید پهلوانانا

موشکان طبل شادیانه زدند بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزند این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو کند آن ریسمان بدندانا
موشکان را گرفت و زد بزمین که شدندی بخاك یکسانا
لشکر از یکطرف فراری شد شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار مخزن تاج و تخت و ایوانا
هست این قصهٔ عجیب و غریب یادگار عبید زاکانا

***

جان من پند گیر از این قصه که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش‌وگربه برخواندن مدعا فهم کن پسر جانا